

نام رمان: ما عاشقیم

نویسنده: خورشید.ک

« نایس رمان »

www.niceroman.com



نگاهم رو می ندازم توی جمعیت
این همه هیاهو و شلوغی یعنی بین این همه آدم کسی نبود که بیاد به استقبال ما؟
عجب سوال مزخرفی بود که از ذهنم گذشت!
معلومه که نبود معلومه که من و بابا باید بازهم تنها باشیم.
از روی استیصال شونه هام رو انداختم بالا و دستم رو دور بازوی بابا حلقه کردم.
چشم های آبیش انگار بیشتر می درخشید حتما اشک بود اشکی که چندسالی هست مهمون شده تو
چشمامون.
ولی من هنوزم دختر مامانم هستم، مادری که تا آخرش برای زندگی و خوشبختی من جنگید می
دونستن که اگه بیان اینجا طرد می شن.
عجب دلیل مسخره ای طرد شدن!
فقط بخاطر اینکه روی حرف آقا بزرگ حرف زدن و گفتن که می خوان زندگیشون رو توی یه کشور
دیگه ادامه بدن!
طرد شدن بخاطر اینکه می خواستن به بلند پروازی هاشون بیشتر پر و بال بدن!
افکارم رو محو کردم و به تاکسی که جلوی من و بابا ایستاده بود نگاهی انداختم.
راننده سریع کیفمون رو گذاشت صندوق عقب و نشست پشت رل ماشین.
همزمان با استارت ماشین پرسید: آقا کجا برم؟
و از توی آینه به من و بابا که ساکت نشسته بودیم نگاهی انداخت.
عینکم رو از توی کیف دستی کوچیکم در آوردم و زدم به چشم هام، چشم های سبز آبییم، چشم
هایی که ترکیب رنگی بود از چشم های پدرم، مادرم.
بابا به آرومی گفت:
-برو هتل...
و راننده هم بی هیچ حرفی به سمت هتلی که بابا اسم برده بود راه افتاد.
از پنجره ماشین بیرون رو نگاه می کردم ، شاید تازه سه هفته از عید توی ایران گذشته بود.
همه چیز سرسبز ، همه چیز خوش رنگ و سبز ، آسمون هم آبی.
با صدای معدم به خودم اومدم - گشنه ام شده بود، هنوز ساعتی تا ظهر مونده بود.
دوتا شکلات از توی کیف دستی ام در آوردم و یکیش رو گذاشتم دهن بابا و یکیشم خودم خوردم.
قربون معصومیت و تنهایی چشم هات بشم باباجونم.
خودم مثل یه شیر دختر کنارتم، مثل همین چندسالی که بدون مامان و تنهایی کنارتم بودم.
موزیک ملایمی فضای ماشین رو پر کرده بود و من و بابا رو غرق افکار خودمون کرده بود.

نمی دونم چی شد، چرا یه دفعه بابا همه چیز رو فروخت؟
 چرا یه دفعه هوای ایران زد به سرش؟
 اونم بعد از این همه سال !! این همه ماه، روز، ساعت!
 چرا من هیچ مخالفتی نکردم باهاش؟
 نمی دونم، شاید می خواستم از این همه تنهایی در بیایم!
 شاید می خواستم یه خانواده کامل داشته باشیم عمه، عمو، دایی، خاله، بچه هاشون!
 تو همین فکرها بودم که راننده جلوی هتل بزرگی وایساد.
 به همراه بابا از ماشین اومدیم بیرون و کیف به دست رفتیم طرف هتل.
 یادمه آخرین باری که رفتم هتل پارسال بود، با ماری رفته بودیم واسه تفریح، چقدر خوش گذشته بود بهمون.
 برای اولین بار بود که بعد از فوت مامان یه هفته بابا رو تنها می گذاشتم.
 هرچند روز و شب بهش زنگ می زدم ولی خب بازم نگرانش بودم، هنوزم نتونسته بود با موضوع مامان کنار بیاد وواسه خودم داشتم اطراف هتل رو دید می زدم که بابا خودش کارای مربوط به گرفتن اتاق رو انجام داد و بعد از چنددقیقه ای یکی از کارکنان هتل که لباس فرم خوشگلی هم تنش بود اومد سمتم و کیف رو با گفتن با اجازه به آرومی از توی دست هام در آورد و خودش جلوتر از ما رفت به سمت آسانسور و دکمه اش رو زد.
 با لبخندی مهربون به چشم های بابا که معلوم بود خیلی خسته است نگاه کردم.
 چجوری با این روحیه می خواست بره دست بوس آقا بزرگ؟
 تو دلم خندیدم، آقا بزرگ !یعنی جرات داره بره طرف خورش؟
 اون جویری که از مامان تعریفش رو شنیده بودم می گفت که یه مرد خیلی جدی و با اقتداره!
 مامان رو خود آقا بزرگ واسه بابا خواستگاری کرده بود، مثلاً مامان دختر یکی از دوست های جون جونیه آقا بزرگ بوده، ولی انگار با اومدن مامان اینا به ایتالیا رابطه دوستی خاندان فتوحی به کل با خانواده مادریم قطع شده بود!
 پشت پنجره داشتم منظره بیرون رو نگاه می کردم.
 ماشین ها به سرعت در حال رفت و آمد بودن، دست هام رو توی سینه ام قلاب هم کردم و با خودم گفتم:
 بیست سال از سرزمین مادری و پدری و آب و اجدادی دور بودم!
 ولی وفادار بودم.
 زبون مادری رو مثل بلبل حرف می زدم، اینم بخاطر لطف بابا و مامان بود!

پنج سالم که بود از ایران به سمت آسمان ایتالیا پرواز کرده بودیم و بعد از بیست سال دوباره اومده بودیم روی زمین ایران، روی کره خاکیش!

به بابا که آروم خوابیده بود نگاه کردم، که همون موقع توی جاش تکونی خورد، انگار با روشن بودن این کولر گازی سردش شده بود، که دست هاش رو توی سینه اش سفت کرد. آروم کنترل کولر رو از روی میز کنسول که کنار تختش بود برداشتم و خاموشش کردم و خودم هم نشستم روی تخت ام.

تا کی می تونستیم توی این هتل به تنهایی دوام بیاوریم! هر چند بابا خیلی عجول بود می دونستم که اگه از همین امروز بتونه می گرده دنبال یه خونه، از هتل زیاد خوشش نمیاد، الان هم چاره ای نبود.

وکیلش تویه اینجا نتونسته بود اون خونه دلخواهی که بابا مد نظرش بود رو برامون پیدا کنه و توی ایمیل ها واسه ی بابا تصویر خونه ها رو می فرستاد ولی بابا بدجوری سخت پسند بود. خب بله، خودش یکی از طراح ها و دیزاینرهای عالی بود، مطمئنا که هرخونه ای رو قبول نمی کرد! چقدر دلم برای اتاق ام که با اون همه عشق و علاقه بابا و مامان خودشون طراحی کرده بودن تنگ شد، کاشکی خونه رو نمی فروخت!

ولی انگار می خواست از خاطرات اون خونه هم فرار کنه تا شاید روحش بعد از این سه سال یکمی آروم بشه، ضربه بدی بود، با رفتن مامان انگاری که بابا هم دست و دلش به کارای شرکت نمی رفت!

کم کم یکی از طراح ها رو سهام دار کرد و آخرش هم بعد از اینکه خودش کلی بهش کمک کرد با قیمت پایین تر سهامش رو فروخت به همون مرد جوان. انگار می خواست بهش لطف کنه! آره پدرم بهش لطف کرد!

از زور گشنگی دیگه نتونستم طاقت بیاورم، کنار تخت بابا نشستم و درحالی که به آرومی موهایی که اومده بود توی صورت سفیدش رو می زدم کنار و با انگشت هام با موهایش بازی کردم و به آرومی صدایش کردم:

بابایی؟ ددی جونم! نمی خوای بلند بشی، ببین دختر کوچولوت بدجوری گشنگ شده ها! بابا به آرومی چشم های دریائیش رو به روی صورت ام باز کرد و کمی سرش رو عقب کشید و دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با صدایی گرفته گفت:

-ببخش دخترم، خیلی خسته بودم، انگار بد از چندوقت این تنها خوابی بود که بدون فکر و خیال برام گذشت.

دست هاش رو گرفتم توی دستم و با لبخندی سرم رو کج کردم و گفتم که:
 بازم این دختر کوچولوت مزاحم شد و نداشت درست بخوابی آره؟
 بابا که با مهربونی دستی می کشید به سرم گفت:
 -این حرفا چیه ملوسکم، نه دیگه از وقت ناهار هم گذشته و بلند شد.
 و درحالی که پیراهنش رو که چروک شده بود در می آورد گفت:
 -من یه دوش کوچولو می گیرم تو هم آماده شو بریم پایین با هم ناهار بخوریم.
 و با چشمکی بهم رفت سمت سرویس بهداشتی که توی راهروی کوچیکی که کنار آشپزخونه قرار
 داشت و با صدای بسته شدن در اعلام کرد که من رفتم دوش بگیرم.
 با لبخندی جلوی آینه چرخی زدم.
 زیر چشم های درشتم انگار یه خط تیره از کبودی افتاده بود، تویه این چندوقت به قول بابا یه خواب
 بدون استرس، بدون فکر، نداشتیم، همش درگیر کارای درست کردن و برگشتن به ایران بودیم.
 می دونستم که دوباره بعد از هجده سال دوری زندگیمون دست خوش تغییراتی می شه.
 حالا چه خوشایند، چه ناخوشایند.
 و اصلی ترین تغییر همین ارتباط با خانواده پدری بود، خانواده مادری هم که سر جای خودش، سراغ
 اونا هم می رفتیم به موقعش.
 مثل همیشه تند و سریع آماده شدم،
 چه سخت بود که الان باید حجاب داشته باشم.
 هرچند من اونجا هم گاهی از شال استفاده می کردم.
 ولی خب، اینجا شرایط فرق می کرد، دیگه خبر از گاهی نبود، خبر از همیشگی بود، همیشه!
 موهای کوتاه شده ام رو از زیر شال خوشرنگم آوردم بیرون و با دستم کمی بهشون بیشتر حالت
 دادم، یه مانتوی یشمی و شلوار سفید هم پوشیدم، دیگه تکمیل بودم، فقط مونده بود کتونی ال ستارم
 رو هم پام کنم.
 دیگه چی بهتر از این، بابا هم اومد و همه چیز واسه رفتن به طبقه پایین و خوردن یه ناهار ایرانیه
 خوشمزه فراهم شد و بله بازم صدای معده آبرو ریز من بود که بابا رو این بار به خنده انداخت و
 باعث شد من رو تو آغوش بگیره و بگه:
 -شکمو بزن بریم که الان معده منم باهاش همدردی می کنه.
 و دوتایی از اتاق زدیم بیرون.
 آسانسور طبقه سوم هم ایستاد و یه زن و مرد جوان اومدن تو.
 زن فقط مثل توی فیلم ها یه پوشیه کم داشت و با چشم هاش انگار می خواست منو قورت بده، که

ناخوادگاه به خودم، توی آینه ی آسانسور نگاهی انداختم و دستم بی اراده رفت طرف موهام و بعد از کمی نوازششون یکمی شال رو کشیدم جلوتر. ای خشکه مقدس ها، دلم مثله یه دریا صافه. درست مثل چشمای بابام، میگی نه نگاه کن! بالاخره وارد رستوران هتل شدیم. با دیدن غذاها گل از گلم شکفت. تو دلم به این همه ذوق خودم خندیدم، چه شکمو شده بودم اول کاری، آب و هوای ایران همین اول راه بد جووری بهم ساخته بود انگار. آره انگار ساخته بود!

خوبه توی هواپیما یه چیزی خورده بودیم، هرچند اون رو می شه گفت همون یه چیزی، اسمش رو نمی شه گذاشت غذا. وقتی به بشقابم نگاه کردم دیدم دیگه جایی واسه کشیدن سالادهای رنگ و وارنگی که روی میز چیده شده نداره. با لبخندی رفتم طرف میز رزرویمون و یه بشقاب دیگه هم برداشتم و در آخر هم با لبخندی از سر رضایت نشستم پست میز دایره ایمون، درست روبروی بابا. انگاری معلوم بود که بابا از غذاهای جور واجور من تو این مدت حسابی خسته شده بود که داشت با لذت غذاش رو می خورد!

با زدن لبخندی منم غدام رو خوردم که یه لحظه حس کردم یکی داره خیره بهم نگاه می کنه. نگاهم رو بلند کردم و دوختم به روبروم، همون زن و مردی که توی آسانسور با ما بودن درست نشسته بودن روبروی میز ما و زن پشتش به ما بود و مرد هنوز هم خیره داشت بهم نگاه می کرد. ناخوادگاه اخم هام کشیده شد تو هم و سرم و با غیض برگردوندم یه طرف دیگه و با سالاد توی ظرفم بازی کردم.

چه بی جنبه، مگه آدم ندیدی که اینجوری ذل زدی به من! خوبه زنش کنارش نشسته بود، حتما اون چشم غره زنه بی دلیل نبوده! خوب شوهرش رو می شناخته بنده خدا.

نهار رو توی سکوت مطلق و گاها با لبخندای پر از مهر و کم جون بابا خوردیم و دوتایی راه افتادیم طرف محوطه هتل.

هتل سبک و معماریه خوشگلی داشت و می شد گفت بعضی جاهاش انگار قدمت هم داشت و قدیمی می زد، اونم بدجور قدیمی و بعضی جاهاش هم بی نهایت مدرن و شیک که آدم فکر نمی کرد این

قسمت توی این هتل هم وجود داشته باشه با خودم زیر لب گفتم حتما یه سر به سونا و جکوزیش می زنم تا هنوز اینجا اقامت داریم.

من که بیشتر به گل و گیاه های توی محوطه نگاه می کردم تا معماریش، ولی بابا انگاری خیلی خوشش اومده بود که همچین با دقت به در و دیوار هتل نگاه می کرد.

ساعتی رو توی محوطه باز هتل چرخیدیم و بابا یکمی درمورد معماریش برام حرف زد و با هم دیگه یکم وقت کشی کردیم.

درحالیکه بر می گشتم طرف بابا گفتم:

-بابایی غروب بریم بیرون از هتل یکم بگردیم، هنوز نصف روز هم نشده ببین دخترت فوری خسته شده و خودم لبخندی زدم.

بابا که دست های قوی و مردونه اش رو دور شونه های ظریفم حلقه می کرد من رو کمی به خودش نزدیک تر کرد و با نگاهی به چشم های منتظرم گفت:

-چرا نشه دخترم! خب میریم بابا جان، فقط خودت که میبینی الان هم سر ظهره و هم هوا گرم، یکم غروب تر که بشه چشم، میریم و یکم این دور و اطراف رو بهت نشون میدم، قول میدم که به ناز دخترم خوش بگذره خوبه؟

گاهی حس می کردم هنوزم یه دختر کوچولوی لوس و مامانیم، از بس که بابا امید با حرف هام موافقت می کرد و بدجوری لوسم می کرد.

با لبخندی فوری یه ماچ از گونش کردم و با هم راه افتادیم طرف درب اصلیه هتل و بعدم آسانسورش.

سه روزی از اقامتمون توی هتل می گذشت و بابا از دیروز رفته بود دنبال خونه !!البته غروبش من رو هم با خودش برد ولی خب بازم هنوز اونجایی رو که بابا مد نظرش بود پیدا نکرده بودیم.

پای برنامه های تی وی نشسته بودم که درب اتاق باز شد و بابا با یه جعبه شیرینی به دست اومد تو. از لبخندش معلوم بود که بر خلاف دیروز که روباه بود امروز شیر اومده بود شیر.

بلند شدم و جعبه شیرینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

سلام به پدرم و با اشاره به جعبه شیرینی گفتم:

بدجوری خوشحال میزنم ببینم خبری شده؟

بابا که خوشحالی توی چشم های دریایش هم خوانا بود گفت:

-آره دختر بابا، آره خانوم، بالاخره پیدا کردم، یه خونه مبله و همون طوری که خودمون می خواستیم، یه چیزی تو مایه های خونه خودمونه و این بهترین دلیل انتخابم بود.

و ای وای که هنوزهم بابا توی خاطرات همون خونه قبلی انگار سیر می کرد.

نزدیک های خونه که رسیدیم از محوطه دور و اطرافش خوشم اومد، ماشین جلوی یه برج وایساد. عجب نمایی داشت!

(یک هفته ای بود که بابا داشت یه کارایی توی خونه انجام می داد و من هرچی بهش اصرار کرده بودم که یه بار من رو بیاره به خونه قبول نمی کرد).

کلی تو دلم ذوق کردم و ناخودآگاه دلم خواست که آخرین طبقه این برج ما باشیم، همیشه عاشق ارتفاع بودم و الانم با دیدن اینجا کلی ذوق کردم.

به همراه آقای رستمی وکیل بابا وارد محوطه ساختمان شدیم، نگهبان جلوی در با دیدن بابا و آقای رستمی فوری از جاش بلند شد و بعد از نگاهی کوتاه به من فوری به همگیمون خوش آمد گفت و ازمون خواست که اگه کاری بود صداش کنیم، که این نهایت لطفش رو می رسوند.

بابا امید درحالی که دستش رو می گذاشت پشت کمرم من رو به سمت آسانسور هدایت کرد. با نگاهی به بابا گفتم:

-ددی این برج چند واحد داره؟

بابا که لبخندی پدرانه بهم می زد گفت:

-دخترم هر طبقه از دو واحد تشکیل شده و همزمان با این حرف شماره بیست رو زد.

چشم هام از خوشحالی گرد شد و فوری دست بابا رو گرفتم و گفتم:

-وای ددی، باورم نمی شه، خوشحالم که آخرین طبقه هستیم!

و پریدم و گونه اش رو طبق معمول همیشه بوسیدم.

بابا به آقای رستمی که با فاصله کمی از ما توی آسانسور بزرگ ایستاده بود اشاره می کرد، گفت:

-منم خوشحالم تک دختر بابا، می دونستم که خوشحال می شی و این آرزوی من بود.

با لبخند و نگاهی پر عشق بهش نگاه کردم و تو دلم بازم زمزمه کردم که این بهترین پدر دنیاست.

بعد از چند لحظه ای آسانسور بالاخره طبقه بیست ایستاد.

جلوی واحد چهل ایستادیم و آقای رستمی کلیدش رو از توی جیب کتش در آورد و با گفتن با اجازه در رو برامون باز کرد.

کیف دستی کوچیکم رو بین انگشت هام فشردم و بی توجه به دو مردی که کنارم ایستاده بودند و داشتن بازم با هم صحبت می کرد شروع کردم داخل خونه رو دید زدن، از راهروی کوچیک جلوی در وارد فضای پذیرایی ال شکل و سرامیک شده شدم و طرف راستش که یه آشپزخونه بزرگ و همه چیز تموم، خونه بی نهایت شیک بود، مبله های مدرن و چرمی، همه چیز مشکی، قهوه ای، عالی بود.

بی اختیار برگشتم طرف بابا اینا که چشمم افتاد به جلوم و شیشه ای که سرتاسر خونه رو گرفته بود

و از همین جا هم می شد تا حدودی بیشتر قسمت شهر رو دید، این عالی بود، همه چیز برام شده بود مثل یه رویا، بیخود نبود بابا دیروز اینقدر ذوق داشت و می گفت مثل خونه خودمون، به راستی که درست می گفت، مثل خونه خودمون، بازم همه شهر زیر پاهام بود، دست هام رو توی سینه ام قلاب کردم و جلوی درب شیشه ایه بزرگ که یه بالکن کوچیک هم جلوش بود و یه میز گرد هم توش قرار داشت ایستادم، به کل دید زدن باقیه خونه یادم رفت که رفت.

با صدای بابا به خودم اومدم و قطره اشکی که داشت می اومد پایین رو فوری پاک کردم ولی بابا تیز تر از اینها بود، فوری رنگ نگاهش عوض شد.

درک می کرد که الان فقط حضور مامان کمه، چقدر زود خانواده سه نفریمون تبدیل به یه عدد زوج شد! دو نفر، من و بابا، دختر و پدر!

بابا که می اومد به طرفم با لبخندی غمگین گفت:

خوشت اومد دخترم؟ هان بابایی؟

دست هام رو انداختم دور بازوهاش و گفتم:

اره ددی جونم، ازت ممنونم، خیلی، خودت می دونی مگه نه؟

بابا که طبق عادت همیشگیش با دست هاش بینیم رو فشاری می داد گفت:

بله که می دونم، نازدونه بابا، بیا بریم باقیه خونه رو ببین، از هرجاش که خوشت نیومد وسایل رو تغییر بدیم چطوره؟

و دست من رو گرفت و دنبال خودش برد، آقای رستمی رفته بود و خبری ازش نبود و من و بابا واسه خودمون تو خونه می چرخیدیم، عاشق رنگ آبی بودم و تمام اتاقم آبی، سفید!

بعد از کلی گشت زدن توی خونه، دوباره برگشتیم هتل، می دونستم که از امشب توی خونه خودمونیم، انگار تازه داشتیم بعد از این چند وقت قدر خونمون رو می دونستم، خوشحال بودم که این خونه از خیلی جهات به خونه خودمون شباهت داشت و این واقعا عالی بود.

همه وسایلم رو جمع کردم و ساک به دست کنار درب اتاق ایستادم و منتظر بابا شدم، اونم با چمدون در دست از اتاق زد بیرون و با هم رفتیم طرف آسانسور، برای بار آخر به محوطه هتل نگاهی انداختم، دلم برای این لابی هم تنگ می شد.

چه زود ده روز از اقامتمون توی تهران می گذشت.

دیگه داشت کم کم نوبت به آقابرگ می رسید!

حس می کردم یه جنگ پدر و پسری در راهه و مطمئنا هم بود.

شام رو بابا از بیرون گرفت و با لبخندی بهم گفت، که می تونم امشب رو استراحت کنم ولی دلش می خواد که از فردا بوی غذا توی خونه بیچه، مثل وقتایی که مامان برامون با عشق غذا درست می

کرد.

چقدر اون روزا انگار دور به نظر می رسید!

بعد از کمی گپ زدن با بابا و سر و کله زدن باهاش و خندوندنش در مورد آقا بزرگ اینا با ذهنی درگیر و خسته رفتم توی اتاقم.

خونه سه خواب داشت و یکی از اتاق ها رو بابا اختصاص داده بود به کتابخونه و کلا اتاق مطالعه بود، دلم دیگه نمی خواست درس بخونم و ادامه بدم، شایدم چون واقعا انگیزه ای برام نمونده بود، هرچند به رستم علاقه داشتم و بابا اینا هم تشویقم کرده بودن و بهم روحیه داده بودن ولی خب، می دونستم که مشکل از خودمه، خودمم که انگار از لحاظ روحی یکم نا آرومم.

روی تخت نرم و گرمم دراز کشیده بودم و به سقف سرمه ایه شب و پرستاره چشم دوخته بودم و با خودم برخوردای آقا بزرگ رو با خودم تجسم می کردم و یه بار خندم می گرفت و یه بار هم از عصبانیتش به خودم توی تصوراتم می لرزیدم.

امشب بابا یکم دیگه ازشون برام تعریف کرد، گفت که حاج خانوم زیاد اون موقع ها هم مخالف نبوده، ولی خب، آقا بزرگ بود که همیشه حرف اول و آخر رو می زد و اون بود که مخالف همه کارهای مامان و بابا بوده و مطمئنا هنوزم بد از این همه سال هنوز اونا رو بخاطر این کارشون نبخشیده.

نمی دونم شاید دلیلش علاقه زیادی بوده که به بابا داشته، بابا امید آخرین فرزندشون بوده و حتما هم مثل اسمش امید اون خونه، دلم می خواست عمو ابراهیم و عمه آرزو رو هم ببینم، نمی دونم چرا یه حس خوبی تو دلم داشتم!

بعد از این همه سال دوری و دیدنشون از نزدیک نه توی عکس یه حسی داشتم!

نمی دونستم می تونم باهاشون خوب ارتباط برقرار کنم یا نه؟

اصلا آقابزرگ ما رو به جمع خانواده دوباره راه می داد و می پذیرفت یا نه؟

مطمئنا روزهای پرهیجانی رو پیش رو داشتیم، روزهایی که رنگ دیگه به خودش می گرفت!

با افکاری درهم و برهم بالاخره خواب پیروز این میدان نبرد فکر و عقلم شد و خوابیدم.

عادت داشتم که صبح ها زودتر از بابا بیدار بشم و اون روز هم استثنا نبود.

چندروزی از سکونتمون توی خونه جدید می گذشت و همه چیز خوب پیش می رفت و بابا هنوزم به

خودش استراحت داده بود و با وکیلش رستمی هم گاه گذاری عصرها پای صحبت می نشست که

توی چه چیزی سرمایه گذاری کنه و...

ولی انگار خیالی نداشت بدونه از آقابزرگ اینا چه خبره یا بره و یه سری بزنه.

همین طور که میز صبحانه رو آماده می کردم به ساعت نگاهی انداختم تازه عقربه بزرگ به سمت

دوازده و عقربه کوچیک به سمت نه حرکت می کرد، بعد از چیدن میز رفتیم طرف اتاق بابا و به آرومی صدایش کردم.

با لبخندی صبحم رو زیبا تر کرد و گفت:

برو یکی یه دونه بابا الان میام دخترم.

و رفت به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاقش بود و بعد هم صدای دوش آب.

داشتیم قهوه ها رو می ریختم که بابا با حوله تن پوشش اومد تو آشپزخونه و یه صندلی کشید بیرون و نشست پشت میز و گفت:

دخترم قراره امروز ناهار بهم چی بده؟ امروز دیگه تنبلی موقوف!

با لبخندی بهش لیوان های قهوه رو گذاشتم روی میز و یکیش رو گذاشتم جلوی بابا و اون یکیش رو هم جلوی خودم.

ددی شما چی دلتون می خواد؟ و با چشمکی ادامه دادم فقط سخت نباشه ها!

بابا که می خندید یه قلب از قهوه اش خورد و گفت:

ای پدرسوخته، تو غذا درست کردن رو دوست داری، حالا میگی سخت نباشه آره؟

من که می خندیدم گفتم:

آره خب ولی می دونین که تو خورشت ها زیاد وارد نشدم هنوز یکم وقت می بره مگه نه؟

و بی مقدمه گفتم:

ددی نمی خواین برین پیش آقابزرگ اینا؟ چرا هیچ حرفی ازشون نمی زنین؟ نکنه پشیمون شدین آره؟

بابا که سری تکون می داد گفت:

نه یکی یه دونم، نه عزیزم، اتفاقا می خواستم بهت بگم که امروز قراره برم یه سر بزیم، ولی قبلش باید با حاج خانوم حرف بزیم، خیلی وقته بهش زنگ نزدیم، حتما اونم الان از دستم شکیه ولی رستمی رو که فرستادم پرس و جو کنه می گفت اوضاع همه چیز خوبه و خان داداش تازه انگار از سفرزیارتی اومده و همشون خوشحالن، بخاطر این بود که یکم صبر کردم تا اوضاع یکم آروم بشه و بعدش به این موضوع برسیم.

من که حین گوش دادن به حرف های بابا صبحانه ام رو هم خورده بودم، تکیه دادم به صندلیه فلزیم و گفتم:

پس چرا به من هیچ حرفی نمی زنین؟

مگه من غریبه ام!

و روم رو با ناراحتی برگردوندم.

بابا که می خندید گفت:

وای، یه دونه ی بابا قهر نکن، نمی خواستم ذهنت درگیر باشه ولی چشم حالا بیا و با این پدرتنهات قهر نکن که تو هم نباشی تنهاتر می شم.

درحالی که چشم هام برقی می زد با لبخندی موزیانه از این فرصت طلایی استفاده کردم و گفتم:

یه شرط داره؟

بابا که بازم می خندید گفت:

بگو گل بابا، چه شرطی خانومی؟

با لبخندی گفتم:

منم می خوام باهاتون روز اول پیام خونه آقا بزرگ اینا قبوله؟ قبوله؟

بابا که انگار انتظار نداشت من یه همچین حرفی بزنم، لبخند کمرنگی زد و گفت:

باشه سوگند جان ، اگه تو این جواری دوست داری من حرفی ندارم ، فقط خودت می دونی که دلم نمی خواست آقابزرگ یه موقع از روی عصبانیت بهت حرفی بزنه به همین خاطر بود که نمی خواستم روز اول با خودم ببرم.

و با چشمکی مهربون ادامه داد وگرنه خودت که می دونی باعث افتخارمه که با بانویی به این زیبایی قدم بردارم درسته؟

استرس تمام وجودم رو گرفته بود، کجا بود اون دختر گستاخ و همه فن حریف !انگار چند وقتی بود که از خودم دور شده بودم، ولی نه، من باید خودم می شدم.

من سوگند بودم، دختر بابام، دختر شجاع بابام!

با یه نگاه دیگه به خودم توی آینه لبخندی از رضایت چهره ام رو پوشوند و همزمان با بابا دوتایی از اتاق هامون زدیم بیرون و این باعث شد که دوتایی لبخندی بهم بزنیم.

بابا که معلوم بود اونم مثل من مضطربه گفت:

سوگند، باباجان تو مطمئنی که می خوای همراهم بیای؟ اگه هنوزم تردید داری می تونی منتظرم تو خونه بمونی ها!

من که لبخندی به این همه محبت و دلشوره و نگرانیه پدرانہ اش می زدم دستش رو توی دستم گرفتم و بهش اطمینان دادم که خوبم و می خوام که همراهیش کنم.

می خوام بدونن که بابای من اونقدرها هم تنها نیست، هنوز تک دخترش زندست و کنارشه، مثل اینکه فقط حاج خانوم می دونست که قراره ما بیایم.

بابا وقتی با حاج خانوم حرف زده بود انگار بیشتر از پیش دلش براشون تنگ شده بود، حاج خانوم افتاده بود به گریه ازش خواسته بود که برگردیم ایران و از آقابزرگ هم بخوایم که ببخشمون و

دوباره کنار هم باشیم همگی، بابا می خواست غافگیرش کنه و به حاج خانوم گفت که همین روزها میایم دست بوششون و اون رو بهت زده کرد.

ولی نمی دونست که همین روزا یعنی همین امروز، یعنی همین الانی که من و بابا داریم می ریم طرف آسانسور!

با بسته شدن در آسانسور به خودم اومدم و فوری دوییدم طرف در آسانسور و نذاشتم کامل بسته بشه، پسر جونی که توی آسانسور بود خیره به این حرکت من نگاه می کرد و هنوز دستش رو که رفته بود طرف دکمه های آسانسور و می خواست دکمه پارکینگ رو فشار بده تو هوا نگه داشته بود. با اومدن بابا به خودم اومدم، بابا که لبخندی می زد گفت:
به موقع رسیدی خانوم خانوما!

دوتایی با هم وارد آسانسور شدیم که بابا با پسر داخل آسانسور حال و احوالی کرد و بعد هم سکوت.

پسر کت چرمی قهوه ایه خوشرنگی تنش بود و مدام به ساعتش نگاه می کرد تو این چند لحظه، انگار زیادی هم عجله داشت، حواسم نبود که دارم خیره خیره نگاهش می کنم، که با نگاهش بهم حالی کرد که دست از نگاه کردن بهش بردارم و منم با بی تفاوتی سرم رو چرخوندم طرف بابا و گفتم:

ددی آقای رستمی همراهیمون نمی کنه؟

بابا که دستش رو می گذاشت پشت کمرم گفت:

نه دخترم، خودم ازش نخواستم، فکر نمی کنم به وجودش احتیاجی باشه! خودمون هستیم دیگه، همین کافیه!

آسانسور یه راست رفت پارکینگ و به همراه مرد جون از آسانسور خارج شدیم.

چند روزی می شد که بابا ماشینش رو گرفته بود.

چه تفاهمی!

پسر جوون هم ماشینش مزدا سه بود مثل ما فقط با این تفاوت که اون اسپرتش کرده بود و مشکی رنگ بود، ولی مال ما سفید!

زودتر از ما از پارکینگ با سر و صدای زیادی زد بیرون و تازه اون موقع بود که یادم افتاد از بابا

پیرسم که از کی این پسر رو می شناخته که باهاش آشنا بود و حرف زد!

از ساختمون که زدیم بیرون برگشتم طرف بابا و گفتم:

ددی، میگم این آقاهه که توی آسانسور بود رو قبلا می شناختین؟

بابا که توی آینه نگاهی می انداخت گفت:

آره دخترم، اون آقاهه اسمش فرید کرامت، دکترم هست، همون روزای اول که می اومدم آپارتمان رو ببینم باهاش آشنا شدم، اونم تازه ساکن اینجا شده، جوون خوب و موفقی هست!

من که کنجکاویم تموم شده بود و درمان سرم رو برگردوندم و به جاده چشم دوختم.

یه ده دقیقه ای می شد که از ترافیک گذشته بودیم و بابا داشت توی خیابون ها می گذشت ولی انگار خبری از رسیدن نبود!

صدای موزیکی که داشت پخش می شد رو کم کردم و گفتم:

پس کی می رسیدی؟

که همون موقع بابا پیچید توی یه فرعی و گفت:

یه دو سه دقیقه دیگه دخترم تو که کم حوصله نبودی یکی یه دونه!

درحالی که لبخندی پر استرس می زدم گفتم:

نه فقط می خواستم بدونم که...

همون موقع بابا جلوی درب بزرگی نگه داشت، انگار یه باغ بود!

یعنی آقابرگ اینا توی باغ زندگی می کنن؟

ولی نه بیشتر شبیه به یه عمارت قدیمی ولی مجلل بود، از سنگ های سفید مرمریه جلوی باغ معلوم بود، با زدن بوقی یکی دوید و در رو باز کرد.

پیرمرد با دیدن ما هی نگاهش رو از من به بابا و از بابا به من پاس می داد و آخر هم با تته پته گفت:

امید خان، شما این؟

فوری دو لنگه در رو باز کرد.

بابا تا داخل رفتیم از ماشین رفت پایین و پیرمرد رو مهربانانه و پسرانه در آغوش گرفت، معلوم بود که هر دو خیلی خوشحال به نظر می رسن، مخصوصا پیرمرد که انگار توقع دیدن ما رو هرگز نداشت و الان حسابی جا خورده بود!

دوتایی اومدن طرف ماشین و پیرمرد با لحنی صمیمی و خودمونی گفت:

خانوم کوچیک خیلی خوش اومدین، حتما همگی از دیدن شما خوشحال می شن.

با لبخند ازش تشکر کردم و به چشم های بابا نگاهی کردم که راه افتاد طرف ساختمون.

حیاط عمارت سنگ فرش شده بود و درخت های زیادی توش بود، باغچه های خوشگل و پر از گل های رنگی نگاه آدم رو به سوی خودشون سوق می دادن.

ناخودآگاه دستم رو گذاشتم رو دست بابا و گفتم:

امیدوارم که کاردستی کرده باشیم و باعث عصبانیت کسی نشده باشیم ددی!

بابا که فشار اندکی به دستم وارد می کرد گفت:

امیدوارم دخترم!

ماشین رو جلوی ساختمون عمارت نگه داشت.

هنوز داشتیم به ساختمونی با نمای سنگ ها سفید مرمین نگاه می کرد که صدای در به خودم آورد و

دست بابا که به نشونه بیرون اومدن از ماشین به سمتم دراز شده بود!

به آرومی از ماشین اومدم پایین و یه نگاه دیگه به خودم توی شیشه ماشین انداختم، همه چیز روبراه بود.

فقط نمی دونم این تپش قلب برای چی بود!

یکی از خدمه ها که لباس مخصوصی تنش بود با تعجب و نگاهی پرسشگرانه به ما نگاه انداخت!

بابا که دید داره مات به ما نگاه می کنه گفت:

به حاج خانوم بگین امید اومده.

دختر که انگار حرف عجیبی شنیده بود به حالت دو رفت طرف ساختمون و حتی یه تعارف هم

نکرد!

بابا هم با لبخندی زیر گوشم گفت:

اینم شوکه شده!

دستم رو توی دستش گرفت و درب عمارت رو که نیمه باز بود کامل باز کرد و دوتایی داخل شدیم.

درست نشسته بودم روبروی حاج خانوم.

مادربزرگی که بیست سال ازش دور بودم، مادربزرگی که مادر پدرم بود و من ازش خاطره ای

نداشتیم، حتی چهره اش رو هم از توی عکس هایی که دیده بودم شناختم.

چقدر محبت دور بود!

تو نگاهش چیزی رو نمی شد خوند، انگار فکر می کرد اینا خیالات و توهمه!

پس آقابزرگ کجا بود!

حسابی خودش رو حس مادرانه اش رو اولش کنترل کرد، حسابی از بابا گلگی کرد، بعدش کم کم

نشد، حس مادریش بهش غلبه کرد، با اون اقتدارش اشک ریخت!

بابا جلوی پای مادرش زانو زد، دستش رو بوسید، مادرش رو تنگ در آغوش گرفت، منم دلم مامانم

رو خواست، دلم تنگ شد، بغضی نشست تو سینه ام.

چقدر از این صحنه ها توی فیلم دیده بودم ولی الان داشتیم به عینه می دیدیم!

اشک پسر و مادر رو بعد از این همه سال دوری می دیدم نوبت به من که رسید، عجیب نگاهم می

کرد!

حتما درون من دنبال عرووش می گشت، ولی عرووش یعنی مادر من تنهامون گذاشت، حال خودم

رو نفهمیدم فقط می دونم که توی آغوش پرمهرش بودم، نوازش های مادرانه اش رو روی بدنم حس می کردم، مادرانه بغلم کرد، اشک ریختم، برای این سه سالی که از محبت مادرم دور شده بودم و الان به راحتی می تونستم بازم مهر مادری رو تجربه کنم!

با صدای وحشتناک ایستادن ماشینی جلوی ساختمان عمارت و صدای سنگ ریزه هایی که مسلما به این طرف و اون طرف پرت شده بودن به خودمون اومدیم!

حاج آقا فتوحی بود! آقا بزرگ، بزرگ خانواده فتوحی، پدر بزرگم، پدر پدرم!

بابا و حاج خانوم از جاشون بلند شدن منم همین طور، نگرانی رو می شد به راحتی توی چشم های هردوشون دید ولی حاج خانوم با نگاهی بابا رو حمایت می کرد.

طرد شده بودیم و بعد از هجده سال برگشته بودیم!

بماند که آقا بزرگ چطور با بابا برخورد کرد، چطور وجودمون رو به جورایی هنوزم نادیده گرفت!

ولی حق داشت، پدر بود، حتما پیش خودش و وجدانش راحت بود که این طوری برخورد می کرد حتما پیش خودش دلیلی داشت که این طوری برخورد می کرد!

درحالی که به آرومی خودم رو می کشیدم سمت بابا در گوشش زمزمه کردم:

دَدی اینی که کنار آقا بزرگ نشسته کیه؟

و چشم دوختم به آسمون نگاه بابام!

بابا که لبخندی می زد به آرومی گفت:

یعنی تو پسر عموت رو نمی شناسی؟

و به چشمک بهم زد.

منم که متقابلا لبخندی تحویلش می دادم به پسری که روبروم نشسته بود و با یه نیمچه اخم به سرتاپام یه نگاهی می انداخت نگاهی انداختم و گفتم:

نه که نمی شناسم!

و منم یه نیمچه اخم آوردم توی صورتم و ذل زدم بهش که نگاهی رو انداخت با همون اخم پایین.

انگار با خودشم این پسر کم حرف مشکل داشت!

از حاج خانوم اصرار و از بابا انکار و از آقابزرگ هم، سکوت!

حاج خانوم وقتی دید حریف بابا نمی شه که بمونیم پیششون با نگاهی به آقا بزرگ که هنوز همون جور مقتدرانه روی مبل مخصوصش نشسته بود و پاش رو انداخته بودی روی پاش و دستش رو تکیه داده بود به عصای کنده کاری شده اش نگاهی انداخت گفت:

پسرم امید، فردا با سوگند جان منتظرتونیم و با لبخندی در حالی که به من نزدیک می شد دست هام رو گرفت توی دستهای مادرانش و گفت:

زود بیاین دیگه، ما چشم انتظاریم!

تو دلم گفتم دیگه چشم انتظار نباشین من همیشه هستم!

من و بابا و در جواب حرف های حاج خانوم فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و بس.

بعد از خداحافظی با آقا بزرگ و سبحان پسرعمویی که دست کمی از آقا بزرگ نداشت و انگار یه جورایی عصا قورت داده بود بالاخره از عمارت زدیم بیرون.

نفسم رو با شدت دادم بیرون و به بابا که غرق بود توی افکارش نگاهی کردم، دلم نمی اومد از وسط افکارش رد بشم و به آرومی کنارش به سمت ماشین قدم برداشتم.

توی ماشین فقط به بابا گفتم که ناهار نداریم!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

دلم خواست بهش فرصت بدم! بهش فرصت بدم تا رفتار پدرش رو برای خودش، پیش خودش حلایی کنه و بعدا اگه دلش خواست باهام دردل کنه!

به بهانه خستگی ناهارم رو زودتر از همیشه خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون.

روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم.

می دیدم، توی چشم های آقا بزرگ هم دلتنگی رو دیدم! دیدم که وقتی بابا به طرف حاج خانوم نگاه می کرد آقا بزرگ چشم می دوخت به پسرش یکی دوباری نگاهش رو که روی خودم ثابت مونده بود غافلگیر کردم، مچ نگاهش رو گرفتم و بهش لبخند زدم!

نمی دونم چرا ولی دلم خواست صورت پیر و جدیش رو ببوسم صورتی که چشم های بابام رو داشت، برق نگاه بابام رو داشت.

فیلم در حال پخش شدن بود و منم از محتوای اون چیزی سر در نمی آوردم، حواسم اینجا نبود!

خاموشش کردم و رفتم طرف اتاقم در اتاق بابا نیمه باز بود، دستش رو حایل صورتش کرده بود و آسمون چشم هاش رو بسته بود.

مطمئنا تا غروب تو کل فامیل پخش می شد که ما برگشتیم و مطمئنا توی عمارت فتوحی ولوله ای به پا می شد!

از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف دیگه تو دلم یه آشوبی بود!

بیخیال این افکار شدم و پریدم رو تخته صدای قیژ قیژ فنرهاش بلند شد، خندم گرفت یه بار درست روی این تخت نمی خوابیدم، انگاری نمی خواستم بزرگ بشم همیشه صداسش رو در می آوردم.

گوشیم رو از میز کنار تخته برداشتم و نگاهش کردم، دوتا میس کال داشتم! دوتاش هم از ادوارد بود! فوری شمارش رو گرفتم.

ادوارد دوست خانوادگی و هم کلاسیه دانشگاهم بود، هنوزم با معرفت بود، با زنگ دوم فوری جواب

داد و شروع کرد مثل همیشه غر زدن که تو هیچوقت در دسترس نیستی!
 درحالی که می خندیدم به غر غرهاش گوش دادم و گفتم:
 که دلم برایش تنگ شده!
 چند دقیقه ای رو با هم حرف زدیم، اول کاری ازش قول گرفتم که باید بیاد اینجا و بهمون سر بزنه،
 ادوارد از ایرانی و صحبت های ایرانی چیزی سر در نمی آورد، تازه داشتیم روش کار می کردم که
 اومدیم و به قول خودش کلاس های خصوصیمون نصفه موند!
 با لبخندی به عکس روی گوشیم که از خودم و کاترین بود نگاه کردم و گذاشتمش روی سینه ام و
 چشم هام رو بستم.
 اصلاً متوجه گذر زمان نشده بودم، چشم هام رو که باز کردم اتاقم تو خاموشی و تاریکی فرو رفته
 بود، از جام بلند شدم و برق اتاق و روشن کردم و تو آینه به صورت پف کردم نگاه کردم.
 بهترین راه یه دوش آب ولرم بود از جام بلند شدم و پریدم توی حمام سر یه ربع از حمام اومدم
 بیرون و جلوی کمدم ایستادم تا یه لباس انتخاب کنم.
 یه پیراهن لیمویی که آستین های حلقه ای داشت و یقه هفت بود و روی کمرش با یه کمر بند طلایی
 تنگ می شد رو برداشتم یه صندل سفید لیمویی هم از توی کمد برداشتم و شروع کردم به خشک
 کردن موهای بلند و بلوندم!
 انگار بابا هم هنوز خواب بود، سرو صدایی که از داخل پذیرایی نمی اومد به آرامی کارهام و انجام
 دادم و بعد یه آرایش ملایم از اتاق زدم بیرون، اول توی اتاقش رو نگاه کردم، رو تختی دست
 نخورده و مثل اولش بود، پس بابا بیدار شده بود در اتاقش رو بستم و رفتم داخل پذیرایی، برق ها
 خاموش بود، ولی یه نوری از توی بالکن می اومد، درب شیشه ای رو زدم کنار و وارد بالکن شدم، بابا
 نشسته بود روی صندلی و دست هاش رو توی سینه اش قلاب کرده بود و داشت به دوردست ها
 نگاه می کرد، پس هنوزم با خودش درگیر بود!
 با شنیدن صدای پاهای من سرش رو برگردوند و لبخندی بهم زد!
 یه دونه ی بابا از خواب بیداری شدی؟
 درحالی که برای خودم یه صندلی می کشیدم عقب نشستم روش و گفتم:
 بله!
 ددی هنوزم از آقا بزرگ دلخورین؟
 بابا که انگار توقع نداشت من به این واضحی دلیل غم توی چشم هاش رو لو بدم با لبخندی غمگین
 گفت:
 ای پدر سوخته!

دلخور که نه ولی خب فکر می کردم بهتر از اینها باهامون برخورد می کنه حالا با منم نه با تو بگذریم، دختر بابا بلند می شه یه قهوه خوشمزه برای باباش درست کنه؟ فهمیدم که نمی خواد بیشتر از اینا بحث رو کش بدم دستم رو گذاشتم روی دستش و فشار اندکی بهش وارد کردم و از جام بلند شدم.

قهوه درست کردنم تموم شده بود که صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

با تعجب به ساعت نگاه کردم و رفتم سمت در!

از چیزی که دیدم یه لحظه هنگ کردم و قدرت تکلمم رو از دست دادم.

سبحان بود، اون اینجا، جلوی آپارتمان ما، درست روبروی من چه کار می کرد!

بعد از اینکه سلام کرد فوری سرش رو انداخت پایین.

بازم نگاهم زوم شده بود روش و اونم سرش رو طوری انداخته بود پایین که کم مونده بود سرش بره توی یقش، تازه دوزاریم افتاد که حتما بخاطر لباسامه که اینجوری می کنه.

با لبخندی موزیانه بدون که حتما بخاطر لباسامه که اینجوری می کنه.

بفرمایید داخل!

همین که برگشتم دیدم بابا انتهای راهرو ایستاده و داره لبخند میزنه، بدون اینکه توضیحی بدم رفتم توی آشپزخونه و باقیه چیزا رو گذاشتم به عهده بابا.

دوتایی روی کاناپه قهوه ای رنگ نشسته بودن که سبحان دوباره با دیدن من سرش رو انداخت پایین و منم همون طور آرام به سمتش قدم برداشتم و با سینی حاوی قهوه جلوش ایستادم.

این بار مجبور بود که سرش رو بلند کنه و با نگاهی توی چشم هام یه تشکر خشک و خالی کرد و لیوان قهوه اش رو برداشت و منم فوری نشستم کنار بابا و با یه علامت سوال بزرگ نگاهش کردم که لبخندی مهربون بهم زد.

بعد از یه سری حرف های مختلف و عامیانه و صد البته کوتاه، کوتاه به اندازه خوردن یه فنجان قهوه سبحان از جاش بلند شد و درحالی که دستش رو می گذاشت پشت کمر بابا گفت:

پس من پایین منتظرتونم عمو جان و با گفتن با اجازه نگاهی خیلی کوتاه به من انداخت و رفت بابا هم همراهیش کرد.

بابا با خوشحالی که توی چهره اش کاملاً هویدا بود گفت:

یکی یه دونه زود حاضر شو که آقا بزرگ شام دعوتمون کرده.

بدون اینکه بتونم سوال هایی که توی ذهنم بوده رو بپرسم رفتم سمت اتاقم.

سبحان از کجا آدرس اینجا رو داشت؟

آقا بزرگ فتوحی بزرگ چی شده بود که تغییر رویه داده بود نه به اون برخورد صبح و نه به

برخورد الان!

با خودم گفتم خوب شد که یه دوش گرفتم و توی آینه به خودم لبخند زدم.
باید یه خرید درست و حسابی می رفتم توی لباس هام زیاد مانته نداشتم و این کلافم می کرد
بالاخره مانته سرخ آبی رنگم و برداشتم و شلوار سفید و شالم و هم انداختم سرم و کفش های پاشنه
بلند ورنیم رو هم از توی کمد کفش هام بیرون آوردم و توی آینه به خودم نگاه کردم آرایشم خوب
بود و فقط کمی رژم رو تجدید کردم و از اتاق زدم بیرون.
بابا منتظرم ایستاده بود.

ددی مطمئنی که می خوایم بریم؟ آخه صبح!
بابا که می اومد سمتم نگاهی بهم انداخت و گفت:
آره عرسک بابا چرا نریم دیدی که سبحان رو فرستادن دنبالمون خان داداشم هم شام اونجان ولی
انگار عمه آرزو اینا رفتن یه مسافرت سه، چهار روزه و امشب تو جمعمون نیستن.
من که دستم رو دور بازوی بابا حلقه می کردم از خونه زدم بیرون و رفتیم به سمت آسانسور.
می شه گفت آقا بزرگ اخلاقش از صبح یکم بهتر شده بود ولی خب.
بابا کنار عمو نشسته بود و داشتن با هم حرف می زدن و گهگاهی هم به من نگاهی امیدوارانه و
پدرانه میزد.

می دونست که هنوزم توی جمعشون احساس غریبگی می کنم کم نبود بیست سال از خانواده های
پدری و مادری دور بودن!
من که تا اون موقع بین حاج خانوم و زن عمو ماهرخ نشسته بودم با صدای مهیار که پسر شوخی بود
به خودم اومدم و از جام بلند شدم سبحان که همون جور اخمالو توی مبل خودش فرو رفته بود با
گفتن با اجازه از جام بلند شدم.
زن عمو که لبخندی میزد گفت:

برو دخترم این پسر شیطان من نمی تونه ببینه یه دقیقه پیش ما بشینی حتما می خواد عمارت رو
بهت نشون بده.

من که لبخندی می زدم به حاج خانوم نگاه کردم و ازشون جدا شدم و راه افتادم به سمت مهیار که
نزدیک مبل سبحان ایستاده بود و داشت با لبخند بهم نگاه می کرد از چشم هاش شور و هیجان
جونی رو می شد خوند شیطنت توی نگاهش موج میزد.

می خوای بریم یه قسمتی از عمارت رو ببینی؟

گفت حتما خسته شدی؟

من که لبخندی می زدم گفتم:

خسته که نه و چشمکی بهش زدم ولی خب دیدن عمارت توی شب خالی از لطف نیست مهیار که خوشش اومده بود پیشنهادش رو رد نکرده بودم رو به سبحان گفت:

پس تو نمایای سبحان؟

سبحان که انگار اعصاب درستی نداشت گفت، نه! گفت که خودتون دوتا برید مواظب سوگند هم باش.

و با این حرفش با مهیار به سمت درب عمارت راه افتادیم دست هام و کردم توی جیب پیراهنم. آسمون شب صاف و بی ستاره بود و ماه تک و تنها خودنمایی می کرد اون وسط.

مهیار بجای اینکه از پله بیاد پایین از نرده ها سر خورد و با خنده گفت:

همیشه از پله بدم می اومده.

من که لبخندی می زدم با صدای کمی بلندتری گفتم:

باهات موافقم و منم به تبعیت ازش این کار و تکرار کردم.

در حالی که چشم های درشتش رو درشتتر کرده بود گفت:

وای دختر تو هم که بدتر از منی و خودش خندید و منم به خنده انداخت.

درحالی که دستی می کشیدم به لباسم کنارش ایستادم و گفتم:

فکر کردی چی! منم فتوحی هستم.

و با هم به سمت راست عمارت راه افتادیم، صدای سنگ ریزه ها زیر پاهامون سکوت رو می شکست.

مهیار کنجکاو نگاهی بهم انداخت و با کمی من من پرسید:

می تونم یه سوال بپرسم؟

درحالی که به صورتش که شده بود مثل علامت سوال نگاه می کردم گفتم:

چون تویی دوتا بپرس!

با خنده گفت:

بابا مهربون، آها راستی چی شد که فکر برگشتن افتادین؟ یعنی چی شد که بعد از هجده سال؟

درسته دیگه هجده سال؟

خندید و در ادامه گفت:

من تازه بیست و یک سالمه چیز زیادی یادم نیست یه موقع فک نکنی الزایمر دارم ها نه والا و چشمکی بهم زد.

با خنده گفتم:

آره بعد از هجده سال هرچند من خودمم از اون روزها چیزی یادم نمیاد تو که دیگه نباید یادتم

بیاد اصلا وجود نداشتی! داشتی؟

مهیار که می خندید گفت:

نه و بعد از چند ثانیه گفت:

جوابم رو ندادی؟

درحالی که لبخندی می زدم گفتم:

ددی یه دو سه سالی می شه که می خواست برگرده یعنی از وقتی که مامی تنهامون گذاشت دیگه نمی تونست اونجا رو تحمل کنه و با خودش آروم زیر لب گفت:

اوه مای گاد و دستش و کشید روی پیشونی عرق کرده اش و دوباره به آرومی ادامه دادم و مهیار که منتظر بهش چشم دوخته بود رو بیشتر از این کنجکاو نداشت.

اما وقتی دید که منم حرفی ندارم و تصمیم و گذاشتم به عهده خودش تا درس تموم شد کارها رو رو به راه کرد و الانم که اینجاییم و با لبخندی گفتم:

و البته در خدمت شما.

مهیار که سرش رو خم می کرد گفت:

اختیار دارین سوگند بانو و درحالی که دستش رو می کشید گفت بیا بریم اونطرف عمارت رو بهت نشون بدم آقا بزرگ عاشق گل و گیاهه یه گلخونه کوچیک ولی پر از گل و گیاه داره مسلما خوشت میاد و دوتایی رفتیم به اون سمت.

هوای گلخونه یه جورای نمناک بود یه سری گل و گیاهایی داشت که من تا بحال ندیده بودمشون و اسمشون رو هم بلد نبودم و مهیار با شیطنت برام اسمشون رو می گفت و هر یک از گل ها رو به یکی نسبت می داد.

اون گل که رنگش بنفشه رو میبینی سوگند؟

من که به انگشت اشاره مهیار نگاه می کردم با نگاهم رد انگشتش رو گرفتم و گفتم:

آره دیدم چرا اینقدر سرش خم شده!

مهیار که می خندید گفت:

خاصیت بارز این گل همیشه سرش پایینه و با چشمکی گفت:

درست مثل سبCHAN سر به زیره و خودش هم همراه من با صدا خندید و گفت:

اگه سبCHAN بفهمه روزگار واسم نمی زاره

بیا دیگه بریم حالا یه بار تو روز باید بیای اینجا البته اگه دلت خواست.

روی نیمکت ها نشسته بودیم و مهیار داشتان با هیجان برام از بقیه و عکس العمل فامیل تعریف می کرد و وقتی که عمو شنیده بود ما برگشتیم تا چند دقیقه تو بهت بوده و همین جور حرف می زدیم

که صدای سبحان توجهمون رو جلب کرد.
 صداش بود ولی خودش دیده نمی شد.
 مهیار کجاین؟
 مهیار که از جاش بلند می شد گفت:
 مثلاً داشتیم حرف می زدیم ها اینم پارازیت شد وسط حرفامون و بعدش با صدای بلندتری گفت:
 داداش همین اطرافیم الان میایم.
 سبحان که انگار خیالش راحت شده بود نزدیکتر نیومد و انگار رفت من که از جا بلند می شدم به
 ساعتی نگاهی کردم و گفتم بهتره ما دوتا هم بریم.
 ساعت از نیمه شب هم گذشته حتما می خوام بریم خونه که سبحان صدامون زده!
 مهیار که لبخندی شیطون میزد گفت:
 اون عادت داره نمی تونه ببینه من دارم دو کلام با دخترعموی فرنگیم اختلات می کنم می ترسه
 من رو اغفال کنی و با خنده جلوتر از من به سمت عمارت راه افتاد.
 من که کنارش رسیدم یه دونه آروم زدم به بازوش گفتم:
 فرنگی چیه؟ من ایرانی، ایرانی، اغفال تو کارم نیست پسرعمو.
 مهیار که به شاخه گل توی دستش نگاهی می کرد گرفتش سمت من و گفت:
 همه از خدائشونه برن اون ور آب و اغفال بشن اون وقت تو میگی ایرانی !ای بابا ما که نتونستیم
 بابامون رو راضی کنیم بزاره بیایم اون طرف و از قرار معلوم شما هم دیگه بدجور اینجا موندنی
 شدین و خیال رفتن ندارین و آهی کشید و دیگه ادامه نداد.
 خندم گرفت گاهی آدما آرزوهاشون چقدر کوچیکه بزرگترین آرزوی پسرعموی شیطونم رفتن به
 خارج بود وجلوی عمارت که رسیدیم دیدم بابا کیف و مانتوی منو تو دست هاش گرفته و با بقیه
 بیرون منتظرمون ایستادن سریع تر به سمتشون رفتیم و منم با یه عذرخواهی کوچیک بهشون شب
 بخیر گفتم و صورت حاج خانوم و زن عمو رو بوسیدم و به عمو که داشت با محبت نگاهم می کرد
 لبخندی زدم و بی اختیار رفتم تو آغوشش.
 چقدر خوب بود یکی رو داشته باشی که هم خفته که برادر پدرته که بعد از این همه سال تونستی
 بینیش اشک توی چشم های حاج خانوم حلقه زده بود حتما خوشحال بود که بازم خانوادش بچه
 هاش دور هم جمع شدن حتما که خوشحال بود، ولی...
 عمو که لبخندی می زد من و یکم از خودش فاصله داد و گفت:
 عمو جون در خونه ما همیشه به روت بازه هروقت خواستی بیای کافیه یه زنگ بزنی به مهیار و
 سبحان فوری خودشون میان دنبالت و صورتم و بوسید و بهم شب بخیر گفت.

شب خیلی خوبی بود برای اولین بار بود که توی جمع خانوادگی‌شون حضور داشتم و حالا می‌فهمیدم که اون همه استرس بیخودی بوده ولی مثل اینکه آقا بزرگ بازم افتخار نداده بودن که برای خداحافظی بیان.

ولی من روم زیادتر از این حرفا بود برگشتم سمت حاج خانوم و گفتم:
آقا بزرگ خوابیدن؟

حاج خانوم که لبخندی غمگین و مادرانه میزد گفت:
آره فدات شم رفت برای خواب آماده بشه و قرص هاش رو بخوره.
آهان، باشه، پس ددی من میرم از آقا بزرگ هم خداحافظی کنم پیام اوکی؟
بابا که لبخندی میزد گفت:

برو دخترم زود بیا دیگه سبحان جان و اذیت کردیم حسابی امشب.
درحالی که نگاهی به سبحان می‌انداختم رفتم طرفش و گل رو از توی جیب پیراهنم در آوردم و گذاشتم توی جیب کتش و گفتم:

اینم برای تشکر از آقا سبحان و چشمکی به چشم‌های متعجبش زدم و با گفتن با اجازه! سریع از پله‌ها بالا رفتم و لحظه آخر سبحان رو دیدم که شوکه داشت به گل توی جیبش نگاه می‌کرد.
آقا بزرگ داشت خودش رو برای خواب آماده می‌کرد که من از راه رسیدم، درحالی که یه نفس عمیق می‌کشیدم ضربه آرومی به در نیمه باز اتاقش زدم و بدون حرفی داخل شدم، با دیدن من لبخندی کم‌رنگ نشست روی صورت پیر و مهربون و جدیش.
نمی‌دونم چرا می‌خواست این همه مهربونی رو از همه پنهون کنه.
با لبخندی رفتم طرفش و با صدایی آروم گفتم:

به‌هم گفتن که برای خوابیدن آماده شدین ولی دلم خواست که بهتون شب بخیر بگم و بدون اینکه منتظر حرفی یا عکس‌العملی از جانب آقا بزرگ بشم صورتش رو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون.
کار خودم رو کردم با لبخند پله‌ها رو دوتا یکی اومدم پایین و دستم رو دور بازوی بابا حلقه کردم و درحالی که به سبحان نگاه می‌کردم گفتم:
من اومدم دیگه بریم بیشتر از این منتظر نمی‌زارمتون.

یه خداحافظی کلی با بقیه کردیم و به سمت ماشین سبحان راه افتادیم داشتم به این فکر می‌کردم که گلی که بهش دادم و کجا گذاشته که تا نشستیم تو ماشین گل رو از توی جیب کتش در آورد و گذاشت جلوی ماشین و با سرعت راه افتاد.

از صحبت هاش با بابا متوجه شدم که که بعد از گرفتن مدرکش یه آموزشگاه تاسیس کرده و مدیریت اونجا رو به عهده داره و یه سری کارا هم توی بازار بیزینس و ارز انجام میده و بابا رو هم

تشویق می کرد که توی این محدوده سرمایه گذاری بکنه.

پس با این پسرعموی خشک هم رشته هم بودم با اینکه چهار سالی از من بزرگ تر بود ولی معلوم بود که مغز اقتصادی خوبی داره، نه خوشم اومد، حتما این اخلاقش به آقا بزرگ رفته و خودم تو دلم خندیدم که همون موقع نگاهم افتاد توی آینه و با نگاهش تلاقی کرد.

نمی دونم چرا نگاهش اینقدر یخ بود به آدم حس سرما دست می داد نه به مهیار شیطان و خوش اخلاق نه به این!

بیخیال روم رو کردم طرف شیشه و بیرون رو نگاه کردم، چند دقیقه بعد توی جام بودم و داشتم خواب شاه پریون رو می دیدم.

بابا این روزها خیلی خوشحال تر از همیشه به نظر می رسید و این برام خوشحال کننده بود.

عمه اینا از مسافرت برگشته بودن و قرار بود که همگی برای ناهار خونه آقا بزرگ جمع بشیم.

هنوزم وقت نکرده بودم یه حرکتی انجام بدم و برم خرید هرچند من که جایی رو بلد نبودم و بابا هم که درگیر کاراش با وکیلش بود.

با نا امیدی در کمد لباس هام رو که دوباره دیروز مرتبش کرده بودم رو باز کردم و دست به کمر جلوش ایستادم و با دقت نگاهم رو زوم کردم روش.

بازم نتونستم اونی که دلم می خواد رو انتخاب کنم و به اجبار یه مانتو دیگه که فکر کنم دوسال پیش خریده بودمش و زیاد هم نپوشیده بودمش و همیشه بخاطر رنگش توی کمدم آویزون می کردمش رو برداشتم.

سبز خوشرنگ، رنگش به آدم انرژی می داد ولی هنوزم قیافم درهم بود که تا برگشتم دیدم بابا توی چارچوب اتاق ایستاده و داره با یه لبخند مهربون بهم نگاه می کنه.

درحالی که لبخندی بهش می زدم سرم و به عادت همیشه کمی روی شونم کج کردم و گفتم:

ددی همین امروز باید بریم خرید من لباس زیادی که مناسب اینجا باشه اصلا ندارم و هیچ عذر و بهانه ای رو هم قبول نمی کنم.

بابا که لبخندی می زد اومد جلو و دست هاش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

به روی چشم هم دختر خودم قول میدم بعد از اومدن از خونه آقا بزرگ اینا با هم بریم خرید خوبه؟

و لپم رو کشید.

درحالی که هنوز زیاد راضی به نظر نمی رسیدم گفتم:

باشه چاره ای نیست تا بعد از ظهر هم صبر می کنم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم و گفتم:

من تا ده دقیقه دیگه آماده میشم می خواین شما برید پایین تا ماشین رو روشن کنین من اومدم

چطوره؟

بابا که می رفت به سمت در اتاق گفت:

باشه پس من رفتم خانوم خانوما و متعجبش از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در آپارتمان بلند شد.

فوری مانتو رو تنم کردم و یه شال هم که با لباس هام همخوانی داشت و انداختم روی سرم و از اتاق زدم بیرون.

ساعت یازده بود و به احتمال زیاد همه الان خونه آقا بزرگ اینا حاضر بودن.

داشتم درب آپارتمان رو قفل می کردم که با صدای تقی برگشتم و دیدم که همون پسر جوانی که چند روز پیش دیده بودمش بود.

فوری یه سلام آروم کردم و بعد از قفل کردن در رفتم طرف در آسانسور که صدایش بلند شد و گفت اگه یه چند لحظه صبر کنین منم الان میام و من و مجبور کرد که با این حرفش منتظرش بمونم و دیدش بزنم.

انگار قفل درشون خراب شده بود و کلید توش گیر کرده بود و داشت باهاش ور می رفت. قد بلندی داشت و موهای قهوه ای و کوتاه و پوستی سفید و اندامی ورزیده همیشه از مردایی که به خودشون و اندامشون اهمیت می دادن خوشم می اومد.

با خیره شدن دوتا چشم توی چشم هام به خودم اومدم و اونم اومد توی آسانسور و بعد از یه عذر خواهی کوچیک با یه لبخند گفت:

این قفل در امروز باهام سر ناسازگاری گذاشته بود و دکمه پارکینگ رو زد و منم سکوت کردم.

انگار می خواست حرفی بزنه که با ایستادن آسانسور توی طبقه هفت و باز شدن در اون یه پیرزن ریزه میزه اومد تو و در حالی که یه نگاهی به من و یه نگاه به مرد کنار دستم می انداخت زیر لب انگار برای خودش چیزی رو زمزمه کرد و و در آسانسور بسته شد.

بالاخره رسیدم به پارکینگ می دونستم که بابا حوصله اش زیاده و گرنه تا الان اگه عجل بود یه چند باری بهم زنگ زده بود.

با نگاهی توی کیف دستیم از صحت گوشیم مطمئن شدم و رفتم طرف بابا که ایستاده بود و تکیه

زده بود به در ماشین و به ساعتش نگاه می کرد کرامت هم بی درنگ از آسانسور اومد بیرون رفت سمت ماشینش با صدایی نسبتا بلند که بابا بشنوه گفتم:

دَدی ساری من اومدم.

بابا که لبخندی میزد نشست تو ماشین و منم.

به سرعت به طرف خونه آقا بزرگ داشت حرکت می کرد که صدای زنگ گوشیش بلند شد.

سرعتش رو کم کرد و دکمه اتصال رو زد.

سلام عمو جان، آره قربونت برم، تا ده دقیقه دیگه اونجاییم، چشم پسرم، فعلا.

با لبخندی بهم نگاه کرد و گفت:

سبحان بود خانوم خوشگله باباش من که لبخندی می زدم گفتم:

دَدی پس معلومه خیلی دیر کردیم که سبحان زنگ زده.

بابا که چشمکی میزد گفت:

خدا بخیر بگذرونه، آقا بزرگ شاکی شده، همه اومدن و ما هنوز...

و با سرعت راه افتاد.

از قبل در عمارت رو باز گذاشته بودن و یه راست رفتیم تو.

کیف دستی کوچیکم رو بین دست هام فشردم و همراه بابا از پله ها بالا رفتیم.

یکی از خدمه خوش آمدگویی کرد و ما هم رفتیم به سمت سالن مهمان ها.

همگی در حال حرف زدن بودن که با شنیدن صدای پای ما برگشتن سمتمون.

خانومی نسبتا میانسال از جاش بلند شد، عمه آرزو بود، چقدر با عکسش فرق داشت، چقدر پیر شده بود!

با چشم هایی که از برق اشک درخشان شده بود اومد سمتمون و بابا رو توی چند لحظه کشید تو آغوشش.

منم که دیدیم خواهر و برادر مشغول برطرف کردن دلتنگی هاشونن و منم فراموش کردن اول رفتیم سمت آقا بزرگ و حاج خانوم و بعد از بوسیدنشون یه عذر خواهی کوچولو بابت تاخیرمون کردم و نگاهم و بین نوه های آقا بزرگ به گردش در آوردم، که دختری با پوست گندمی و موهایی براق و مشکی که زیادی جلب توجه می کرد و با یه لبخند خودمونی و صمیمی اومد نزدیکم و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

خوش اومدی عزیزم، من پگاه هستم.

منم با صمیمیت دستش رو فشردم و گفتم:

خوشبختم خانومی و با سه تا دیگه از بچه های عمه آشنا شدم پرستو و پروانه و البته تک پسرشون پیام.

و شوهر عمه گرامی.

معرفی کردن من به بقیه و بقیه به من تموم شده بود ولی این خواهر و برادر هنوز تو حال و هوای خودشون بودن که دیگه صدای آقا بزرگ در اومد و مهیار زیر گوشم آروم گفت:

دیدي گفتم الان آقا بزرگ یه چیزی میگه.

عمہ کہ اشک هاش رو پاک می کرد نگاهی دلخور به آقا بزرگ انداخت و گفت:
 حاج آقا خوب داداشم بعد از این همه سال اومده توقع ندارین که یه سلام خشک و خالی کنم!
 آقا بزرگ که لبخندی مزین چهره اش می کرد گفت:
 دختر برادرت هم هست یادت که نرفته؟
 و من چقدر خوشحال شدم که آقا بزرگ داره کم کم خودِ مهربون و واقعیس رو بهمون نشون میده.
 عمہ با این حرف با قدم هایی بلند اومد سمت من و بعد از نگاهی به چهرم منم در آغوش گرفت.
 بیچاره انگار هنوز توی شک و بهت دست و پا می زد و هر چند دقیقه یه بار با لبخندی بر می گشت
 و به من که توی جمع بچه ها نشسته بودم نگاه می کرد.
 با صدای گریه بچه ای همگی به حواسشون جمع شد که پرستو یه دونه آروم زد رو دستش و گفت:
 آخ فکر کنم پردیسه بیدار شده عمہ که لبخندی می زد گفت:
 بجای زدن روی دستت بلند شو مامان کوچولو دخترت رو بیار که الان عفت رو اذیت می کنه و
 پرستو هم از جمع ما بلند شد و رفت.
 نگاهم افتاد به سبحان که هنوزم داشت کنار بابا باهاش صحبت می کرد چقدر خودش رو از جمع ما
 دور می کرد، ای خودگیر!
 همین طور که نگاهم رو از بابا اینا می گرفتم پگاه گفت:
 تو این چند وقت حتما کلی حوصلت سر رفته آره؟
 من که لبخندی کمرنگ به روش می زدم گفتم:
 تقریبا، خوب ددی هنوزم درگیر کاراشه و هنوز وقت نکردیم درست توی شهر یه دوری بزنینم
 ولی امروز دیگه تهدیدش کردم که باید ببرتم بیرون.
 مهیار که فوری وسط حرفم می پرید گفت:
 مگه من مُردم، می گفنی خودم می بردم می گردوندمت دختر عمو.
 من که می خندیدم گفتم:
 خدا نکنه، بعدم یادم نبود که اینجا یه سوپر من هم داریم که آماده وایساده و چشمکی بهش زدم.
 پروانه که از هممون توی جمع کوچیک تر بود گفت:
 این مهیار چون خودش عاشقه گشتنه، تازه همه رو هم به بیرون رفتن ترغیب می کنه!
 مهیار که چشم هاش رو کمی درشتتر از همیشه می کرد گفت:
 حالا نکنه سر کار خانوم از گردش و تفریح بدتون میاد.
 پگاه که دوتاشون رو به سکوت دعوت می کرد گفت:
 حالا یه امروز رو دست از جنگیدن با هم بردارید زشته جلوی سوگند جان.

من که لبخندی می زدم دستم رو گذاشتم روی دست پگاه و گفتم بزار راحت باشن راستی چرا پرستو نیومد خیلی دلم می خواد کوچولوش رو ببینم!

پروانه که از جاش بلند می شد گفت من الان میرم سراغ نازنازیه خاله و میارمش تا ببینی چه عسلویه و ازمون جدا شد.

چند دقیقه بعد به همراه پرستو و دخترش اومدن، چقدر این بچه ناز و خوردنی بود تازه رفته بود توی هشت ماه و مثل ماه بود.

درحالی که دست های کوچولوش رو توی دست هام ناز می کردم باهاش حرف می زدم که برام خنده ای خوشگل کرد بوسیدمش و همین که می خواستم بدمش به پرستو دست های یکی توی هوا گرفتش ازم، سبحان بود!

بدش به من ببینم این خانوم خوشگله رو و توی بغلش چند بار بالا پایشش انداخت که صدای خنده پردیسه بلند شد و سبحانم بیشتر خوشش اومد.

و همون جور که بچه به بغل ازمون فاصله می گرفت گفت:

یه چند دقیقه ای این دخیل ناز نازی رو قرض می گیرم تا به عمو امید هم نشونش بدم این عروسک و با نگاهی به چشم های من و پرستو گفت با اجازه و با لبخندی رفت.

پرستو که انگار واسش عادی بود گفت:

از دست این سبحان، این بچه اگه بیدار باشه همش تو بغل سبحان، من موندم با این همه علاقه ای که به بچه داره باور کن ازدواج کنه یه کلکسیون از انواع بچه درست می کنه و با این حرفش همگی خندیدیم.

یکی دو ساعت بعد حامد شوهر پرستو هم به جمعمون اضافه شد و همگی برای خوردن ناهار آماده شدن، عمه در حالی که بین من و بابا نشسته بود یه سره بشقابمون رو پر می کرد و بهمون می رسید، که صدای مهیار بلند شد و گفت:

عمه خانوم یکمم مارو تحویل بگیر که زن عمو خندید و گفت:

پسرم تو خودت به اندازه کافی خودت رو تحویل می گیری وای به حال این که دیگه...

هنوزم خوشحالی زیادی توی چشم های روشن عمه بود، حاج خانوم هم در گوش آقا بزرگ

چیزهایی رو زمزمه می کرد و با لذت به جمع خانوادگیش و بچه هاش چشم دوخته بود.

بعد از ناهاری که خیلی هم خوشمزه بود و به لطف عمه آرزو زیادی از حد هر روز خورده بودیم به

همراه پگاه و پروانه برای استراحت بلند شدیم و رفتیم به طبقه بالا هنوز این قسمت عمارت بزرگ

فتوحی رو ندیده بودم.

چقدر قشنگ بود برای لحظه ای مات موندم بیشتر چیزهای طبقه بالا به رنگ سفید و از جنس شیشه

بود یه هارمونی خوشگلی ایجاد شده بود.

پگاه که می دونست دارم دید می زنم بهم این فرصت رو داد و بعدش هم در یکی از اتاق ها رو که سمت راست سالن بود باز کرد و هر سه تایی واردش شدیم.

اتاق پنجره بزرگی رو به باغ داشت و همه جا به خوبی دیده می شد، لبه پنجره نشستیم و به پروانه و پگاه که روی تخت نشسته بودن نگاه کردم، چقدر دو خواهر شبیه هم بودن!

دخترا می یاین غروب بریم بیرون؟

من یه عالمه خرید هم دارم.

پروانه که منتظر بود انگار، فوری گفت:

این خیلی عالییه آره چرا نیایم من و پگاه که بیکاریم هرچند که من فردا امتحان دارم! پگاه که لبخندی می زد گفت:

آره خیلی هم خودت رو کشتی برای این امتحانت و رو به من کرد و گفت:

منم که وقتم کلا آزاده، هماهنگ می کنیم یه ساعتی رو با پسرا میریم بیرون چطوره؟

من که خیالم از رفتن به بیرون راحت شده بود بلند شدم و رفتم روی تخت دو نفره که حالا سه نفری روش نشسته بودیم خوابیدم و یکمی استراحت کردیم.

خوردن عصرونه تموم شده بود که عمه بلند شد و حاضر شد که برن خونشون.

رفتن به بیرون با دخترا کنسل شده بود و منم دماغ نشسته بودم قرار بود شب برای عمه مهمون بیاد و نمی شد امروز روز با دخترا بریم بیرون.

بعد از ساعتی عمه اینا هم خداحافظی کردن و رفتن.

زن عمو که دید تو خودم رفتم فوری گفت:

دخترم این که ناراحتی نداره حالا این بار با مهیار و سبحان برو اونا باهات میان وبعد از این حرفش نگاهی به سبحان که ساکت نشسته بود و بعد به چشم های مشتاق مهیار انداخت و گفت:

مگه نه پسرا؟

مهیار که از خداخواسته بود و قبلا هم اعلام آمادگی کرده بود گفت:

بله! من قبلا هم به سوگند گفتم که اگه خواست خودمون می بریمش.

بابا که برای خودش مشغول حرف زدن با آقا بزرگ و عمو بود و حسابی سرش گرم بود ما هم داشتیم واسه خودمون تصمیم می گرفتیم.

می دونستیم که بابا وقتی پیش عمو بشینه دیگه قید بیرون رفتن رو می زنه ولی من باید امروز می رفتم خرید از توی خونه نشستن هم خسته شده بودم و دلم یکم خرید کردن رو می طلبید.

اگه نمی طلبید هم باید می رفتم زیاد لباس مناسبی برای بیرون رفتن توی اینجا نداشتیم.

نشستم کنار آقا بزرگ و دو تا پسرش آقا بزرگ که انگار هنوز خواب توی چشم هاش بود ولی خودش رو سرپا نگه داشته بود و داشت به صحبت های دو پسرش گوش می داد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

بابا جان خسته شدی آره؟

بیا بشین کنار من دخترم.

من که لبخندی می زدم گفتم اتفاقاً منم داشتم به این فکر می کردم که شما خسته شدین آقا بزرگ، دستم رو گذاشتم رو دست های پیرش و با نگاهی به چشم هاش گفتم خب برید یکم تو اتاقتون استراحت کنین عمو که هست اینجا مطمئن باشین کسی ناراحت نمی شه. آقا بزرگ که انگار منتظر بود از جاش با اقتدار همیشگی بلند شد و با لبخندی از جمع فاصله گرفت رفت.

عمو و بابا صحبت هاشون رو قطع کردن،

چی شد آقا بزرگ رفت؟

دَدی خب خسته شده بود بنده خدا، از صبح هی نشستین جلوش دارین با عمو در مورد کار حرف می زنین یکمم مراعات نمی کنید ها! عمو که لبخندی می زد گفت:

نازدونه عمو درست می‌گه ما یادمون رفته بود امید!

من که لبخندی شیطانی نشسته بود گوشه لبم نگاهی به بابا که داشت قهوه اش رو می خورد انداختم و گفتم:

دَدی چیزی یادتون نرفته احیاناً!

بابا که نگاهی بهم می انداخت گفت:

چی خانوم خانوما؟

با ناراحتی گفتم:

دَدی به این زودی قولتون رو که اونم تازه همین امروز صبح بهم دادین یادتون رفت؟

بله دیگه منم غرق افکار کاری بشم یادم میره و با ناراحتی صورتم رو برگردوندم طرف سبхан و مهیار که انگار داشتن با هم بحث می کردن صدای بابا که گفت:

آخ یادم اومد بلند شو همین الان ببرمت باعث شد صورتم رو که هنوز آثار ناراحتی توش هویدا بود رو برگردوندم و به زور یه لبخند بشونم کنج لبم و بگم:

دَدی قراره با سبхан و مهیار این بار و برم بهتون تخفیف دادم ولی دیگه نبینم قولتون رو یادتون بره ها! عمو که لبخندی میزد گفت:

ای وروجک داری داداش من رو تهدید می کنی آره؟

من کہ لبخندی می زدم گفتم:
 نہ عمو دارم تاکید می کنم کہ بار دیگہ یادش نہ و از جام بلند شدم و در حالی کہ صورت
 دوتايشون رو می بوسیدم گفتم:
 من میرم آمادہ بشم کہ الان مہیار و سبحان صداشون در میاد و با این حرف رفتم کہ لباس هام رو
 بپوشم.
 نمی دونم چرا ولی حس می کردم سبحان زیاد بہ این بیرون بردن من راضی نیست!
 ولی خب زن عمو گفتمہ بود و اونم الان باید من رو می برد.
 مہیار کہ زودتر از ہمہ اعلام آمادگی کردہ بود و رفتہ بود توی حیاط منتظر ایستادہ بود درحالی کہ
 مانتو کوتاہم رو کہ بیشتر شبیہ یہ پیراہن آستین بلند بود رو می پوشیدم یہ تہ آرایش ہم کردم و
 از پلہ ہا اومدم پایین.
 سبحان در حال حرف زدن با بابا اینا بود و با شنیدن صدای پای من برگشت.
 خوبی کفش پاشنہ بلند اعلام حضورش بود.
 بہ آرومی رفتم طرف حاج خانوم و زن عمو.
 حاج خانوم، زن عمو شما چیزی لازم ندارین بیرون؟
 حاج خانوم کہ از جاش بلند می شد دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:
 نہ دخترم برید بہ سلامت و بہ سبحان کہ بہ ما نزدیک می شد گفت:
 مواظب دخترم باشیا امروز امانت دست؟
 سبحان کہ بہ حاج خانوم لبخندی می زد دستش و گذاشت رو چشم هاش و گفت:
 بہ روی چشم مادر جون، مواظبیم.
 بعد از خداحافظی از ہمہ با سبحان از ساختمون عمارت زدیم بیرون چقدر این بشر خشک و جدی
 بود.
 مہیار تا ما دوتا رو دید از ماشین اومد پایین و در جلو رو باز کرد و گفت:
 بفرمایید مادموزل با لبخندی نگاہ بہ در باز شدہ جلوی ماشین انداختم و نشستم تو مہیار ہم
 نشست عقب و سبحان بازم بی هیچ حرفی راہ افتاد.
 با زدن بوقی مشدی در رو باز کرد و از عمارت فتوحی زدیم بیرون مہیار کہ سرش رو آورده بود
 جلو و یہ جورایی بین من و سبحان قرار گرفتہ بود گفت:
 حالا داداش می خوام کجا بریم؟
 سوگند کہ جایی رو بلد نیست!
 سبحان کہ دندہ رو عوض می کرد گفت:

می ریم همون جایی که همیشه مامان رو می بریم.
 ساعتی بعد تو شلوغی و ازدحام بین مردم قدم برمی داشتیم و نگاهمون یعنی بیشتر نگاه من و مهیار به ویتترین های مغازه ها بود.
 با نگاهی به دست های سبحان خندم گرفت مهیار که خیلی تیز بود گفت:
 حالا به خان داداش من می خندی؟
 درحالی که چشمکی بهش می زدم آروم مثل خودش زمزمه کردم و گفتم:
 آخه خان داداشتون با این بسته های خرید با کلاس تر شده بهش بگو همیشه یکی از اینا دستش باشه.
 مهیار که با صدای بلند می خندید باعث شد سبحان نگاهش رو ما دوتا زوم بشه و بعدش گفت:
 حتما بهش پیشنهاد می کنم.
 ده تا مانتو انواع رنگ های مختلف شال و کیف و کفش و خلاصه که دیگه جایی خالی توی دست های هر سه تامون نمونه بود سبحان که لبخندی می زد گفت:
 فکر کنم با این همه لباس بتونیم خودمون یه بوتیک راه بندازیم نه؟
 من که نگاهش می کردم گفتم:
 واقعا لازم داشتیم یه همچین خریدی رو فقط چند دست از لباس هام رو از اونجا آوردم.
 حالا یه روز هم باید خودم با ددی بیام و برای اونم خرید کنم اونم زیاد لباسی همراهش نیاورده فقط اینکه فعلا وقتش پُر شده و حواسش هم کم که دیگه به این چیزای متفرقه فکر نمی کنه.
 مهیار که بسته ها رو می گذاشت صندوق عقب دستش و به سمت من دراز کرد و گفت:
 بده من اون بسته ها رو و ازم گرفت با نگاهی به اطرافمون گفتم:
 وای دیدین چی شد عطر یادم رفت و به سبحان که حالا دستش خالی شده بود نگاهی کردم و گفتم:
 بریم اون سمت خیابون و با دست مغازه ای که عطر داشت رو نشونش دادم و گفتم اونجا می خوام بخرم سبحان که چاره ای نداشت رو به مهیار که داشت در صندوق عقب رو می بست گفت:
 تو با ماشین بیا اون سمت من و سوگندم می ریم تا خریدش رو تموم کنیم.
 این یعنی این که خسته شده بود و دلش می خواست که زودتر این خرید تموم بشه.
 همیشه حوصله مردها توی خرید کمتر از زن ها بوده و این اثبات شده.
 با بیخیالی خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم که باعث شد یه دونه از اون نگاه های عجیب غریبش بهم بندازه و منم که عین خیالم نبود دستش رو کشیدم و گفتم:
 پس منتظر چی هستی؟ بیا بریم دیگه و همون جور به آرومی از خیابون رد شدیم و وارد مغازه

شدیم.

تو مغازه یه دختر و پسر جوون نشسته بودن و پسر انگار برای دختر جک تعریف کرده بود که دختر اون جووری غش کرده بود از خنده که با دیدن ما دختر انگاری خندش رو به زور قورت می داد و با لحنی خودمونی گفت:

بفرمایید، چی لازم داری عزیزم؟

با لبخندی کیف دستی کوچیکم رو گذاشتم روی میزش و نگاهم رو بین اون همه عطر و ادکلنی که توی مغازه بود به گردش در آوردم و گفتم:

یه عطر فرانسویه و اسمش رو گفتم:

جی وانچی پلای (و دختر با لبخندی رفت به سمت ویتترین ادکلن های) Givenchy Play فرانسویش.

این عطر رو یه بار روز تولدم کاترین برام گرفته بود و الان دیگه از هیچ عطر و ادکلنی استفاده نمی کردم.

سبحان هم داشت سمت دیگه مغازه که کراوات و ست های کمر بندش رو گذاشته بودن رو نگاه می کرد.

به آرومی رفتم طرفش و گفتم:

کارای شیکیه داره و رفتم طرفی کراواتی که سبحان داشت بهش نگاه می کرد و از توی جعبه اش که باز بود برداشتمش و بعد از نگاهی بهش بردمش طرف سبحان.

قدم تا روی سینه اش بود و بخاطر همین کمی خودم رو کشیدم بالا و کراوات رو گذاشتم روی لباسش و امتحان کردم.

حواسم به نگاه متعجب سبحان هم بود ولی کار خودم و انجام می دادم.

به آرومی ازش دورتر شدم و گفتم خیلی خوشگله ولی زیاد به این رنگ لباست نمیاد و رفتم ست کمر بند چرمش رو هم برداشتم و رفتم به طرف دختر که هنوز داشت توی ویتترین های شیشه ایه مغازش چشم می چرخوند و به آرومی گفتم:

ببخشید این ست رو هم برداشتم یه دونه هم ادکلن مردونه به سلیقه خودتون از مارک های

معروف برام بزارید دختر که لبخندی می زد ادکلن من رو که بهش گفته بودم گذاشت جلوم و به همون پسر کذایی که از اون وقع ساکت نشسته بود گفت:

اردلان اون ادکلنی که توی طبقه سوم گذاشتم رو میاری؟

و پسر هم با لبخندی حرفش رو عملی کرد و دختر با نگاهی به من و پشت سرم گفت:

سلیقه تون توی انتخاب همه چیز عالیه همین که برگشتم دیدم سبحان پشتم ایستاده با نگاهی به

چشم هام گفت:

این چیزا لازم نبود چراخودت رو توی زحمت می ندازی؟

من که لبخندی می زدم توی همون حال اخمی نشوندم روی پیشونیم و سرم رو برگردوندم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

زحمت نیست یه هدیه است و با خودم زمزمه کردم برای توئه بی احساس.

بعد از این حرف به سمت دختر رفتم و خریدهام رو حساب کردم و از مغازه زدیم بیرون.

مهییار چند متر جلوتر از مغازه توی ماشین منتظرمون بود با دیدن ما از توی آینه از ماشین اومد پایین و سبحان نشست پشت فرمون و مثل قبل منم می خواستم بشینم جلو که گوشیم زنگ خورد، ددی بود، بعد از حرف زدن باهاش گوشی و گذاشتم توی جیب مانتو و نشستم تو ماشین و حرکت کردیم به سمت خونه.

نزدیک خونه بودیم که هدیه همراهی امروز مهیار و سبحان رو بهشون دادم و ازشون تشکر کردم. مهیار که می خندید گفت:

از این بعد خواستی جایی بری خودم در خدمتم و به هدیه اش اشاره کرد.
من که برگشته بودم سمتش گفتم:
اینا که قابلی نداره.

با کمکشون خرید هام رو گذاشتم توی آسانسور و هر کاری هم کردم که بیان بالا و یه قهوه بخورن قبول نکردن و سبحان گفت که فردا کلی کار ریخته روی سرش و صبح زود باید بیدار بشه و می خواست ازم خداحافظی کنه که به آرومی دستم رو جلوش دراز کردم به دستم که حالا میون دست های مردونه اش قرار گرفته بود فشار اندکی وارد کرد و با مهیار هم خداحافظی کردم و دکمه آسانسور رو فشار دادم و به موزیک ملایمی که پخش می شد گوش دادم.
بابا زنگ زده و گفته بود که اومده خونه و منتظرمه که منم در جوابم بهش گفتم داریم میایم به سمت خونه و خریدم تموم شده.

به خریدهام که کل آسانسور رو پر کرده بود نگاه کردم و اومدم گوشیم رو از توی جیب مانتوم در بیارم که هر چی گشتم نبود با نا امیدی و عصبانیت کیف دستی کوچیکم رو هم زیرو رو کردم ولی خبر از گوشیم نبود، گوشیه نازنینم!

حس کردم دود داره از گوش هام می زنه بیرون وای گوشیم چی شده یعنی!

مثلا می خواستم زنگ بزنم به بابا که بیاد کمکم و این خریدهها رو ببرم تو.

با ناراحتی و اخم هایی توی هم در آسانسور رو باز کردم و دونه دونه پلاستیک های خرید رو گذاشتم بیرون و آخر سر هم در آسانسور رو بستم و زنگ خونه رو زدم.

حوصله نداشتیم بازم دنبال کلید بگردم و در رو باز کنم بابا که معلوم بود از حمام اومده با حوله تن پوش به تن اومد و در رو برام باز کرد.
چه عجب دختر باباش بالاخره اومد و نگاهش رو از صورت گرفته من گرفت و گفت:
بخاطر این همه خرید کردن ناراحتی؟
و لبخندی بهم زد.

من که لبخندی اومده بود توی صورتم گفتم:
دَدی نه بخاطر این نیست و چندتا از پلاستیک ها رو دادم دستش و بالاخره رفتیم تو.
شالم رو از روی سرم در آوردم و پرتش کردم روی کاناپه قهوه ایه سوختمون.
و دکمه های مانتو رو توی چند لحظه بازش کردم.
دَدی که وایساده بود و نگاهش رو زوم کرده بود به من گفت:
سوگند جان از چیزی ناراحتی دخترم و اومد سمتم و درحالی که موهای بهم ریخته ام رو می زد
کنار بهم چشم دوخت.

من که دستم رو می گذاشتم روی دستش گفتم:
دَدی گوشیم! و با ناراحتی خودم رو یه جورایی پرت کردم روی نزدیکترین کاناپه.
دَدی که تازه فهمیده بود قضیه از چه قراره گفت:
اوه! سوگند گفتم چی شده! تو بخاطر این موضوع ناراحتی یکی یه دونه؟ اشکالی نداره خودت رو
ناراحت نکن حالا بگو ببینم آخرین بار کی دستت بود و باهاش حرف زدی؟ تو که همین نیم ساعت
پیش باهام حرف زدی عزیزم!

من که یادم افتاده بود یه لحظه به ذهنم خطور کرد که نکنه افتاده توی ماشین سبحان وقتی توی
ماشین نشسته بودم.
با این فکر نگاهی به بابا انداختم و زمزمه کردم دَدی نکنه افتاده تو ماشین سبحان و تکرار کردم
نکنه اون جا افتاده آره اون جاست.

و فوری از جام بلند شدم و پریدم طرف تلفن و دفترچه تلفن و شماره سبحان رو گرفتم.
نگاهم چرخید طرف دَدی که با لبخندی سرش رو تکیه داد و رفت به سمت اتاقش تا لباس هاش
رو بپوشه.

با خوردن سومین بوق همراهش صدای سبحان پیچید توی گوشم...
جانم؟

سلام سبحان سوگندم می شه یه نگاه بندازی ببینی گوشیم توی ماشین تو افتاده یا نه؟
سبحان که معلوم بود از این کم حواسیه من و پشت سرهم حرف زدیم خندش گرفته گفت:

باشه دختر تو قطع کن من خودم بهت خبر می دم.
 با لحنی التماس گونه گفتم:
 فقط زود باش ترو خدا و قطع کردم.
 گوشیم به جونم بسته بود و توش یه عالمه عکس داشتم.
 طاقت نیاوردم و شماره خودم رو گرفتم با این فکر که اگه تو ماشین سبحان باشه زودتر پیداش می کنه و حدسم درست بود.
 صدای سبحان بازم بعد از چند بوق پیچید توی گوشم.
 گفتم که اینجا افتاده بوده و فردا غروب به احتمال زیاد برام میاره یا می ده مهیار اگه کار نداشته باشه صبح بیاره و بده بهم.
 من که خیالم راحت شده بود ازش یه تشکر خشک و خالی کردم و قطع کردم انگار توقع داشتم همین الان برام بیاره!
 داشتم لباس هام رو از روی کاناپه جمع می کردم که ددی لباس پوشیده اومد از اتاقش بیرون.
 از لبخند روی صورتش فهمید و گفتم:
 ای دختر کم حواس و رفت به طرف خریدهام و با کمک هم بردیمشون توی اتاقم.
 امشب گویا از شام خبری نبود.
 من که با مهیار و سبحان همون بیرون هم بستنی خورده بودیم و هم پیراشکی های خوشمزه و کاملاً سیر بودم و ددی هم به خوردن کیک شکلاتی توی یخچال با قهوه داغش اکتفا کرد و منم تا نیمه های شب مشغول دوباره پرو کردن لباس هام و چیدنشون توی کمد بودم که بازم نصفش موند و خسته خوابیدم روی تخت و با این فکر که فردا به حساب این لباس های باقی مونده می رسم خوابم برد.
 دقیق یک ماهی از اومدنمون به ایران می گذشت.
 دیگه بیشتر فامیل خبردار شده بودن که ما برگشتیم و بیشتر اوقات که می رفتیم خونه آقا بزرگ اینا سر و کله چند نفری که برام نا آشنا بودن و بعدش آشنا می شدن پیدا بود.
 نگاهم به تلویزیون بود ولی حواسم پیش حرفهای عمو، امروز بهم گفتم که چرا حالا که دیگه نمی خوام درس رو ادامه بدم یه سرگرمی برای خودم جور نمی کنم راست می گفت حق داشت تا کی هر روز و بیشتر روزها می رفتم پیش حاج خانوم و آقا بزرگ و باهاشون هم صحبت می شدم و به درد دل های این هجده سال دوریشون گوش می کردم.
 ددی هم انگار حرفی نداشت می دونست که از وقتی اومدم اینجا چون زیاد با محیط اینجا هم آشنا نیستم یه کم از روحیه شاد قبلیم دور شدم.

پیشنهاد خوبی بود که برای یه مدت می رفتم آموزشگاه سبجان و تدریس می کردم. همیشه از کار معلمی و استاد بودن و تدریس خوشم می اومد، پس چرا که نه حداقلش اگه خوشم نمی اومد می گفتم که دیگه نمیام، با این فکر لبخندی نشست رو لبم و از جام بلند شدم و به قابلمه غذا که در حال درست شدن بود یه سر زدم.

به بابا که در حال خوندن روزنامه و خوردن قهوه اش بود نگاهی کردم و صدایش کردم. ددی!

فوری نگاهش رو چرخوند به طرف صورتم و گفت:

جانم دخترم؟

من که می رفتم به سمتش گفتم:

من فکرام رو کردم دلم می خواد برم تدریس رو شروع کنم حس می کنم کار پر هیجانیه!

ددی که لبخندی می زد گفت:

البته که همین طوره هرکاری هیجانات خودش رو داره دخترمخوشحالم که تصمیمت رو گرفتی من

که پام رو می انداختم روی اون یکی پام گفتم:

چطوره همین الان به سبجان خبر بدم نه؟

بابا که عینکش رو از روی چشم های درخشانش بر می داشت گفت:

اگه این جوری دوست داری آره خب، خبر بده که اونم از تصمیمت باخبر بشه این جوری بهتره.

منم فوری تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره سبجان رو گرفتم.

با شنیدن صدای خواب آلودش لبم رو به دندون گرفتم و با تردید جواب سلام خواب آلودش رو

دادم بعد از کمی حال و احوال کردن گفتمکه تصمیمم رو گرفتم و می خوام که پیام موسسه اش و

تدریس رو شروع کنم.

سبجان که یه جورایی انگار خوابش پریده بود گفت:

چه زود تصمیمت رو گرفتی! خوشحالم که همکار می شیم.

من که خوشحال بودم با انرژی جوابش رو دادم و گفتم:

فقط یه چیزی!

فوری گفت چی!

من می خوام از فردا پیام، اشکالی که نداره؟

سبجان که معلوم بود می خنده گفت:

نه از نظر من که مشکلی نیست اتفاقا من از آدم های دقیق و وقت شناس و صد البته علاقه مند به

کارشون خیلی هم خوشم میاد.

پس صبح آماده باش که طرف های ساعت نه میام دنبالت چطوره؟
 کلاسور رو گرفتم توی بغلم و از کلاس زدم بیرون.
 بچه ها تک و توک روی صندلی توی سالن نشسته بودن و مشغول حرف زدن با هم بودن.
 می خواستم در دفتر رو باز کنم که صدای عصبانی سبحان باعث شد یکم عقب بکشم و ناخودآگاه
 بخوام بشنوم که دلیل این عصبانیت توی صدایش چیه!
 من روز اول هم با شما قید کردم، فکر می کنین خواسته من خیلی زیاده! چند بار باهاتون راه اومدم
 و به همین خاطر کلاس هاتون رو کنسل کردم و یا موکولشون کردم به روز دیگه ایمن دیگه خسته
 شدم خانوم محترم، اینجا محل کاره نه چیز دیگه ای! منم ریستون، فک نکنم به عنوان یه رییس
 درخواست زیادی داشته باشم که کارمندم به موقع بیاد و تدریستش رو شروع کنه، من دیگه نمی تونم
 با شما کار رو ادامه بدم، فردا بیاید تا با هم تسویه حساب کنیم. من در خدمتم.
 صدای عصبانیه سبحان قطع شد.
 معلوم بود که طرف مقابلش که یه زن هستش شروع به صحبت کرده.
 نمی دونم چرا بی اختیار انگار چسبیدم به در که بهتر بشنوم ولی با افتادن نگاهم توی نگاه یکی از
 بچه ها که بهم خیره شده بود خودم رو کشیدم عقب و دیگه چیزی از باقیه ماجرا نفهمیدم و نشستم
 روی صندلی تا بالاخره در دفتر سبحان باز شد و خانوم ارسنجانی با لبخندی در نظر من حيله گرانه از
 اتاق خارج شد که تا چشمش به من خورد لبخندش رو جمع و جور کرد و رفت به سمت کلاش.
 منم از جام بلند شدم و با زدن ضربه آرومی به در وارد دفتر شدم.
 سبحان سرش رو گرفته بود بین دوتا دست هاش و چشم هاش رو بسته بود با کشیدن نفس عمیقی
 چشم هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.
 خسته نباشین!
 من که لبخدی می زدم پشت میزم نشستم و گفتم:
 مثل اینکه شما امروز خیلی خسته شدین؟ اینطور نیست؟!
 سبحان که سر خودش رو به جمع و جور کردن روی میزش جمع می کرد گفت:
 آره، تقریبا، فقط یکم درگیریه فکری دارم همین خسته ام کرده امروز.
 من که سری تکون می دادم بدون حرف دیگه ای به پاندول ساعت که برای خودش این طرف و
 اونطرف می شد چشم دوختم.
 نیم ساعت دیگه اون یکی کلاس شروع می شد.
 خوبیش این بود که من اگه می خواستم خیلی سریع می تونستم با محیط اطرافم ارتباط برقرار کنم و
 الانم خیلی راضی بودم از اینکه ساعتی از روز رو توی موسسه می گذروندم.

روزهای زوج توی آموزشگاه کلاس داشتم و روزهای فرد رو توی خونه می گذروندم. هرچند سبحان می گفت که با شروع شدن فصل پاییز انگار تعداد مراجعه کنندگانشون بیشتر می شه و می تونم اگه حوصلم سر میره روزهای فرد هم رو پر کنم. ولی هنوز کو تا پاییز!

روی مبل تک نفره و نرمم لم داده بودم که درب آپارتمان که انگار یه روغن کاری این روزا لازم داشت با سرو صدای بدی باز شد و همراهش پدر قد بلندم توی چهار چوب در با یه عالمه کیسه های میوه و خرید وارد شد و در رو قبل از اینکه من بهش برسم با پشت پاش بست و تا برگشت با هم فیس تو فیس شدیم و با لبخندی رفتم طرفش و بعد از گفتن یه خسته نباشید دو سه تا از کیسه ها رو ازش گرفتم.

درحالی که با ددی کیسه ها رو می گذاشتیم روی سنگ این گفتم: ددی چقدر بازم زیاد خرید کردین ما که همش دو نفریم؟

ددی که با خستگی که توی چشم هاش دو دو می زد نگاهش رو می نشوند توی نگاهم گفت: ما دو نفریم دخترم ولی قراره یه مهمونی بدیم به این زودی یادت رفت؟ مگه خودت پیشنهاد ندادی که آخر همین هفته یه مهمونی بدیم؟ من که یه دونه آروم می زدم توی پیشونیم گفتم:

اوه، ددی هیچ حواسم نبود! خوب شد که گرفتین حالا به آقا بزرگ و عمه و عمو اینا خبر دادیدن؟ ددی که از آشپزخونه می زد بیرون دکمه های پیرهنش رو باز کرد و همین طور که می رفت توی اتاقش گفت:

حالا راجعش باهات حرف می زنم یکی یه دونه من تا یه دوش می گیرم برای ددیت یه شربت خنک آماده کن که توی گرمای هوای این تهران در حال ذوب شدن بودم امروز. من که لبخندی می نشست رو لبم توی آشپزخونه موندم و کیسه ها خرید رو توی یخچال و قفسه های کابینت جاسازی کردم و بعدم یه شربت آلبالوی خوشرنگ که اون دفعه حاج خانوم یه شیشه بزرگ بهمون داده بود و دست پخت خودش بود برای ددی با تیکه های بزرگ یخ درست کردم و دوباره کنترل تی وی رو گرفتم توی دستم و منتظر شدم تا ددی استحمامش تموم بشه و بیاد با هم حرف بزنیم.

هنوز تو این مدتی که اومده بودیم ایران بجز خونه آقا بزرگ اینا خونه کسی دیگه نه عمو و نه عمه نرفته بودیم و هیچ کس هم بجز سبحان نیامده بود هنوز خونمون.

یعنی وقت نمی شد، ددی که همش درگیر کارای خودش بود و منم که این روزا می رفتم پیش سبحان و اکثرا روزای تعطیل رو هم به رسم همیشگی و قدیمیشون می رفتیم عمارت فتوحی.

اون دو روز هم به سرعت سپری شد و حالا به خونه تمیز و میز چیده شده که آماده پذیرایی از مهمون ها بود نگاهی انداختم و رفتم توی اتاقم.

نوبت این بود که به خودم حالا یکم برسیم.

تو این دو روز انگار با ددی یه خونه تکونی اساسی انجام دادیم، خب بار اولی بود که آقا بزرگ می خواست افتخار بده و پا بزاره تو خونه پسرش پس همه چیز باید عالی می بود!

در کمد لباس هام رو باز کردم.

به لباس قرمزم که تیکه دور کمرش مثل یه کمر بند پهن خال خال های سفید داشت و لباس یاسی رنکم که با آستین کوتاه و یقه هفت و بلند تا سر زانوم بود و روی تخت پهنشون کرده بودم و داشتم توی دلم مدل هاشون رو از بین اون همه لباس توی ذهنم بالا پایین می کردم چشم دوختم.

بالاخره با کمی اینور و اونور کردن، لباس قرمز رو با یه ساپورت سفید هم رنگ دور کمر لباس انتخاب کردم و پوشیدم.

همه چیز عالی به نظر می رسید، توی آینه قدی اتاقم خودم رو بار دیگه از نظر گذروندم و نشستم روی صندلی میز آرایشمدسته ای از موهای لخت و طلایم رو گرفتم و با دستگاه مخصوص کمی بهش حالت دادم و فرش کردم و باز هم یه دسته دیگه از موهام، تا بالاخره آرایش موهام تموم شد جلوی موهام رو جمع کردم و با یه گل سر سفید جمعش کردم و با این کارم باعث شدم ابرو هام کمی به سمت بالا بیشتر کشیده بشه.

باقیه موهام رو هم همون طور باز روی سرشونه هام رها کردم و صورتم رو بردم جلوتر، توی آینه به صورت رنگ پریده و بی رنگ و روحم نگاه کردم، با یه خط چشم پهن شروع کردم و آخرش رو هم با کشیدن ماتیک هم رنگ لباسم روی لب هام تموم کردم.

دمپایی روفرشیه سفید خال خالیم رو هم پام کردم و نگاهم افتاد به شیشه مارک دار فرانسویم و بوش ناخوداگاه پیچید توی ریه هام و خودم رو بازم توش غرق کردم و بعدش از اتاق زدم بیرون.

ددی هم یه تی شرت مارک دار مغز پسته ای با یه شلوار کتون خوشرنگ پوشیده بود و موهاش که حالا خیلی کمتر از جونی هاش به نظر می رسید رو زده بود بالا و با انداختن یکی از پاهاش روی اون یکی نشسته بود روی مبل و توی فکر خودش بود، با تکیه دادن دستم جلوی صورتش نگاهش رو کشیدم به طرف خودمبا لبخندی دستم رو گرفت و گفت:

به به دسته گل بابا، بیا بشین دیگه این دو روز حسابی اذیت شدی و به فنجون قهوه ای که توی سینی روی میز بود اشاره کرد و گفت:

تازه آوردمش بخور تا سرد نشده یکم خستگیت هم برطرف بشه.

من که لبخندی می زدم گفتم:

ددی من که کاری نکردم اصل غذا بود که شما نصفش رو از بیرون سفارش دادین دیگه کار من رو راحت تر کردین.

ددی که به کل خونه و میز اشاره می کرد گفت:

تو نبودی دخترم مطمئنا من از پس هیچ کدوم از این کارا بر نمی اومدم و بوسه ای به دستم که هنوز توی دستش بود زد و که صدای زنگ در بلند شد توی چشم های ددی نگاه کردم و مثل برق از جام بلند شدم و دست کشیدم به لباسم و گفتم چطور به نظر می رسم؟
ددی که با انگشتش اشاره می کرد عالیم گفت:

بدو برو در و باز کن منم این دوتا فنجون رو می زارم توی آشپزخونه نشد قهوه ات رو هم بخوری.
با این حرف رفتم طرف در خونه از توی چشمی در نگاهم رو انداختم به بیرون که فقط یه دسته گل پر از رزهای سفید و صورتی رو جلو چشمی کوچیک دیدم.
در رو با آوردن لبخندی روی لبم باز کردم.

مهیار در حالی که دسته گل رو گرفته بود جلوی صورتش سلامی کرد که باعث شد با خنده دسته گل رو از جلوی صورتش بیارم پایین و بهشون خوش آمد بگم و بازم ببینم که سبحان نگاهش رو می ده به سمت دیگه ای و بعدم تعارفشون کردم که اومدن تو و باهاشون روبوسی کردم که ددی هم اومد.

هنوز دقیقه ای از اومدن عمو اینا نگذشته بود که داشتم زن عمو رو راهنمایی می کردم تا بره توی اتاق خواب و لباس هاش رو عوض کنه که دوباره صدای زنگ آپارتمان دوباره بلند شد و همراهش صدای عمو که گفت:

صد در صد آقا بزرگ اینا هستن.

با اومدن آقا بزرگ اینا و خانواده عمه اینا حسابی شلوغ شده بود که دیگه پرستو اومد کمکم و به همراه مهیار تو پذیرایی کمکم کردن.

ظرف میوه رو گرفتم جلوی سبحان که از وقتی که اومده بودن هنوز باهام همکلام نشده بود و هی نگاهش رو از نگاهم می گرفت به آرومی در حالی که به طرفش با ظرف میوه خم شده بودم با چشمکی به چشم هاش که حالا داشت نگاهم می کرد گفتم:

کروات عجیب بهت میاد استاد فتوحی درحالی که لبخندی می نشست رو لبش یه پرتقال برداشت و گذاشت توی بشقابش و به همون آرومیه صدای من گفت:

یه هدیه است!

خوشحال بودم که بالاخره این هدیه رو توی گردنش دیده بودم، از اون روز تا حالا ندیده بودم که از این کروات استفاده کنه.

ظرف رو گرفتم جلوی پیام و مهیار که داشتن با هم سر یه مسابقه فوتبال بحث می کردن و حواسشون به من نبود که با صدای نسبتاً بلندی رفتم وسط بحثشون و یه کات دادم و به میوه هایی که توی ظرف چشمک می زد اشاره کردم.

پروانه هم داشت شیرینی هایی رو که خود آقا بزرگ برامون آورده بود و بازش کرده بودم رو می چرخوند.

بعد از تمام کردن پذیرایی نشستیم کنار حاج خانوم و درحالی که دستم رو می گذاشتم روی دست هاش گفتم:

حاج خانوم چطوره؟ دیگه حالی از ما نمی پرسین ها؟

حاج خانوم که پردیسه رو می داد به عمو که کنارش نشسته بود گفت:

دخترم من که دیشب باهات حرف زدم، خدا رو شکر که حالتون خوبه دیگه میبینم که امشبم حسابی خودت رو انداختی توی زحمت و این همه کار رو انجام دادی خدا بیامرزه مادرت رو مثل خودش یه کدبانویی، درحالی که لبخندی غمگین می زدم گفتم:

اگه بابا امید نبود نمی تونستم به تنهایی از عهده کارا بر بیام و پردیسه رو از بغل عمو گرفتم و گذاشتمش روی پاهام و شروع کردم باهاش حرف زدن.

کنار دستش یکم زخم شده بود که فوری با همون کوچولوشش و اینکه هنوز نمی تونست درست حرف بزنه فوری گفت:

اوخه، اوخه، من که لبخندی می زدم دستش رو که آورده بود بالا بوسیدم و گفتم:
الان به می شه نازم.

و با لبخندی به حاج خانوم که داشت به نتیجه عزیز و دوست داشتنیش رو نگاه می کرد گفتم:
چقدر این بچه ملوسه و صورتش تپلی و مثل مرمش رو بوسیدم.

حاج خانوم که لبخندی می زد گفت:
زنده باشم و بچه های تو رو ببینم.

با شنیدن این حرف انگار یه جورایی رفتم تو فکر! چرا هیچ وقت به خودم و زندگیم تا این حد فکر نکرده بودم؟ ولی چه حسی بود؟ مادر شدن، مادر یکی، دوتا، سه تا، بچه! چه شیرین!

با شنیدن اسمم از زبون ددی از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

دخترم من زنگ زدم به رستوران گفت تا چند دقیقه دیگه غذاهایی رو که سفارش داده بودیم رو میارن.

بهتر نیست که تو هم یکم به کارات بررسی؟

من که لبخندی می زدم گفتم به روی چشم و پروانه و پگاه رو هم برای کمک به خودم صدا کردم.

کم کم عمه و زن عمو هم بهمون توی آشپزخونه ملحق شدن.

حالا می فهمیدم که چرا بابا به گرفتن یه مستخدم اصرار می کرد و من با سرسختی می گفتم نه خودم از پس کارها بر میام ولی الان می دیدم که مهمونی های زیاد رو اصلا نمی تونم به خوبی و دست تنها اداره کنم!

همون جور که من و بابا می خواستیم وسایل پذیرایی و شام همه چیز عالی بود و از لبخندی که معلوم بود حاکی از رضایت و روی صورت آقا بزرگ و بقیه نشسته بود این رو می شد به راحتی فهمید! حاج خانوم هم که همش تعریف می کرد و من و شرمنده می کرد.

شب خیلی خوب رو به اتمام بود!

توی اتاق نشسته بودیم و داشتیم به دخترا آلبوم کوچیک عکس هام رو که توی فرانسه انداخته بودم نشوونشون می دادم.

پگاه که لبخندی می زد گفت:

اتفاقا سبجان سه سال پیش برای تفریح با یکی از دوتا از دوستاش اومده بود فرانسه، اونم خیلی تعریف می کرد از اون جا، حالا با دیدن عکس هات می فهمم که چه جای دیدنیه فرانسه!

من که آهی می کشیدم گفتم:

آره واقعا، من که دلم خیلی تنگ شده برای اون جا، با یکی دوتا از دوست های صمیمیم هنوزم در ارتباطم، ازم قول گرفتن که باید بازم بهشون سر بزنم.

پروانه که لبخندی می زد گفت:

باید این بار منم با خودت ببری! راضی کردن مامان هم با خودم.

من که لبخندی می زدم گفتم:

فکر نکنم عمه از این موافقت ها باهات بکنه! ولی باشه اگه من رفتم تو رو هم می برم.

پگاه که دست هاش رو توی هم قلاب می کرد و بعد از کش و قوسی که به بدنش می داد گفت:

منم باهات موافقم سوگند، مامان از این موافقت ها هیچ وقت نمی کنه، اون عقاید خاص خودش رو داره و اصلا دلش نمی خواد هیچ وقت از ایران خارج بشه.

و در ادامه گفت البته خارج می شه ها ولی، مگه اینکه برای یه سفر زیارتی.

پروانه که لبخندی می زد گفت:

حالا هی بزنین تو حال من، بابا مگه نشنیدین از قدیم میگن آرزو بر جوانان عیب نیست! خوب منم هم مامان آرزو رو دارم هم آرزو دارم دیگه و خودش با صدای بلند خندید و ما هم همراهیش کردیم.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که عمو اینا آخرین نفر بودن که داشتن برای رفتن به خونشون

آماده می شدن.

مهیار که خمیازه ای می کشید رو به من کرد و گفت:

راستی فردا سبجان نیست که بیاد نبالت من خودم میام آماده باش؟

من که موهام رو با دستم می زدم پشت گوشم نگاهی به سبجان که داشت با ساعت مچی مارک دار و گرون توی دستش بازی می کرد انداختم و گفتم:

نه چه اشکالی داره! قرار شده بابا برام ماشین بگیره که از این به بعد هم مزاحم سبجان نشم. سبجان که فوری نگاهش و کشید به سمت صورتم گفت:

این حرف ها چیه و رو به ددی گفت:

عمو حالا که من و مهیار هستیم نیازی به خریدن ماشین نیست! خودم تا جایی که بتونم سوگند رو همراهی می کنم چطوره؟

ددی که لبخندی می زد دستش رو زد پشت کمر سبجان و گفت:

جوون دیگه تو هم تو این مدت زیادی تو زحمت افتادی سوگند خودش همیشه مستقل بوده ولی بازم باشه یه مدت دست نگه می دارم خوشحالم که شماها مثل یه برادر کنارش هستین و تنها نیست.

عمو اینا هم بعد از دقایقی خداحافظی کردن و خونه و من و بابا موندیم و یه عالمه ریخت و پاش و یه آشپزخونه که انگار یه بمب توش ترکیده بود و همه چیز شکل بدی داشت.

با اخمی که توی چهارم بود برگشتم سمت بابا که دیدم داره دونه دونه بشقاب های میوه رو جمع می کنه!

ددی نمی خواد جمعش کنین، فردا زنگ می زنم به حاج خانوم میگم اشرف رو بفرسته بیاد کمکم شما هم خسته شدین منم که فردا صبح کلاس دارم، برید استراحت کنین و رفتم سمتش و بشقاب های خالی از میوه رو ازش گرفتم و آوردم توی سینک ظرف شویی پخشش کردم بازم دلم طاقت نیاورد که دست به چیزی نزنم یکم جمع و جور کردم فردا که هم من سرکار می رفتم و هم بابا یه قرار کاری داشت پس اشرف هم به تنهایی باید تا شب کار می کرد.

سه ماهی از اومدنمون گذشته بود و همه چیز خیلی خوب داشت پیش می رفت، فکرشم نمی کردم که یه روزی به زندگی کردن توی اینجا عادت کنم! ولی آدمیزاده دیگه عادت می کنه هر روز با یه امید تازه چشم هاش رو باز می کنه.

آخرای تابستون بود ولی هنوزم گرما بیداد می کرد.

در خونه رو باز کردم و کفش هام رو گذاشتم توی جا کفشی و شالم رو که مثل یه چیز اضافه دورم حس می کردم رو از روی سرم کشیدم و همراهش گل سرمم کنده شده و موهام پخش شد دورم.

سرم رو که بلند کردم نگاهم افتاد به ددی که بالشت گذاشته بود و جلوی تلویزیون انگار خواب بود! رفتم نزدیکش توی گرمای این وقت چقدر عرق نشسته بود روی پیشونیه سفیدش! نگاهم افتاد رو عسلی که دیدم چند تا بسته قرص و یه لیوان آب که نصفه بود روش گذاشته بود. فوری دستم رو گذاشتم رو پیشونیه داغش فکر کنم گرما زده شده بود که این طور ضعف کرده بود و خوابش برده بود!

بلند شدم و سالانه سالانه رفتم طرف اتاقم، لباس هام رو پخش کردم روی تخت و فوری لباس تو خونم رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان شربت آب لیمو و گلاب براش درست کردم و آوردم کنارش در حال هم زدن شربت بودم و به آرومی ددی رو صدا می کردم: ددی، بلند شین، براتون یه چیز خوب آوردم، ددی!

یه چند باری صدایش کردم که تا بالاخره به زور لای پلک هاش رو باز کرد و من رو خوشحال کرد. نداشتیم زیاد با این حالش حرف بزنه، چندتا قلیپ از شربت خنک و دادم بهش و خورد و دوباره دراز کشید.

کنترل کولر رو برداشتم و سرعت بادش رو کمتر کردم، چون مستقیم بادش می خورد به بدنش و این براش خوب نبود.

در حال استراحت کردن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، با دیدن اسمش تعجب کردم، ما که تازه دو ساعته از هم جدا شدیم! یعنی چکارم داره؟ دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم:

سلام!

سلام سوگند، خوبی؟

مرسی زن عمو و عمو خوبن؟ چه خبر؟ (زودتر می خواستم بفهمم قضیه از چه قراره) سبحان که جوابم رو می داد گفت که خوبن و برای کاری بهم زنگ زده و خواسته بدونه که فردا وقتم آزاده یا نه!

که منم گفتم آره اتفاقا توی خونه بیکارم و کاری ندارم. که با من و من گفت:

راستش فردا خانوم اسفندیاری زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد منم دیدم تو هم که بیکاری بینم می تونی فردا رو هم به جاش بیای؟ البته دوتا کلاس بیشتر نداره که یکیش صبحه و اون یکی هم بعد از ظهر شروع می شه!

و با گفت پوفی ادامه داد، انگار بدجور کلافه بود، دیگه نمی دونم از دست این دختر چکار کنم بدجور داره اذیت می کنه همین چندوقت پیش باهاش اتمام حجت کردم که باید به موقع سر کلاس

هاش حاضر بشه ولی بازم...
 من که درکش می کردم که اعصابش بهم ریخته فوری گفتم:
 اشکالی نداره حالا منم که کاری ندارم فقط کلاس صبحش چه ساعتی شروع می شه؟
 اخه ددی هم حالش زیاد خوب نیست! می خوام یکمم به اون برسم!
 سبحان که تا دید این رو گفتم سریع گفت:
 خدا بد نده عمو چش شده می خوای پیام بریم دکتر؟
 نه نیازی به دکتر نیست، یکم گرما زده شده فعلا هم که خوابیده حالا نگفتی ساعتش چنده؟
 ساعت یازده شروع کلاس اولشه، نمی خواد تنها بیای خودم میام دنبالت از قول من به عمو هم سلام
 برسون، اگه دیدی نیاز شد که برید دکتر بهم خبر بده.
 من که لبخندی می زدم گفتم:
 باشه مرسی، فردا می بینمت و خداحافظی کردم.
 دوباره سر جام دراز کشیدم و گفتم اینم واسه فردام!
 با صدای تق و توق از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.
 ددی بود که بیدار شده بود و لیوان از دستش افتاده بود روی پارکت کف آشپزخونه...
 نه انگار حالش زیادم خوب نبود! دستم رو انداختم دور بازوش و گفتم:
 ددی خوب چرا صدام نکردین که چیزی می خواین؟ من که هستم و نشوندمش مثل بچه ها روی
 مبل و یه لیوان آب با قرص براش آوردم و دادم دستش که بخوره و رفتم سمت آشپزخونه که
 خورده های شیشه که همه جا پخش شده بود رو جمع کنم.
 ساعت تقریبا دوازده رو نشون می داد که تازه دد یکم حالش بهتر شده بود و منم اومدم تو اتاقم که
 بخوابم تا اون موقع عمو و سبحان دو باری زنگ زدن و حالش رو پرسیدن و منم برای اینکه
 نگران نشون نکنم گفتم که ددی بهتره و خدا روشکر الان بهترم شده بود.
 با صدای ساعت کوک شده بالای سرم چشم هام رو سفت تر کردم! انگار هنوز خوابم کامل نشده
 بود ولی مگه زنگ این ساعت می داشت! پشت سر هم برای خودش آهنگ می زد دستم رو کشیدم
 روی میز کنار تختم و یه جوری صداس رو خفه کردم و همون جور خوابالو از جام بلند شدم و
 دمپایی رو فرشی هام رو پام کردم و رفتم یه راست تو حمام.
 تازه آب یخ که ریخت روی بدنم چشم هام باز شد خودم رو شستم و یادم افتاد که سبحان می خواد
 بیاد دنبالم از حمام اومدم زود بیرون.
 به ساعت که نگاه کردم خیالم راحت شد! هنوز یک ساعتی وقت داشتم، دیشب بد خوابم برده بود و
 نصفه شب به هوای ددی دوباری از خواب بیدار شده بودم و سرش زده بودم که خدا روشکر اونم

خواب بود.

در اتاقش رو که باز کردم دیدم تختش مرتب شده معلوم شد که زودتر از من بیدار شده! رفتم تو پذیرایی ولی خبری از ددی نبود! تلفن رو برداشتم و همین طور که برای خودم یه لیوان چایی می ریختم شمارش رو گرفتم.

الو سلام، دد شما کجا رفتین با اون حالتون؟

خب می داشتین برای یه روز دیگه قرارتون رو!

باشه پس مواظب خودتون باشید دیگه، راستی من امروزم میرم آموزشگاه.

آره بعد از ظهر به احتمال زیاد بر می گردم الانم سبحان می خواد بیاد دنبالم.

باشه به کارتون برسید دوستون دارم بای.

و صدای بوق ممتد بود که توی گوشم پیچید و لیوان چایی بود که سر رفت.

پای تلویزیون منتظر سبحان نشسته بودم که به گوشیم اس ام اس اومد!

با دیدن اسم سبحان خندم گرفت.

عجب اس ام اس عاشقانه ای بود!

(دم در منتظرتم)

تی وی رو خاموش کردم و کتونی های سرمه ای سفید ال استارم رو هم از توی جاکفشی کشیدم

بیرون و پوشیدمشون و در آپارتمانمون رو قفل کردم و رفتم سمت آسانسور.

ای وای که یه بار نشد این آسانسور بدون هیچ مشکلی منو ببره پایین! با ناراحتی به پله ها چشم

دوختم و زیر لب به اونی که داشت آسانسور رو تعمیر می کرد یه فحشی نثارش کردم و راه پله ها

رو پیش گرفتم.

تا برسم پایین یه سه دفعه ای نشستم روی پله ها.

نفسم در اومد تا رسیدم پایین و فوری شکایتشون رو به نگهبانی برج که آقای فرح بخش امروز بود

کردم و از برج زدم بیرون.

سبحان بیچاره چقدر معطل شده بود!

ولی خب بیچاره تر از اون خودم بودم که بیست طبقه رو با یه جون کندن اومدم پایین!

حالا خویشت این بود که اومدم پایین بالا رفتنش عذاب بود.

با نفس هایی پی در پی و تند که هنوز هم آرام نشده بود نشستم تو ماشین.

سلام! سبحان که نگاهی به من می انداخت گفت:

چی شده؟ چرا این قدر نفس نفس می زنی؟ اتفاقی افتاده؟

من که نفسم رو با شدت فوت می کردم بیرون گفتم:

اتفاق که بله! حالا راه بیفت بهت میگم و اونم مثل یه بچه خوب راه افتاد سمت آموزشگاه. تو راه واسش تعریف کردم که چی شده بود و اونم با شیطنتی که من توش کم تر می دیدم خندید و گفت:

این که ناراحتی نداره مگه نمیری کوه پیمایی که وزن کم کنی؟ امروز ناخواسته وزن کم کردی و منم یه دونه چشم غره جانانه بهش رفتم که بیشتر خندید.

من هیکلم به این متناسبی احتیاجی به کم کردن وزن نداشتم که این، این جوری می گفت! حالا خوبه خودش دوتای هیکل منو داشت!

بیخیال این حرفش و شوخیش وارد آموزشگاه شدم و منتظر سبCHAN که داشت ماشینش رو پارک می کرد نمودم همون لحظه اول با آقای فهمیم چشم تو چشم شدم و یه صبح بخیری بهم گفتیم و اون هم رفت سر کلاسش.

برعکس امروز چقدرم آموزشگاه شلوغ بود و بیخود نبود که سبCHAN از دست خانوم اسفندیاری شاکی شده بود!

نمی دونستم چرا هیچ جوهره از این دختره مو شرابی خوشم نمیاد با اون خنده های وقیحانه و موزیانه اش انگار می خواست یه چیزی رو به آدم ثابت کنه! خصوصا از روزی که فهمید من دختر عموی سبCHAN هستم انگار طرز نگاهش به من عوض شده بود و با یه جور کینه بهم نگاه می کرد. بی خیال این افکار به بچه های کم سنی که ردیف روی صندلی نشسته بودند و منتظر استاد خودشون بودن و من رو جاش دیده بودن نگاهی انداختم و در کلاس رو بستم.

تدریس به بچه ها رو خیلی بشتر از بزرگسال ها دوست داشتم یه شور و نشاط عجیبی سر کلاسشون داشتم و خودشون هم با ذوق کارایی که بهشون می سپردم رو انجام می دادن ولی وای از دست بزرگسال ها که همیشه یه جوابی واسه حاضر جوابی هاشون آماده داشتن و گاهی عجیب روی اعصابم پیاده روی می کردن و یه منفی خوشگل هم ازم می گرفتن که توی نمره پایان ترمشون خوب تاثیر گذار بود.

همیشه خودم از استاد و معلمای بدجنس بدم می اومد ولی واقعا گاهی لازم بود که آدم بدجنس بشه!

شش زدم بیرون A. این دو ساعت کلاس به سرعت گذشت و کلاسور به دست از کلاس رفتم سمت دفتر و در رو باز کردم! سبCHAN که مشغول نوشتن چیزی بود بهم خسته نباشیدی گفت و میزم رو نشونم داد تو دلم گفتم این یه جوری رفتار می کنه که انگار من تازه واردم و رفتم و نشستیم پشت میزم و مقنعه سرمه ای رنگم رو زدم بالا که باد بیشتری بهم بخوره.

سبCHAN که نگاهش رو می انداخت سمت من با تعجب نگام کرد که فوری گفتم:

چیہ استاد! خب گرممه!

سبحان که لبخندی می زد سرش رو دوباره مشغول نوشته های خودش کرد و زیر لب گفت:
خوب الان یکی میاد یه دفعه تو و منم موزیانه لبخندی زدم و در حالی که بیشتر از قبل به صندلیم
تکیه می دادم گفتم هیچکس بدون در زدن وارد نمیشه بجز من!
و رد لبخند رو توی چهره اش دیدم و نشنیدم که زیر لب چی گفت!
شماره دد رو گرفتم و باهاش حرف زدم و وقتی فهمیدم که حالش خوبه خیالم راحت شد و بهش
گفتم که آسانسور خرابه و آقای فرح بخش گفته که تا بعد از ظهر درست می شه و من امروز به چه
جون کندن از این همه پله اومدم پایین و کلی غر غر کردم و دد رو خندوندم.
به سبحان که هنوز مشغول نوشتن بود گفتم قرار نیست امروز ناهار بخوریم؟
سبحان که سرش رو بلند می کرد یه نگاه به من و یه نگاه به ساعت مچی توی دستش انداخت و
گفت فقط پنج دقیقه دیگه و منم تو این پنج دقیقه در حالی که دستم رو زده بودم زیر چونم به
عقربه های ساعت چشم دوختم و سر پنج دقیقه از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت سبحان دولا
شدم و نگاه ام رو انداختم به برگه ای که مشغول نوشتنش بود.
ازش چیزی سر در نیاوردم و دست به سینه ایستادم که سبحان با زدن لبخندی توی چشم هام نگاه
کرد و در حالی که در خودکارش رو می بست گفت:
خب بریم دیگه...

من که برگه ای روی میزش رو دسته می کردم گذاشتم روی کازینو کنار دستش و گفتم:
خدا رو شکر دیگه داشتیم نا امید می شدم و با دستم در رو نشونش دادم.
که همراه با لبخند سری هم تگون داد فهمید که کار خودش رو بهش انعکاس کردم.
و صبر کردم تا در دفتر رو برام باز کرد و ازش رفتم بیرون و سبحان هم در حالی که در دفترش رو
می بست با گفتن بفرمایید اینم از در راه پله ها رو پیش گرفت...
به جز ما خانوم کامرانی و خدامی هم طبقه بالا بودند و سفارش غذا داده بودند که با دیدن سبحان و
من از جاشون نیم خیز شدن و سلامی کردن.
سبحان در حالی که به میز دنجی که کنار پنجره بزرگ و افتاب گیر اونجا قرار داشت اشاره می کرد
گفت تو اونجا بشین تا من غذا سفارش بدم.
می خواست بره که بازوش رو گرفتم و نگاهش چرخید به سمت چشم هام و بعدم دستش!
من جوجه می خوام امروز! مرسی! و دستش رو با زدن لبخندی رها کردم و نشستم پشت میزی که
اون انتخاب کرده بود غذای مورد علاقه و انتخاب شده من رو جفتمون خوردیم.
سبحان:

سوگند خب یه زنگ بزن به سرایداری برج بین اگه آسانسور درست شده ببرمت اگه درست نیست بیاید بریم خونه ما.

من که دیدم حرف بدی نمی زنه و یاد صبح افتاده بودم و پاهام که هنوز هم انگار یکمی درد می کرد شماره سرایداری برج رو گرفتم و متقاعبش صدای آقای فرح بخش که گفت نه به احتمال زیاد تا شب مشکلش طول می کشه و به باقیه ساکنان برج هم خبر دادیم که این مشکل پیش اومده و به آقای فتوحی هم زنگ زدم دخترم و منم بعد از مطع شدن از این موضوع قطع کردم و به سبجان که همچنان چشم دوخته بود به صورت گرفته من نگاه کردم و گفتم صبر کن به دد زنگ بزنم بگم که میام خونه شما اونم بیاد اونجا.

و سبجان هم وقتی دید من میام اونجا فوری به زن عمو زنگ زد و گفت که من و ددی برای شمام امشب مهمونشوینیم و...

زن عمو هم همون پشت تلفن یه لیست بلندبالای خرید داده بود دستش!

که سبجان بعد از قطع تلفنش گفت:

امان از دست این مادرا و خریداشون که هیچ وقت تمومی نداره!

دوتایی از موسسه زبان آریان زدیم بیرون...

سبجان جلوی یه فروشگاه مواد غذایی که بین راه خونه بود ایستاد و به من گفت:

تو نمیای؟

با لبخندی گفتم:

ظاهر فروشگاه که وسوسه انگیزه چرا بریم و دوتایی از ماشین اومدیم پایین.

بکی از سبد های خرید چرخدار رو سبجان برداشت و چیزای که لازم داشتیم رو از توی قفسه ها جدا کردیم نیم ساعتی بود که توی فروشگاه بزرگ داشتیم می چرخیدیم که بالاخره خریدا تموم شد.

سبجان داشت خریده ها رو پیش صندوق دار حساب می کرد که من یه بسته پاستیل بزرگ که رنگ های مختلف و خوشگل داشت رو هم گذاشتم روی خریدا و سبجان اون رو هم حساب کرد.

یکی از پلاستیک های خرید رو ازش گرفتم و با هم از ساختمون فروشگاه اومدیم بیرون.

پلاستیک های خرید رو گذاشت روی صندلی عقب و با بسته پاستیل اومد نشست.

وقتی دید چشمم به بسته پاستیله لبخندی زد و گرفتش جلوم.

بیا خانوم کوچولو گریت بگیره یه وقت...

من که با لبخندی دستم رو به طرفش دراز می کردم گفتم:

با من اصلا نمیشه در مورد پاستیل های به این خوشمزگی شوخی کرد! و ازش گرفتم و بازش کردم

و تا خونه نرسیده دوتایی همش رو خوردیم.

تا رسیدیم خونه زن عمو فوری اومد توی ایوون بزرگشون و منتظرمون موند، خوششون ویلایی بود و حیاط گل کاری شده و قشنگی داشت.

در حالی که با زن عمو روبوسی می کردم گفتم:

امروز حسابی افتادین تو زحمت ها...

زن عمو که لبخندی می زد دستش رو به آرومی گذاشت پشت کمرم و به سمت داخل خونه هدایتیم کرد و گفت:

این حرف ها چیه دخترم، خیلی هم خوش اومدی من که خودت می دونی تنهام این پسر هم صبح میرن و شب میان، خوشحال می شم که یکی پیشم باشه.

و سبحان هم با پلاستیک هایی که خریدهای زن عمو بود یه راست رفت تو آشپزخونه.

در حالی که مانتوام رو در می آوردم خدا رو شکر کردم که یه تیشرت سفید مارک آبرومندانه زیرش تنمه و گرنه به احتمال زیاد باید تا آخر شب این مانتو که مثل کیسه چسبیده بود بهم رو تحمل می کردم.

مانتو رو آویزون کردم به چوب لباسی اتاق و خودم رو جلوی آینه دید زدم و فوری لوازم آرایشم رو در آوردم و یکم رژ و ریمل چاشنیه صورتم کردم و موهام رو هم کمی مرتب کردم و درب اتاق رو باز کردم.

همزمان با من سبحان هم از اون یکی اتاق که یکی دومتري فاصله داشت اومد بیرون و در حالی که یه شلوار دودی رنگ با یه تیشرت سفید طوسی تنش بود و موهایش رو هم انگار آب زده بود که از دور هم براق نشون می داد.

با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم.

جالب بود این روزا دیگه انگار نگاهش رو ازم نمی دزدید! من که از کارای این پسر هیچ جوهره سر در نمی آوردم.

سبحان پس مهیار کجاست؟ خبری ازش نیست! سبحان که دستش رو گرفته بود به نرده های کنار پله همین جور که از پله ها می اومدیم پایین گفت:

امروز با چندتا از دوستاش رفتن کاشان.

به احتمال زیاد برای شام بر می گردن.

من که کمی کسل شده بودم حرفی نزد و رفتم سمت مبل های راحتی و قرمز رنگشون.

زن عمو با شربت آب پرتقال خنک و ظرفی پر از میوه ازمون پذیرایی کرد و بعد از کمی حرف زدن در مورد چیزای مختلف و زنانه گفت:

من برم یه سر به حکیمه بزنم بینم داره با این غذاها چکار می کنه و به سبхан که مشغول تماشای تی وی بود و روی مبل برای خودش خیلی راحت لم داده بود گفت:

پسر اینقدر زل زن به این تلویزیون یکمم به دختر عموت برس و خودش رفت سمت آشپزخونه.

سبхан که کمی خودش رو می کشید بالا به میوه های جلوم اشاره کرد و گفت:

پس چرا نمی خوری؟

انصافا که همه مردا همه چیز رو توی خوردن و شکم می دیدن!

منم بدون حرفی یه دونه سیب پوست کندم و شروع کردم به خوردنش و گذاشتم که اونم واسه خودش برنامه والیبالی که داشت پخش می شد رو بدون دردرسر ببینه.

هنوز تا شب دو، سه ساعتی مونده بود، از جام بلند شدم و بعد از سر زدن به زن عمو که اگه کاری داشت کمکش کنم که خوشبختانه نداشت دست به چیزی بزنم و گفت تو برو استراحت کن از صبح آموزشگاه بودی و حتما الان خسته ای و منم از خدا خواسته رفتم طبقه بالا و توی اتاق مهمانشون استراحت کردم.

طاق باز روی تخت خوابیده بودم و دست هام رو گذاشته بودم زیر سرم و نگاهم رو دوخته بودم به سقف که کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد!

با صدای زدن ضربه ای به در چشم هام رو آروم باز کردم و بعد از کش و قوسی که به بدنم می دادم از جام بلند شدم، بعدش صدای مهیار رو شنیدم.

با خوشحالی از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم درحالی که دست هاش رو زده بود به کمرش با یه ژست قشنگ وایساده بود.

این پسر سراسر انرژی بود و خودشم این رو خوب می دونست!

گفت که تازه از راه رسیده و اومده عرض ادبی کنه و بعد هم رفت که یه دوش بگیره.

منم بهتر دیدم برم طبقه پایین دیگه مطمئنا سرو کله ددی و عمو هم پیدا می شد و جمعمون جمع تر می شد.

پاسی از شب گذشته بود و همگی داشتیم چای بعد از شام رو می نوشیدیم که با صدای تلفن زن عمو از کنارم بلند شد و با یه عذرخواهی کوچولو رفت به سمت تلفن.

در حالی که چایی ام رو می خوردم نگاهم به چهره زن عمو بود که هر لحظه بیشتر توی هم می رفت و صداشم آرومتر...

بالاخره بعد از چند دقیقه ای تماس تلفنی قطع شد و هنوز زن عمو کنار تلفن ایستاده بود!

به بهانه جمع کردن استکان های خالی از چای بلند شدم و سینی به دست رفتم و کنار زن عمو به آرومی گفتم:

شما حالتون خوبه زن عمو؟
 زن عمو که تازه به خودش اومده بود با بی حواسی گفت:
 چی دخترم؟ چی گفتی؟
 با لبخندی بهش گفتم:
 هیچی میگم حالتون خوبه؟
 زن عمو که نشست روی صندلی دوباره انگار توی دلم خالی شد!
 با نگرانی یه نگاه به سمت مردها انداخت و دوباره نگاهش رو داد سمت چشم های کنجکاو و پر
 استرس من و گفت:
 من چجوری به اینا بگم سوگند؟
 با حالتی گنگ بهش نگاه کردم که بیشتر توضیح بده که اشک رو توی چشم های به رنگ شبش
 دیدم...
 سینی رو فوری گذاشتم روی میز و دست های زن عمو که سرد بود رو میون دست هام جا دادم.
 بگید زن عمو، حرف بزنین تا منم بفهمم چی شده؟!
 زن عمو بازم نگاهش رو سوق داد به پشت من و با صدایی که انگار به زور از توی چاه در می اومد
 گفت:
 حاج خانوم، حاج خانوم سگته مغزی کرده و الان بیمارستانه.
 با چشم های گشاد شده و ناراحت بی اختیار دست زن عمو رو ول کردم و زل زدم توی چشم هاش.
 قطره اشکی که اومد پایین از چشم هام رو پاک کردم و به زن عمو که از جاش بلند شد چشم
 دوختم...
 انگار یه فاجعه در راه بود!
 ه نیم ساعت نکشید که همگی توی سالن بیمارستان بودیم.
 عجب روزی بود امروز، آقا بزرگ تا پسرهایش رو دید انگار جون گرفت.
 گفت که یک ساعتی می شه که حال حاج خانوم بدتر از قبل شده بود و بهتر دیده بود که بهمون خبر
 بده و به عمه آرزو هم خبر داده بود و الانا بود که اونا هم برسن.
 رفتم سمت سبحان و مهیار که روی صندلی نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن...
 دوتاشون بدجور گرفته و پکر به نظر می رسیدن!
 خودم رو پرت کردم رو صندلی کنار سبحان و ساکت نشستم چند دقیقه ای به همین منوال گذشت
 که با اومدن یه گروه پزشکی و رفتنشون به اتاق حاج خانوم همگی از جا بلند شدیم.
 آقا بزرگ انگار پیر تر شده بود توی همین چند ساعت!

وقتی دخترش هم که اومد دیگه بدتر بی اختیار یاد مامان خودم افتادم چقدر این صحنه تکراری بود وقتی خودم بابام رو همین جوری توی بغلم گرفته بودم و اشک می ریختم و برای سلامتی مامان دعا می کردیم.

حالا عمه داشت پدرش رو امیدوار می کرد.

اون نیم ساعتی که دکتر توی اتاق بودن انگار یه قرنی گذشت وقتی در اتاق باز شد آقا بزرگ از روی صندلیش انگار پرواز کرد.

دکتر فرامرزی در حالی که دست کش هاش رو در می آورد نگاهش رو انداخت پایین و با گفتن خدا بهتون صبر بده از مون جدا شد.

چهل روز از این قضیه می گذشت، همه سیاه پوش شده بودیم، آقا بزرگ خیلی تکیده و لاغر شده بود...

درحالی که یه لیوان آب قند و گلاب درست کرده بودم رفتم سمتش و نشستم کنارش.

خیره شده بود به حاج خانوم که حالا یه قاب بزرگ شده بود رو دیوار عمارت...

با دیدن من لبخند بی جونی زد و گفت:

خیر از جوونیت ببینی دخترم و جرعه ای از محتویات لیوان رو نوشید و همراه با آهی که می کشید گفت:

چقدر دلش می خواست شماها رو ببینه، خوشحالم که به این خواستش هم رسید و بدون دیدن شما این دنیا رو ترک نکرد.

همیشه امید رو سوای از بچه های دیگه می خواست قطره اشکی که روی گونش داشت سر می خورد رو با سر انگشت هاش که هنوز هم به صورت عصبی می لرزید پاک کرد.

چقدر از اون آقابزرگ مقتدر و جدی که روز اول دیده بودم حالا فاصله گرفته بود... چقدر عمر آدم کوتاهه!

تو این چهل روز بیشتر اقوام و فامیل برای تسلیت اینجا بودن و توی عمارت هر روز صدای صلوات و دعا بلند بود.

قرار بود امروز غذاها و خیراتی هایی رو که آقابزرگ برای فقرا در نظر گرفته بود رو سبحان به

همراه پسرها برای پخش کردن ببرن.

با وجود این همه خدمه ولی کارا انگار توی عمارت تمومی نداشت!

دلم به حال تنهایی آقابزرگ می سوخت.

درحالی که لیوان رو از روی میز بر می داشتم داشتم می رفتم به سمت آشپزخونه که عمه صدام زد و گفت:

دخترم سوگند جان یه لحظه صبر کن...
 من که بر می گشتم منتظر شدم تا عمه بهم نزدیک تر شد، عمه که چشم هاش از گریه هنوز هم پف کرده بود دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:
 میبینم که این روزا خیلی غصه خوردی، پروانه بهم گفت، خودمم دیدم، دخترم می دونم تو هم داغ مادرت رو دیدی و برات سخته ولی خدا یه طاقی به بنده هاش داده تو هم جوونی آقابزرگ ازم خواست که بهتون بگم لباس های مشکی رو از تنتون در بیارید این یه رسمه حاج خانوم هم راضی نیست بخدا می دونم دارم دخالت می کنم ولی عمه جان خوبه که حرف آقابزرگ رو گوش کنیم می دونم تو دلت صافه و می خوای بخاطر حاج خانوم بیوشی ولی خب اون دیگه از پیش ما رفته و درحالی که دستش رو نوازش گونه می کشید روی صورتم گفت:
 یکمم غذا بخوری بد نیست عمه جان تو هم بدتر از بابات چقدر پای چشم هات گود افتاده درحالی که لبخندی می زدم گفتیم:
 چشم عمه هرچور که شما صلاح می دونین من همون کار رو انجام می دم راستی پسرا هنوز نرفتن خیراتی ها رو پخش کنن؟
 عمه که نگاهی به ساعت توی دستش می انداخت گفت:
 نه یه نیم ساعت دیگه راه می افتن هنوز ماشین نرسیده تو هم برو طبقه بالا یکم استراحت کن امروز خیلی خسته شدین دخترا هم بالان و درحالی که لیوان رو از دستم می گرفت رفت سمت آشپزخونه و منم برگشتم که برم طبقه بالا.
 داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که دیدم سبجان با سرعت اومد به سمتم درحالی که خودم رو می چسبوندم به نرده ها گفتیم:
 چه خبرته پسر نزدیک بود بخوری به من!
 سبجان که طبق عادت همیشگیش دستش رو فرو می کرد توی موهایش گفت:
 ببخشید عجله داشتم آخه مهیار زنگ زد گفت ماشین همین الان رسیده و باید برم پایین درحالی که صاف وایمیستادم گفتیم:
 خب باشه برید به سلامت داشتیم از پله ها می رفتیم بالا که دوباره سبجان صدام کرد برگشتم سمتش که دیدم داره نگام می کنه!
 سبجان چیزی می خواستی بگی؟
 سبجان که نگاهش رو از چشم هام می گرفت گفت:
 راستش من فردا خودم میرم آموزشگاه ولی بهتر دیدم تو فردا رو استراحت کنی این روزا خیلی ضعیف به نظر می رسی بهتر نیست تا آخر این هفته یه استراحتی بکنی و بعدش بیای موسسه؟

من که از درون خیلی هم از این پیشنهاد خوشحال شده بودم رنگ بی تفاوتی به چهرم زدم و گفتم: باشه من حرفی ندارم اگه تو این جواری می خواهی...

فوری حرفم رو قطع کرد و چندتا پله ای رو هم که فاصله داشتیم رو اومد بالا و گفت: من بخاطر خودت این جواری می خوام تو اصلا به خودت توی آینه نگاه انداختی! برای من مسئله ای نیست اگه بخوای فردا صبح میام دنبالت تازه کنارم باشی کارام رو با آرامش بهتری هم انجام میدم و بدون اینکه بزاره من حرف دیگه ای بزnm دستش و گرفت به نرده ها و از پله ها به حالت دو رفت پایین و من که متعجب هنوز توی جام وایساده بودم تنها گذاشت.

با خودم گفتم این چرا چند روزه این جواری می کنه!

نگاه های گاه و بی گاهش، حرف های الانش، یعنی من کنارشم آرامش داره؟

این پسر انگار خل شده! اون از چند روز پیش که داشتیم با مهیار یکی از میز ها رو برای بهتر شدن جا جابجا می کردم فوری اومد کنارم و گفت تو برو عقب کمربت درد می گیره و خودش به همراه مهیار میز رو جابجا کرد و باعث شد مهیار یه دونه از اون خنده های مرموزانش بهم تحویل بده، اون از دیشبش که می خواستم شام نخورم که با سیاست یه کاری کرد که آقا بزرگ فهمید و نداشت بدون شام بخوابم و این هم از حرف های الانش، وای خدا مخم داره سوت می کشه، این مشکل داره دستم رو گرفتم به لبه های دامن مشکیم و کمی کشیدمش بالاتر و پله ها رو یکی دوتا رفتم بالا.

حوصله دخترا رو نداشتم به احتمال زیاد اونا هم داشتن استراحت می کردن، رفتم سمت اتاق آخری و درش رو به آرومی باز کردم حریر مشکی که روی سرم انداخته بودم رو گذاشتم روی لبه تخت خواب و خودم رو رها کردم روش.

این چند وقت حسابی ذهنم بهم ریخته بود، همش چهره حاج خانوم و مامان توی ذهنم بود هنوز هم باورم نمی شد که حاج خانوم هم تنهامون گذاشت! لبخند قشنگش رو ازم دریغ کرد، هر وقت که بغلم می کرد یه حس آرامش بهم دست می داد ولی حالا بازم من تنهام...

با سرو صدای بیرون از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره، پرده های حریر رو زدم کنار و دیدم سبجان وایساده و به چندتا مرد که یه سری پلاستیک های بزرگ دستشونه میگه که اونا رو کجا بزارن.

انگار تازه داشتم توی این مدت درست می دیدمش، چقدر با ریش جذاب تر شده بود، موهایش هم بلندتر از همیشه شده بود و توی لباس سرتا پا مشکی انگار لاغرتر از همیشه نشون داده می شد! پرده رو انداختم کنار و نشستم لبه تخت...

یه هفته استراحتی که سبجان بهم داده بود تموم شد فردا صبح بازم سبجان می اومد دنبالم.

بابا که روزنامه هایی که توی دستش بود رو می گذاشت روی سنگ اپن دکمه های پیرهنش رو باز

کرد و گفت:

باید یه فکری برای آقا بزرگ بکنیم، انگار داره هر روز بدتر توی تنهایی هاش غرق می شه، نمی خواد از این حالت بیاد بیرون!

من که اهی می کشیدم زیر کتری رو روشن کردم و گفتم:

ددی شما خودتون رو یادتون رفته؟ این دوران می گذره! ما هم که هر روز نه یه روز در میون پیششیم و بهش سر می زنیم، باید خودش بخواد از این حال بیاد بیرون. حق هم داره، می دونین چندساله با حاج خانوم زندگی کرده! مگه می شه به راحتی از اون همه خاطره گذشت! زمان دردش رو درمان می کنه این حرفیه که خودتون همیشه بهم می زنید یادتون که نرفته؟

ددی که لبخندی می زد گفت:

ای شیطان حالا داری حرف های خودم رو به خودم تحویل میدی؟! آره دیگه با گذر زمان همه چیز روبراه می شه، فقط امیدوارم که زیاد این زمان دور نباشه، براش اصلا خوب نیست اون خودش هم مریضه!

راستی سوگند جان، بابا می خوام فردا بری موسسه؟

من که یکی از صندلی ها رو می کشیدم بیرون گفتم:

آره قرار شد سبحان بیاد دنبالم یادم باشه بهش یادآوری کنم که فردا حتما میام! فکر نکنه هنوز توی استراحت به سر می برم. ددی که لبخندی می زد گفت:

نه انگار خودتم خسته شدی و دلت می خواد که بری بیرون! او با این حرفش از آشپزخونه زد بیرون و رفت سمت اتاق خوابش.

موقع خواب بود که یاد سبحان افتادم بلند شدم و باژور کنار تختم رو روشن کردم تا ببینم گوشیم رو کجا گذاشتم...

روی میز آرایشم بود نگاه کشیده شد توی آینه و روی خودم ثابت موند.

موهای طلایی رنگم ریخته بود روی شونه های لختم و لباس خواب سفیدم خودنمایی می کرد روی بدنم بی اختیار دست کشیدم زیر چشم هام انگار گودیش کمتر شده بود و داشت دوباره حالت عادی به خودش می گرفت.

با روشن شدن صفحه گوشیم و پخش شدن نور توی فضا نگاهم رو از آینه سوق دادم به سمت موبایلم که با دیدن اسم سبحان بی اختیار لبخندی نشست رو لبم و زیر لب گفتم:

ای حلال زاده و پوشه پیام هام رو باز کردم.

بیداری؟

خندم گرفت! اس ام اس نمی داد وقتی هم که می داد چقدر طولانی!
مثل خودش کوتاه و مختصر جواب دادم.

بیدارم!

رو زدم send. و فوری دکمه

رفتم سمت تخته و خوابیدم روشداشتم بالشت زیر سرم رو درست می کردم که دوباره نور فضا رو
پر کرد دست بردم کنار تخته و اباژور رو خاموش کردم و پوشه پیام رو باز.

افتخار می دیدن فردا پیام دنبالتون؟

خندم گرفته بود، این پسر انگار خل شده!

فوری براش نوشتم:

خیلی وقته که افتخار دادم و یکی از شکلک های خنده دار توی گوشیم رو هم ضمیمه اش کردم و
در ادامه اش نوشتم ساعت نه آماده باشم خوبه؟

خوشم می اومد به صدم ثانیه نرسیده جواب می داد، نه انگار بدجوری ماهر بود! نه زوده ده میام
دنبالت تو هم بیشتر استراحت کن فردا روز پر کاریه!

خدایا این پسر چرا این قدر گیر می ده به من و استراحت کردنم، از این اخلاقا نداشت.

من خیلی وقته که دارم استراحت می کنم، باشه پسر عمو منتظرتم، تا ساعت ده بای.

در جوابم گفت: شب تو هم بخیر دختر عمو...

گوشی رو گذاشتم روی میز و پتو رو کشیدم روم.

چرا نمی تونستم سبحان و رفتار این اخیرش رو درک کنم برام جای تعجب داشت!

بیشتر از اینا اجازه ندادم افکار ضد و نقیض ذهنم رو درگیر کنه و خوابم برد.

از خواب که بلند شدم خونه هنوز توی سکوت کامل فرو رفته بود، با همون لباس خواب راه افتادم

طرف آشپزخونه و با تعجب به کتری خاموش چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم چطور ددی تا

این ساعت خوابیده؟! و با فندک زیرش رو روشن کردم و زیاد!

میز صبحانه رو که چیدم اومدم توی راهرو در حالی که بر می گشتم به طرف درب اتاق دد که بسته

بود نزدیک شدم و در رو به آرومی باز کردم، نگاهم توی اتاق مشکی و سفیدش چرخید و روی

تخت مرتب شده اش ساکن موند چطور بدون خوردن صبحانه از خونه زده بیرون!

بیخیال شونه هام رو انداختم بالا و توی اتاقم لباس هام رو عوض کردم.

از روزی که حاج خانوم فوت شده بود خیلی وقت بود که یه موزیک هم گوش نداده بودم بیشتر

اوقات و شب ها رو توی عمارت می گذروندیم و همه اونجا جمع بودن در حالی که دستی به موهام

می کشیدم از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت استریو یه موزیک بی متن گذاشتم و صدایش رو تا حدی که فقط خودم می تونستم به خوبی بشنوم زیاد کردم و از نبود بابا سو استفاده کردم. انگار امروز یه ذوق و شوق دیگه ای واسه رفتن به موسسه داشتم که برای خودمم تعجب آور بود! انگار که باره اوله می خوام برم جایی، کمتر پیش می اومد از این حس ها داشته باشم! ناخودآگاه یاد سبCHAN و حرف های دیشبش افتادم و لبخند نشست رو لبم این پسر انگار شب ها اخلاقش تغییر می کرد هرچند خوشحال بودم که از اون سردی و خشنی و کم حرفیه اولاش خبری نیست و الان بهتر می شه باهاش کنار اومد ولی هنوز هم دلم می خواست یکم سر به سرش بزارم و اذیتش کنم. می دونستم که روی خیلی مسائل حساسه و زیادی هم به زن ها نزدیک نمی شه حالا چه فامیل چه غریب ولی من باید کاری می کردم که این کوه یخ یکم آب بشه با فکر کردن به این چیزا برای خودم یه فنجان قهوه ریختم و گذاشتم روی میز کیک شکلاتی خامه ایه روی میز بدجوری خودنمایی می کرد.

یه دل سیر صبحانه میل کردم و با رضایت به بشقاب خالی از کیک و فنجان خالی از قهوه لبخند زدم.

امروز انگار بیهود و بی جهت خندم می گرفت!

شاید خودمم نمی دونستم چی در انتظارمه که الان خنده می شینه رو لبم، شاید نمی دونستم که سرنوشت همیشه واسه آدم بازی های مختلفی داره و هر روز یه جور و اسمون خودنمایی می کنه و ما رو به یه سمت و سوقی می کنه.

یه نگاه به ساعت دیواری و عقربه هاش از روی کاناپه بلند شدم و رفتم که آماده بشم ولی صدای تلفن باعث شد که توی جام یه چرخ بزنم و برگردم همون جایی که باید باشم. به شماره ناشناس روی تلفن نگاه کردم و دکمه رو فشار دادم!

الو، بفرمایید!

تنها چیزی که شنیده می شد صدای نفس بود، انگار یکی عصبانی بود اون پشت، چند بار الو الو کردم ولی فایده نداشت، کسی نبود که جوابم رو بده، گوشی رو قطع کردم و برای لحظه ای رفتم توی فکر!

یعنی کی بود! تا به حال سابقه نداشت که یه همچین اتفاقی بیفته، تلفن رو روی دستگاهش قرار دادم و سریع رفتم سمت اتاق.

با به صدا در اومدن زنگ آیفن بدون اینکه نگاهی به تصویر روی مانیتورش بندازم از آپارتمان زدم بیرون.

سبCHAN زنگ زدنش هم با بقیه آدما فرق داشت! دوبار پشت سر هم!

برعکس قیافه آروم و جدیش بعضی کاراش نشونه از عجز بودنش رو می داد. توی آینه آسانسور خودم رو خوب بازرسی کردم، کمی از موهای طلایی رنگم رو به حالت کج ریخته بودم روی پیشونیه بلندم، انگار تازه داشتیم به مقنعه سر کردن توی این مدت عادت می کردم، همیشه از سر ناچاری به طور عادی می داشتمش روی سرم ولی امروز بعد از کلی ور رفتن باهاش بالاخره قلقلش اومده بود دستم، چشم های سبز آبیوم رو دوخته بودم به شماره ها، یک، دو، سه و بالاخره رسیدم تو لابی!

هیچ کس توی برج نبود و مثل همیشه سوت و کور، برای نگهبانیه برج سری تکون دادم و از ساختمون زدم بیرون، دقیق ساعت ده بود. سبCHAN از ماشین پیاده شده بود و در حالی که دست هاش رو قلاب کرده بود گذاشته بود روی سقف ماشین و به درب ورودی برج نگاه می کرد که با دیدن من از بین نرده های درب ورودی توی جاش تکونی خورد و درب ماشین رو باز کرد و با دیدن قیافه من انگار رنگ نگاهش عوض شد درحالی که دستم رو به سمتش دراز کرده بودم سلامی کردم و بعد از اینکه فشار اندکی به دست هام که میون دست هاش بود می آوردم دستم رو رها کرد و منم فوری نشستیم توی ماشین و در رو بستیم و راه افتاد.

من که کمربند رو می بستم گفتم:
دیر که نکردم؟

سبCHAN که نگاهش به جلوش بود نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:
نه دوتامون به موقع رسیدیدم و لبخندی زد.

نصف راه رو توی سکوت گذروندیم که برگشتم سمتش و گفتم:
سبCHAN دیشب می گفتی امروز روز پرکاریه؟ از چه لحاظ؟ مگه امروز ثبت نامی داریم؟
سبCHAN که می پیچید توی فرعی که انتهاش می خورد به موسسه گفت:

نه استاد و با لبخندی که برام زیاد مفهومی نداشت ادامه داد، امروز همه استادای توی آموزشگاه هستن و قرار شده یه مسافرت دو روزه برای بچه های آموزشگاه در نظر بگیریم که جلسه داریم و قراره پیشنهاداشون رو مطرح کنن.

من که ذوق کرده بودم دست هام رو کوبیدم به هم و گفتم:
وای چه خوب! ولی کاشکی توی اون ماه این کار رو می کردین، الان هوا دیگه داره کم کم سرد می شه!

سبCHAN که نگاهی بهم می انداخت گفت:
بابا تازه یه ماه از پاییز گذشته! ولی خب راست می گی، ممکنه هوا بریزه بهم! امروز توی جلسه

مطرح می کنم که به احتمال زیاد این تور دو روزه از طرف موسسه رو آخر همین هفته می خواهیم برگزار کنیم و نظراتشون رو تا آخر فردا اعلام کنن که ترتیب باقیه کارا رو هم خودم بدم. من که صاف توی جام می نشستم گفتم:

من که فکر نمی کنم بتونم نظر خوبی بدم، چون زیاد با جاهای اینجا آشنا نیستم و نمی دونم الان کدوم شهر توی این فصل دیدنیه! هرچند همه جاهای اینجا قشنگه و من هنوز یک صدمش رو هم ندیدم.

سبحان که می خنیدید گفت:

حالا چرا آه می کشی شما هنوز وقتی نیست که اومدین ایران، برای گشتن وقت زیاده ما تازه مامان داشت برنامه می ریخت که یه سر به ویلای لواسون بزنیم که حاج خانوم به رحمت خدا رفت و نشد ولی ایشالا یه روز می ریم اون جا.

با پارک کردن ماشین توی پارکینگ دوتایی به سمت ساختمون به راه افتادیم.

نیم ساعت بعد همگی توی کتابخونه دور میز مدوری شکلی جمع بودیم.

سبحان که حرف هاش تموم شد همگی شروع کردن به نظر دادن...

برام جالب بود که خانم اسفندیاری همون جور ساکت و دست به سینه بشینه و فقط به بقیه نگاه بکنه! بدون این که نظری بده! سبحان هم که مشغول حرف زدن با آقای رضوانی بود که داشت در مورد یه منطقه که اسمش رو هم تاحالا نشنیده بودم و می گفت که آب و هوای خیلی خوبی داره صحبت می کرد.

بالاخره بعد از ساعتی حرف زدن قرار شد که بین شمال و اصفهان که شهر دیدنی و توریستی بود رای گیری بشه و آخر سر هم همگی با اینکه می دونستن و خودشون هم تکرار می کردن که آب و های شمال ممکنه توی این دو سه روزی که اونجا هستیم بارونی باشه اون جا رو انتخاب کردن و دیگه کار تصمیم گیری به آخر فردا هم نرسید و قرار شد همین امروز همگی یازده استاد به شاگرداشون به طور حضوری در مورد این تور دو روزه آموزشگاه صحبت کنند و خود سبحان هم از خانوم عرب دفتر دارش خواست که توی سالن برگه ای رو که بهش می ده رو بزنه تا بقیه هم مطلع بشن.

خوشحال بودم که بعد از این همه وقت که توی ناراحتی بودیم قرار شده با بچه های آموزشگاه یه مسافرت هر چند کوتاه بریم، فقط نگرانیم بابت تنهایی ددی بود که اونم باید باهاش صحبت می کردم.

بیشتر استاد ها رفته بودن سر کلاسشون که خانم اسفندیاری که آخرین نفر بود و داشت از دفتر خارج می شد باز برگشت سمتون و بعد از این که نگاهی به من و سبحان می انداخت دوباره راه رفته

رو برگشت و گفت:

استاد فتوحی جدی می‌خواید برید شمال؟

سبحان که سرش رو کمی بالا گرفته بود تا هم نگاهی به اسفندیاری بندازه و هم بتونه برگه‌های روی میزش رو جمع کنه گفت:

بله خانم، فکر کنم توی جمع بودید و دیدی که رای با اکثریت شد!

اسفندیاری که حالتی از خود راضی به خودش و چهره‌اش داده بود گفت:

امیدوارم از این رای گیری پشیمون نشید چون من هر سالی که این موقع به منطقه‌های شمالی رفتم اصلاً برام دلپذیر نبوده!

و درحالی که نگاهی به من می‌انداخت می‌خواست که انگار منم حرفش رو تایید کنم که منم همون جور مثل خودش پوزخندی نشوندم روی لبم و گفتم:

من که اطلاعات زیادی در مورد این فصل سال توی این شهر ندارم ولی خب شاید همین طور باشه که شما می‌گید، ولی می‌دونین رای با اکثریت بود و دیگه گذشت و سبحان هم در ادامه حرف‌های من گفت:

بله، انشا... دفعه آینده و با گفتن با اجازه نگاهی به من انداخت که دوتایی از کتابخونه زدیم بیرون و اسفندیاری که مخالف جمعمون بود توی کتاب خونه ایستاد.

گاهی خیلی دلم می‌خواست این همه مرموز بودن و با رمز و راز نگاه کردن این دختر رو بفهمم و درک کنم ولی هرچی بیشتر به حرکاتش دقیق می‌شدم کمتر چیزی می‌دیدم که قابل درک باشه. من خودم به شخصه اگه مدیر این موسسه بودم یک روز هم با این زن قرار دادم رو به اسم همکار بودن امضا نمی‌کردم هر چند یاد حرف سبحان افتادم که می‌گفت اگه این دختر به کار احتیاج نداشت هیچ وقت دوباره باهاش قرارداد کاری نمی‌بستم.

هنوز ساعتی از مطرح شدن تور دو روزه موسسه نگذشته بود که با سر و صدایی که جلوی دفتر بود من و سبحان زدیم بیرون که با تعدادی از پسرای شانزده، هفده ساله که مشتاقانه داشتن با هم در مورد این قضیه حرف می‌زدن روبرو شدیم، چقدر هیجان داشتن!

سبحان براشون توضیح داد که فردا مبلغ رو بهشون اعلام می‌کنه و رضایت نامه‌ها رو کسانی که می‌خوان توی این تور دو روزه شرکت کنن رو می‌تونن از خانوم عرب بگیرن و با این حرف همه رو کمی ساکت کرد و ازشون خواست که برن خودشون رو برای کلاسشون آماده کنند.

با لبخندی در حالی که در دفتر رو می‌بستم گفتم:

اینا همین الانش که اینقدر هیجان دارن وای به حال اینکه برسن اون جا...

سبحان که می‌خندید گفت:

آره واقعا! راستی یه مسئولیت هم به تو باید محول کنم، من که نگاهم هنوز به سبجان بود نشستم پشت میزم و گفتم:

چی هست حالا؟!!

-می خواستم مسئولیت دخترا با تو باشه، من زیاد قلقشون رو نمی دونم و تو بهتر از پس این کار بر میای، خودمم حواسم به پسرا هست، هرچند اگه فلاح یاری هم توی این تور همراهیم کنه کارم راحت تر می شه، با یاد آوری قیافه فلاح یاری که یه پسر بیست ساله ولی خیلی جدی بود خندم گرفت.

سبجان که دید لبخندم نمی خواد از روی صورتم محو بشه با صدایی آروم گفت:

سوگند چیزی شده؟

من که لبخندم رو یه کم قورت می دادم گفتم:

یاد قیافه فلاح یاری افتادم.

خوب موردی رو برای این کار انتخاب کردی!

سبجان که خودش هم خندش گرفته بود گفت:

آره پسر خیلی خوبیه توی همه چیز موفقه دو سالی می شه که توی موسسه هست و بیشتر پسرا خوب می شناسنش که چه آدم مسئولیت پذیر و فعالیه و چشمکی بهم زد.

درحالی که لبخندی بهش می زدم هنوز تو بهت چشمک سبجان بودم.

سبجان و چشمک! یه لحظه بیشتر خندم گرفت و تو دلم گفتم بابا مگه این آدم نیست!

خوشحال بودم که آدما یه حریم شخصی داشتن واسه فکراشون و اگه طرف مقابل می فهمید که چه فکراییی در موردش می کنیم چه ها که نمی شد!

و به سبجان که داشت توی دفتر تلفن دنبال شماره تلفن هتل مورد نظرش که توی شمال بود و به گفته خودش رییس هتل یکی از دوست های صمیمیه عمو و ددی بوده می گشت چشم دوختم.

درحالی که در ماشین رو باز می کردم دوباره برگشتم سمت سبجان که داشت نگاهم می کرد و گفتم:

جدی نمیای بالا؟ ددی ببینت خوشحال می شه ها!

سبجان که لبخندی می زد گفت:

عمو لطف داره! نه دیگه الان یکمی هم خسته ام سر فرصت یه روز میام سراغ عمو.

من که لبخندی می زدم شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

اوکی هر جور مایلی! و براش دستی تکون دادم و در ماشین رو بستم و سبجان هم با زدن بوقی گازش رو گرفت و رفت.

همین که برگشتم برم چشمم افتاد به ددی که تازه با ماشین پیچید توی پارکینگ برج، خندم گرفت. همین طور که سرم رو تگون می دادم پله ها رو رفتم بالا، هنوز ددی خونه نیومده بود و من اون وقت داشتم به سبحان می گفتم بیاد بریم بالا که ددی از دیدنش خوشحال می شه! یکم جلوی آسانسور صبر کردم تا به همراه ددی بریم بالا.

بابا با دیدن من لبخندی قشنگ مهمون لب هاش کرد و در حالی که دستش رو به آرومی می گذاشت پشت کمرم گونه های تک دخترش رو بوسید و با هم رفتیم داخل آسانسور. نرسیده به طبقه بیست کل قضیه و جریان مسافرت دو روزه و تور شمال رو برای ددی یه ریز وصف کردم و ددی هم فقط گوش کرد و لبخند می زد که نشونه موافقتش بود. تا اون جایی که یادم بود کمتر پیش می اومد که با هام مخالفتی داشته باشه! هر چند خب خود منم آدمی نبودم که کارای مخالفی ازم سر بزنه و دنبالش یه نظر مخالف و هم به همراه بیارم. همین که در آپارتمانمون رو باز کردیم بازم صدای تلفن بود که فضای خونه رو پر کرده بود. سریع کفش هام و در آوردم هجوم بردم توی پذیرایی و یه جورایی تلفن رو از روی دستگاه قاپیدم. بازم شماره نیفتاده بود و کلمه ناشناس روی دستگاه خود نمایی می کرد!

دکمه رو که زدم بازم جوابی از اون طرف خط نشنیدم و بازم نا امید و متفکر تلفن رو قطع کردم و نگاهم رو چرخوندم تو دو تا جفت چشم سبز آبی و در مقابلش شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم کی بود این دومین باره که امروز زنگ زده و هیچ حرفی نزده!

ددی که می اومد سمتم با چهره ای که الان انگار یه جورایی اخم روش بود تلفن رو از دستم گرفت و گفت بده من شمارش رو ببینم!

من که گوشیه تلفن رو می دادم دستش راهم رو کشیدم و رفتم سمت اتاق و گفتم: شماره ای نمی افته ددی و وارد اتاقم شدم.

داشتم لباس ها رو توی کمد آویزون می کردم که یه دفعه سر و صدای معدم بلند شد! چه گشتم شده بود! با این فکر که امشب باید یه غذای خوشمزه برای خودمون درست کنم لباس هام رو توی کمد درست کردم و دمپایی های رو فرشیم که کنار تختم گذاشته بودم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

نگاهم چرخید روی ددی که هنوز همون جور با لباس های بیرونش توی کانپه قهوه ای رنگمون انگار فرو رفته بود!

ددی چرا لباس هاتون رو عوض نکردین؟

بابا که توی جاش کمی جابجا می شد، نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

اصلا یادم نبود که یه قرار ساعت هشت دارم که خود طرف همین الان دوباره تماس گرفت و بهم

یاد آوری کرد.

من که سری تکنون می دادم نگاهی به ساعت که هنوز یه نیم ساعتی به هشت مونده بود انداختم و با گفتناهان، رفتم توی آشپزخونه و از توی یخچال یه ظرف میوه برای ددی آوردم بیرون و نشستم کنارش...

دد انگار گرفته به نظر میاین! کارا خوب پیش میره؟
ددی که سیبی پوست می کند گفت:

آره دخترم، آره عزیز بابا، همه چیز خوبه! خب بگو ببینم حالا خودت نظرت چیه راجع به این تور دو روزه دوست داری بری؟

من که سیبی که به طرفم گرفته بود رو از سر چاقو بر می داشتم لبخندی زدم و گفتم:
اگه شما موافق باشید خب چرا که نه!
ولی دوست داشتم اولین مسافرت رو دو نفری با شما برم.

ددی که لبخندی می زد گفت:

ای شیطون حالا این بار رو تنها برو دفعه بعد خودمم می برمت، گفتی پنج شنبه صبح آره؟ اونوقت کی بر می گردین؟

این جور که خود سبحان بهم گفت انگار تازه شنبه صبح حرکت می کنیم به سمت تهران دوباره، راستی دد می گفت هتلی که می خواد توی شمال جا رزرو کنه یکی از آشناها و دوست های قدیمیه شما و عموه آقای رستگار؟!

ددی که فوری لبخندی می نشست روی لبش گفت:

آخ که چه آدم ماهیه این مرد! حتما سلام منو بهش برسون و بگو که بهش حتما یه سر می زنم تو همین چند وقته! و بعد هم با نگاهی به ساعت بشقاب رو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد و گفت:

من یک ساعت دیگه بر می گردم چیزی نمی خواد بیرون دخترم؟
من که با لبخندی بدرقه اش می کردم گفتم:

فقط سلامتی به شما ددی و براش یه بوس فرستادم و اونم از خونه زد بیرون.

در حال خورد کردن گوجه برای سالاد بودم ولی فکرم هنوزم دور تلفن و زنگی که امروز کمی مشکوک می زد می چرخید! یعنی کی بود که حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و فقط یکی دوباری صدای نفس های تند و پی در پی شنیده می شد! گوجه ها رو ریختم توی ظرف و از جام بلند شدم و به استیک ها که آروم آروم در حال سرخ شدن بود نگاهی انداختم و دست هام رو شستم.
داشتم میز رو می چیدم که ددی هم از راه رسید و زیاد منتظرم نگذاشت.

یک روز به رفتنمون باقی مونده بود و برنامه کمی تغییر کرده بود و بخاطر اعتراض بیشتر بچه ها یک روز به تور مسافرتی موسسه اضافه کرده بود! سبحان این روزها کمتر توی موسسه دیده می شد و همش درگیر درست کردن کارها بود!

خب بچه ها تکالیفی که بهتون گفتم رو ازتون بعد از این مسافرت کوتاه می خوام. یکی از پسرا که شیطننت از سر و روش می بارید با صدای دو رگه اش گفت: استاد خب نمی شه این هفته رو یه استراحت بدین؟ مثلاً می خوایم یکم بگردیم و از درس دور باشیم!

من که لبخندی می زدم گفتم به اندازه کافی از درس دور هستین هم از مدرسه رفتنتون هم از موسسه، به نظرتون این کافی نیست؟

و با این حرف کلاس رو تموم کردم و وسایلم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. در دفتر رو که باز کردم دیدم اسفندیاری جلوی میز سبحان ایستاده که با صدای سرفه من برگشت سمت من و یه نگاه پر از کینه بهم انداخت و سرش رو بر گردوند، درحالی که تو ذهنم داشتم نگاهش و معنای نگاهش رو برای خودم حلاجی می کردم بدون اینکه نگاهی به سبحان بندازم رفتم سمت میزم ولی سنگینیه نگاهش رو حس کردم!

اسفندیاری که انگار من یه موجود مزاحم براش بودم بعد از نگاهی گذرا به من گفت: اگه شد آخر وقت میام دفترتون امیدوارم که تنها باشید و با گفتن با اجازه زد بیرون. بدون این که حتی نیم نگاهی به سبحان هم بندازم سر خودم رو با گوشیم گرم کردم. تو این چند روز به جز یک بار دیگه خبری از اون مزاحم تلفنی نبود و منم دیگه به ددی در این مورد حرفی نزدیم که نگران بشه! همین جوریش هم مشغله فکری داشت! سبحان که می خواست یه جورایی توجه من رو به سمت خودش جلب کنه در حالی که خودکار رو به حالت ضرب می زد رو میز صداس رو صاف کرد و گفت:

کلاس امروز چطور بود؟

بدون این که نگاهی بهش بندازم و نگاهم رو از گوشیم بگیرم همون طور که سرم پایین بود گفتم: مثل همیشه! خوب بود، پسرا که خیلی ذوق داشتن واسه فردا و همش سر کلاس باید ساکتشون می کردم تا بلکه بزارن یکم تدریس کنم.

سبحان که می خندید گفت:

وای به حال این که فردا هم برسن اون جا!

در حالی که سرم رو بلند می کردم گفتم:

بالاخره چند نفر ثبت نام کردن؟

سبحان که به لیست جلوش نگاه می کرد گفت:
 پنجاه و شش نفر که سی و دو نفرشون پسرا هستن.
 من که بازم نگاهم رو می دادم به گوشیم گفتم:
 دخترا برای اینکه توی مدارس داریم می بریمشون زیاد راضی نبودن و گرنه خیلی هاشون بر
 خلاف این که ثبت نام نکردن ولی تمایل زیادی داشتن برای اومدن به این تور!
 با نگاهی به ساعت از جام بلند شدم و زودتر از شروع شدن کلاس از دفتر زدم بیرون.
 تو راه برگشت بودیم که سبحان بی مقدمه پرسید:
 سوگند تو از چیزی ناراحتی؟
 درحالی که صورتم رو می چرخوندم به طرفش گفتم:
 نه چطور مگه؟
 سبحان که شونه ای می انداخت بالا نگاهش رو دوخت به جلو و گفت:
 آخه امروز خیلی کم حرف شده بودی و توی خودت بودی گفتم نکنه کسی چیزی بهت گفته و
 ناراحت کرده!
 نمی دونم چه شده بود حتی حوصله جواب دادن بهش رو هم نداشتم ولی دور از ادب بود، اون
 بخاطر من نگران شده بود.
 سرم رو چرخوندم طرف شیشه و در حالی که بیرون رو نگاه می کردم گفتم:
 فقط فک کنم امروز یکم خسته ام! دیشب خوب استراحت نکردم حتما به همین خاطره!
 درحالی که دنده رو عوض می کرد گفت:
 عوضش از فردا خوب استراحت می کنی و بهت خوش می گذره فقط امشب رو خوب استراحت
 کن که باید صبح زود بیدار بشی توی راه کسل نباشی.
 درحالی که زیر لب یه اوکی آروم می گفتم به روبرو چشم دوختم.
 جلوی برج نگه داشت، داشتم از ماشین پیاده می شدم که دوباره صدای پیچید تو گوشم، سرم رو
 چرخوندم طرفش که دیدم یه لبخند مردونه و قشنگ روی لباش جا خشک کرده ناخودآگاه منم یه
 ته لبخندی نشست رو لبم و گفتم:
 جانم چیزی می خواستی بگی؟
 آره، سلام رو به عمو برسون و اگه زحمتی هم نیست بهش بگو شرمنده که من فراموش کرده بودم
 به آقای حشمتی بگم و اون کار رو براش اوکی کردم خیالش از این بابت راحت باشه!
 و بعد از مکثی گفت:
 راستی خواستی لباس برداری یکی دوتا لباس گرم تر هم بردار شاید اونجا هوا بریزه بهم ولی خب

تا الان که هوا خیلی خوب بوده!

درحالی که سرم رو کمی کج می کردم و حرفاش رو تو ذهنم حلاجی، گفتم:

همین؟

سبحان که دستش رو می گذاشت روی فرمون گفت:

آره دیگه! گفتم دیگه نیام بالا و به عمو و خودت بگم.

هرچند شاید هنوز عمو خونه نیومده باشه و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت یادت نره ها به عمو بگو سوگند، لباسم همینطور!

درحالی که سری تکون می دادم از ماشین پیاده شدم و سرم رو کردم تو و گفتم:

چشم قربان، اطاعت می شه شما هم به زن عمو و خان عمو و پسر عمو و غیره سلام برسون، سبحان که خنده اش گرفته بود گفت:

کسی رو که جا نگذاشتی نه؟ و دوباره چشمکی زد و منم یکم دور تر از ماسین ایستادم و با زدن بوقی رفت.

کت سفیدم رو توی دستم جابجا کردم و از پله های برج رفتم بالا.

خونه توی تاریکی فرو رفته بود! یادمه وقتی داشتم می رفتم برق آشپزخونه رو روشن گذاشته بودم و می دونستم که ددی بیشتر روزها رو برای ناهار خوردن نیامد و توی دفترش که به تازگی زده بود می مونه!

با تردید و یکم ترس قدم های آرومی برداشتم به سمت آشپزخونه و یادم رفت که حتی کفش هام رو در بیارم! نگاهم همش توی کل خونه که هنوزم تاریک بود می چرخید.

کلید رو یکی دوباری بالا و پایین کردم ولی روشن نشد با احتمال اینکه سوخته باشه اومدم بیرون و کلیدهای پذیرایی رو هم زدم ولی خبری از نور نبود!

گوشیم رو روشن کردم و شماره نگهبانی رو گرفتم، بیچاره آقای فلاح پور فوری خودش رو رسوند و بعد از کمی گشت زدن توی خونه گفت:

فیوز خراب شده و یکم با وسیله ای که دستش بود و من حتی اسمش رو هم بلد نبودم باهش ور رفت تا اینکه یه دفعه خونه توی روشنایی دیده شد.

ازش تشکر کردم و اونم بعد از گفتن چندتا نکته بهم رفت.

از سر آسودگی نفس راحتی کشیدم و رفتم توی اتاقم.

شب قبل یه سری وسایلم رو جمع کرده بودم ولی هنوز کاملاً ساکم رو نبسته بودم.

اول یه زنگ به ددی زدم و وقتی گفت که امشب یکم دیرتر میاد و شام هم نمی خواد چیزی براش درست کنم خیالم راحت شد و رفتم سراغ حمام و یه دوش گرفتم.

مشغول خشک کردن موهام با حوله بودم که صدای تلفن بلند شد حوله رو رها کردم و رفتم سمت تلفن، بازم شماره ای نیفتاده بود! دو دل بودم که جواب بدم یا نه که صدایش قطع شد با گفتن کلمه چه بهتر رفتم تو آشپزخونه و نگاهی توی یخچال انداختم ولی نگار چیزی نمی دیدم این تلفن ها کی بود! اصلا برای چی به اینجا تلفن می شد؟ ما که تازه چند وقته به این آپارتمان اومدیم و کسی شماره اینجا رو نداشته و قبل از ما هم ساکنی نداشته!

بالاخره چشمم یه ظرف رو گرفت از برنج و کباب دیشب هنوز یه ظرف دیگه مونده بود فوری خالیش کردم توی یه ظرف دیگه و ماکروویو رو روشن کردم و گذاشتم تا داغ بشه. نمی دونم چرا یه دفعه دلم هوای آقابرگ رو کرد! یاد تنهاییه خودم و آقابرگ افتادم، رفتم و درحالی که شماره اش رو می گرفتم نشستم روی کاناپه. با سومین بوق صدای سلیمه خانوم پیچید توی گوشم و بعدش هم بعد از کمی حال و احوال باهام و پرسیدن حال ددی تلفن رو داد دست آقابرگ...

از صدایش معلوم بود که حالش خوبه و چقدر خوشحال شده بود که بهش زنگ زده بودم و گلگی کرده بود که چرا تو این هفته کم بهش سر زدیم و از این حرفا... یه ده دقیقه ای باهاش حرف زدم و وقتی فهمیدم که حالش بهتره ازش خداحافظی کردم. یک ساعتی می شد که رسیده بودیم توی هتل و بیشتر بچه ها که همگی تو رده سنی شانزده سال به بالا هم بودن یه جووری ذوق می کردن که هر کی ندونه فکر می کرد که اینا باره اوله که اومدن به یکی از شهرهای شمالی!

با ورود به شهر به راحتی می تونستم بوی دریا رو حس کنم! با اینکه توی فصل پاییز بودیم هنوزم شهر سرسبز بود و زمین ها کمی خیس، انگار این نم و خیزی همیشه با این شهر بوده!

داشتم بیرون رو نگاه می کردم که حس کردم کسی پشت سرمه! صدای سبجان بود که از فاصله نزدیکی نشست توی گوشم.

اگه خسته ای می خوای بریم کلید اتاقت رو بهت بدم از همونجا هم به راحتی می تونی همه جا رو ببینی تازه سفارش کردم که اتاقت روبه دریا هم باشه! من که یه قدم می رفتم جلوتر برگشتم سمتش و با لبخندی گفتم:

ازت ممنونم! اتفاقا خودمم تو دلم دعا می کردم که اینجوری باشه و همراهش به سمت اتاقی که نشون می داد رفتم...

سه تا از بچه ها قبل از اومدن انصراف داده بودن و دو تا از استادها هم به دلیل مشغله کاری و زندگی از همراهیمون معذور بودن!

اتاقایی که برای بچه ها در نظر گرفته شده بود پنج تخته بود و طبق خواسته خودشون هر پنج نفری که با هم بیشتر صمیمی بودن توی یه اتاق جا گرفتن و دوتا اتاق مخصوص هم برای استادای زن و استادای مردی که همراهیمون کرده بودن در نظر گرفته شده بود و اتاق من و سبحان هم که کلا سوای از همه اتاقها و یک تخته بود.

سبحان کلید رو از توی جیب کتش در آورد جلوی اتاق سیصد و سیزده ایستاد! به آرومی در اتاق رو با دستش کمی هل داد و با اشاره دستش بهم بفرمایدی گفت، وارد اتاق که شدم اول از همه پنجره بزرگ و افتاب گیرش نظرم رو جلب کرد! فوری جلوش ایستادم و پرده های مخملی رنگ نازکش رو با دست هام زدم کنار و پنجره اتاق رو باز کردم، دریا در حال جوش و خروش بود و چندتا بچه به همراه زن و مردی کنار ساحل ایستاده بودن چند دقیقه ای می شد که غرق تماشا بودم که با صدایی برگشتم! وقتی برگشتم دیدم سبحان چه راحت روی صندلیه کنار تخت برای خودش لم داده بود، اصلا یادم رفته بود که توی اتاق حضور داره!

مسئولیت سختی رو قبول کرده بود و مطمئن بودم که الان حسابی خسته است هر چند تا همین الانش استادهایی که همراهیمون کرده بودن توی نظم و آروم کردن بچه ها همکاری داشتن و خیالمون کمی راحت بود.

با دیدن لبخند رضایت بخش من که روی صورتم بود از جاش بلند شد و گفت: خدا رو شکر که از اتاق خوست اومده خب من اتاق رو به روییت هستم اگه کاری داشتی من در خدمتم خانوم فتوحی و با لبخندی رفت طرف در... سبحان!

با صدای من ایستاد ولی نمی دونم چرا بر نگشت! دستش هنوزم روی دستگیره بود! مرسی! بابت همه چیز...

بدون این که حرفی بزنه از اتاق زد بیرون در رو بست، منم نشستم روی تخت فلزی و بزرگ که وسط اتاق قرار داشت.

همه چیز خوب و عالی به نظر می رسید با همون لباس ها دراز کشیدم رو تخت و موهام رو رها کردم روش.

قرار شده بود بعد از یه استراحت کوتاه همگی توی لابی هتل جمع بشن و جاهایی که سبحان قرار بوده و از قبل هماهنگ کرده بوده بریم.

با صدای گوشیم به خودم اومدم و مطمئن بودم که جز ددی کسی نیست و همین طور هم بود! خوشحال از این که سالم رسیدیم تماس رو قطع کرد.

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و روی چوب لباسی که گوشه اتاق قرار داشت به همراه

شالم آویزونش کردم دسته ساکم رو گرفتم و کشیدمش سمت کمد دیورای اتاق، نه خوشم اومد اتاقش مجهز هم بود! لباس ها و مانتوهایی که همراه خودم آورده بودم رو دونه دونه آویزون کردم و در کمد رو بستم.

یک ساعتی می گذشت که با زدن ضربه ای به در از جلوی میز آرایشی که گوشه اتاق بود از جام بلند شدم.

هنوز کامل آماده نشده بودم از چشمی در بیرون رو نگاه کردم و دیدم که سبخانه در رو باز کردم. سبخان با دیدن من که هنوز لباس های خونه تنم بود نگاهی کوتاه بهم انداخت و بازم سرش رو انداخت پایین و در حالی که با ساعت مچی تو دستش ور می رفت گفت:

سوگند تو هنوز آماده نشدی؟

در حالی که دستم رو جلوی صورتش تگون می دادم لبخندی زدم و گفتم:

الو؟ من این جام تو داری به کجا نگاه می کنی!

و با لبخندی گفتم:

من الان آماده میشم بیا تو و از جلوی در رفتم کنار و رفتم سمت کمد...

مانتو شیری رنگم رو از توش در آوردم و یه شال سبز صدري هم کشیدم بیرون. سبخان در حالی که در اتاق رو بسته بود هنوز همون جور بالاتکلیف گوشه اتاق ایستاده بود یه نگاه به سرتاپاش انداختم. به عجب تیبی هم زده بود! یه کت تک آبی نفتی که بیشتر به سرمه ای می خورد با یه شلوار لی تقریباً توی همون مایه ها و یه لباس سفید هم زیرش که آستین های لباسش رو کمی تا زده بود ساعت خوشگلش رو به نمایش گذاشته بود، موهایش رو هم به همون حالت همیشگی داده بود بالا و صورت هفت تیغه شده اش با اون چشم های درشت انگار می درخشید.

همه این آنالیز ها کمتر از چند ثانیه صورت گرفته بود البته هر از گاهی توی آینه نگاهی بهش می انداختم...

شالم رو که درست کردم برگشتم طرفش، وقتی نگاه خیره سبخان رو روی موهام دیدم گفتم:

چی؟ صبح کلی با موهام ور رفتم که الان اینقدر خوش حالت ایستاده...

سبخان که لبخندی می زد سری تگون داد وبا صدایی آروم که به زور شنیده می شد گفت:

ولی به نظر من همون ساده بیشتر بهت می اومد...

تو دلم یه بد سلیقه ی بی ذوق بهش گفتم و در جواب حرفش فقط یه لبخند زدم و دوتایی از اتاق اومدیم بیرون.

با دیدن ما یکی از پسرا که از همون لحظه شروع شیطونی می کرد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

استاد فتوحی پنج دقیقه تاخیر داشتین ها! و خودش خندید.

سبحان که می رفت طرفش دستی زد پشت کمرش و گفت:

چشم اکبری دیگه تکرار نمیشه و با این حرفشون بقیه رو خندوندن و منم همراه خانوم نجفی کنار دخترا راه افتادم سمت ماشینی که برای رفتنمون در نظر گرفته بودن.

در حال خروج از هتل بودیم که ماشین رییس هتل وارد شد و دیدم که سبحان پیاده شد و شروع کرد باهانش احوال پرسى کردن و بعد از چند دقیقه ماشینشون راه افتاد و ما هم پشت به پشت همراهیشون کردیم.

قرار بود به یکی از باغ وحش های اونجا بریم و سبحان جلوی درب ورودی پیاده شد و با دادن یه سری اطلاعات که از قبل توسط همون رییس هتل که یکی از آشناهای اونا هم بود وارد محوطه باغ وحش شدیم.

باغ وحش فکر کنم یه سه یا چهار هزار متری بود و هر گوشش رو که می دیدی یه حیوان یا پرنده قشنگ توی قفس گذاشته بودن!

از همشون قشنگ تر یکی از طاووس هایی بود که توی فضای آزاد یکی از قسمت ها گذاشته بودن و همگی با ذوق نگاه می کردن مخصوصا دخترا که یه سری هاشون هم سن خودمم بون با دوربین هایی که آورده بودن ازش عکس می انداختند.

وارد محوطه ساختمون باغ وحش که می شدیم اولش یه سری از تابلوهای نقاشی حیوانات رو قرار داده بودند و بعدش هم یه سری پرنده ها و سر عقاب و چیزهایی که خشک شده بود و دوتا راهنما که یکی برای گروه پسرا و یه خانوم هم برای خانومایی که همراهمون بودن توضیح می دادن.

هرچند کنار هر پرنده یا حیون خشک شده اطلاعات کوچیک و مختصری قرار داده بودند.

از همشون جالب تر دلفین های خوشگلی بود که هر کس نگاه می کرد در وحله اول فکر می کرد که اینا مجسمه هایی هستن که با دست ساخته شدن! ولی جالب اینجا بود که طبیعی بودن و خشک کرده بودنشون!

تقریبا دو ساعتی طول کشید تا دیدن باغ وحش تموم شد که سنگینه نگاهی رو روی خودم دیدم! برگشتم سمت نگاه که دیدم آقای عابدی که کنار سبحان ایستاده بود داره سرتاپای من رو نگاه می کنه! در جواب نگاهش از دور براش لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم طرف اسفندیاری که داشت صدام می کرد تا ببینم چی می خواد بگه...

اسفندیاری که نگاه من رو متوجه خودش دید گفت:

به نظرتون بهتر نیست برگردیم به هتل؟ خیلی ساعته که اینجایم این بچه ها رو کسل می کنه! من که خلاف نظرش رو داشتم با لبخندی که نشونده بودم حالا گوشه لبم گفتم:

اتفاقا همگی خیلی با ذوق نگاه می کردن و از خلوت بودن باغ وحش برای بهتر دیدن استفاده

کردن!

و با نگاهی به ساعت گفتیم:

الان دیگه راه می افتیم پس بی زحمت به دخترا بگید آماده باشن و نگاهی به سمت سبجان انداختم.

بیشتر بچه ها می خواستن که برن سمت ساحل و دریا که با مخالفت سبجان روبرو شدن.

مسئولیت سختی بود و وقتی کنار سبجان ایستادم آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

فعلا هر حرفی در مورد دریا و شنا بهت زدن رو نادیده بگیر تا ببینم چه کار باید بکنیم وقتی رسیدیم بیا تو اتاقم کارت دارم.

و ازم جدا شد و رفت به سمت اتوبوسی که برای برگشت آماده ایستاده بود جلوی باغ وحش...

اگه نظر من رو بخوای من که میگم بهتره قید شنا توی دریا رو بزنی خودتم که میگی این کار خطرناکه و عواقب بدی هم می تونه داشته باشه؟ پس بهتره از همین استخر سر پوشیده ای که توی هتل هست استفاده کنن چطوره؟ برای قدم زدن هم کنار ساحل می تونیم بعد از ظهر گروه به گروه ببریمشون تا یه آب و هوایی هم عوض کنن، شب هم شام رو توی حیاط هتل بخوریم هان؟ این جوری بهتر نیست؟!

سبجان که لبخندش نشون از رضایتش بود گفت:

عالیه برای فردا هم یه برنامه رفتن به جنگل رو براشون در نظر گرفتیم که مطمئنم خیلی بهشون خوش می گذره و حسابی خسته هم میشن! و خودش خندید.

ادامه داد، یادم باشه برم پایین اطلاع بدم که استخر تا غروب خالی بشو نیست مطمئنم همین الان بشنون دست از سرمون بر نمی دارن و ناهار نخورده میرن! من که می خندیدم گفتیم:

من خودمم خیلی وقته که استخر نرفتم و خوشحال می شم زودتر بریم.

سبجان که لبخندی می زد از جاش بلند شد و گفت:

آخ پس بین من اینا رو به دست کی سپردم! یکی بدتر از خودشون! من که دیدم سبجان داره کتش رو می پوشه از جام بلند شدم و گفتم:

تا موقع ناهار یکم توی اتاقم استراحت می کنم.

سبجان که یقه کتش رو صاف می کرد گفت:

باشه، منم برم پیش آقای رستگارا!

بعد از دقایقی دوتایی از اتاق سبجان زدیم بیرون و من رفتم سمت اتاقم و اونم رفت دنبال کارای خودش...

روز به خوبی تموم شد، باورم نمی شد چه زود یک روز از تور سه روزمون تموم شده بود و شب بازم سیاهیش رو داشت به رخ اهل زمین می کشید و ستاره ها بازم برامون چشمک می زدن!

با این که تا غروب با دخترا کنار ساحل پیاده روی کرده بودیم و بعد از یه عالمه بازی کردن والیبال کنار دریا اصلا احساس خستگی نمی کردم و دلم می خواست این بار تنها خودم کنار ساحل قدم بزنم! با این فکر وسوسه انگیز در کمد رو باز کردم و نگاهم رو بین لباس هایی که آورده بودم به چرخش در آوردم و چشمم رو یه بافت ساده و خوش دوختم بی حرکت موند و گرفتمش تو دستم...

شالم رو هم انداختم روی سرم و نگاهم بین کفش های اسپرتم و دمپایی های ابری و لا انگشتیم چرخید و دمپایی ها رو پوشیدم دلم می خواست پاهام توی نرمیه شن و ماسه های کنار دریا فرو بره. اولش تصمیم گرفتم که زنگ بزنم و به خانوم صمدی هم که یک سالی از خودم بزرگ تر بود ولی خیلی خوش صحبت بود بگم برای پیاده روی با هام همقدم بشه ولی زود پشیمون شدم دلم سکوت رو می خواست بعد از یه روز پرجنب و جوش! بازم از پنجره نگاهم رو انداختم به ساحل که با دور تا دورش با چراغ های رنگی روشن شده بود و هیچکس هم اطرافش دیده نمی شد و نور دکه ای که سمت راست بود به چشم می خورد.

و کلید اتاق « مگه باید همه چیز رو بهش بگم » با یاد سبحان شونه هام رو انداختم بالا و زیر لب گفتم

رو توی دستم فشردم و در اتاق رو که باز کردم همزمان در اتاق سبحان هم باز شد و چشم تو چشم شدیم!

نگاهش حالت کسی رو داشت که انگار می خواد مچ بگیره و دست کسی رو رو کنه!

فوری اون یک فاصله رو با چند قدم بلند اومد سمتم و به من که حاضر و آماده لباس پوشیده بودم نگاهی انداخت و گفت:

جایی می خواستی بری؟!

من که شونه هام رو می انداختم بالا گفتم:

آره می خوام برم کنار ساحل...

سبحان که چشم هاش گرد شده بود گفت:

این وقت شب؟ تنها؟

من که کم کم داشتیم عصبی می شدم گفتم:

اولا ساعت تازه ده شده! بعدش هم حوصلم توی اتاق سر رفته مشکلی داری تو؟

سبحان که نگاهش فرق کرده بود گفت:

آره! نمی گی یه وقت یه چیزیت بشه! نباید به من خبر بدی؟
من که حوصلم سر رفته بود از این جر و بحث الکی و بی فایده برگشتم طرف در اتاق و با کلید توی دستم در رو قفل کرد و در حالی که جلوی چشم های متعجب سبحان کلید رو می انداختم توی جیبم گفتم:

خیلی ناراحتی تنهام؟ خب می تونی تو این شب تاریک همراهیم کنی و لبخندی مرموز بهش زدم.
سبحان که انگار یکم تردید داشت از این حالت حرف زدن من بعد از چند لحظه ای گفت:
صبر کن الان میام و رفت تو اتاقش...
همون جا تکیه دادم به دیوار و چشم دوختم به در نیمه باز اتاقش...
شانس منو میبینی! مثلاً می خواستم تنهایی برم قدم بزنم، هرچند این آدم بود و نبودش کنارم زیاد»
«فرقی نداره! همیشه تو سکوت به سر میبره
از یه طرف حرصم گرفته بود که چه جوری داشت باز خواست ازم می گرفت و از یه طرف هم یه جورایی ته دلم زیادم از همراهیش ناراضی نبود!
بعد از چند دقیقه ای در حالی که یه دست لباس ورزش سفید مشکی تنش کرده بود از اتاقش زد بیرون و اومد طرفم.
تو دلم گفتم چه از خداخواسته هم بود و برای اینکه حرصش رو در بیارم و می دونستم از اینکه خیلی به زن ها نزدیک بشه زیاد خوشش نمیاد دستم رو که زده بودم به حالت نیم دایره به کمرم گرفتم طرفش...»

چشم هاش انگار امشب درشت تر از همیشه شده بود!
یاد دفعه اولی افتادم که با هم رفته بودیم خرید و دستم رو دور بازوش حلقه کردم، دقیقاً همین نگاه رو داشت! با سر بهش اشاره کردم که اومد طرفم و حلقه شدن دستی دور بازوم رو حس کردم.
من که لبخندی از روی شیطننت نشسته بود رو لبم رفتم طرف آسانسور و سبحان هم دنبالم.
از آسانسور که پیاده شدیم این بار خودم رفتم نزدیکش که دوباره نگاهش خیره شد توی چشم هام و منم کار خودم رو کردم.

همین طور که دستم دور بازوهاش حلقه شده بود به آرومی از درب پشتیه هتل که به یه باغ کوچیک می خورد و بعدش هم وارد محوطه ساحل می شدیم بی هیچ حرفی دوتایی رفتیم داخل.
بوی درخت های نارنگی و نارنج فضای پشت هتل رو پر کرده بود و آدم دلش می خواست بیشتر از همیشه توی این هوای خوش بو نفس بکشه.

سبحان هنوزم بدون هیچ حرفی کنارم قدم بر می داشت!
درحالی که سرم رو کمی می چرخوندم طرف صورتش به آرومی گفتم:

اگه خسته ای می تونی بری بخوابی، نمی خوام مزاحمت باشم!
هنوز نگاهش رو دوخته بود به جلو...
نه، خودم خواستم که همراهت باشم و این بهتره که همراهت باشم!
اینم یادت باشه که این جا با اون جایی که تو توش زندگی می کردی فرقای زیادی داره...
بیخیال حرف هایی که بهم زده بود با خوشحالی روی شن های ساحل حرکت کردم و تو دلم
! «خودت خواستی که باهام بیای من که مجبورت نکردم که الان واسم اخمم می کنی» گفتم
دستم رو به آرومی از دور دستش کشیدم روی سینه ام قفل کردمشون رو به دریا و موج هاش
ایستادم و به چراغی که اون دور دورا سو سو می زد چشم دوختم.
هیچ وقت حتی تصورش رو هم نمی کردم که اوضاع زندگیمون این جوری بشه، با از دست دادن
مامی همه چیز ریخت بهم! چه سریع روزای خوش تموم شد!
آهی کشیدم و بی اختیار نشستم رو ی زمین، سنگینه ی نگاهی رو حس می کردم ولی این فقط انگار
یه نگاه بود سرم رو بلند کردم و چشم انداخت توی چشم هاش که حالا یه آرامشی خاص توش موج
می زد.
درحالی که به سمتم کمی خم شده بود گفت:
سوگند بریم خب روی اون تخته سنگ بشین این جوری پاهات داره خیس می شه!
درحالی که لبخندی می زدم سرم رو چرخوندم به طرف پاهام که موج آب به همراه شن ها روش هر
چند ثانیه یه بار بازی می کرد و زمزمه کردم:
همین جا خوبه تو هم بشین دیگه چرا وایسادی!
انگار منتظر همین حرف بود! اونم کمی بالاتر از من روی شن هایی که خشک بود نشست و پاهاش
رو دراز کرد.
نمیدونم چرا دلم خواست یکم درد دل کنم!
آروم برای خودم شروع کردم به حرف زدن...
از وقتی خودم رو شناختم یه دختر شاد و سر حال بودم، همیشه ددی و مامی ازم حمایت می کردن
توی بهترین مدرسه ها درس خوندم و رفتم دانشگاه، بهترین مسافرت ها رو باهاشون و در کنار پدر
و مادرم تجربه کردم.
ولی این رو خوب می دونستم که همیشه همه چیز واسه آدما خوب پیش نمی ره! همیشه یه چیزی
هست که قلبمون رو می سوزونه از شادی هات کم می کنه و به غم و غصه هات اضافه!
روزی که فهمیدیم مام این مریضی رو گرفته انگار روح زندگیمون مرد، کلا همه چیز فرق کرد، بابا
دیگه دست و دلش به کار نمی رفت، همیشه حضور مامان رو توی شرکت کنارش حس کرده بود و

حالا از این که به جای خالیه مامی نگاه می کرد اعصابش هر روز بدتر و بیشتر بهم می ریخت وقتی می اومد خونه و مامی رو روی تخت در حالی که رنگ و روش مثل گچ سفید شده بود می دید داغون می شد هر چقدر هم دکترای مختلف رفت نتیجه ای نداشت.

با رفتن مامی یه نیمه از وجود دوتایمون رفت، چقدر توی تنهایی های خودمون تنها تر شده بودیم! نمی دونم اون روز چی شد! بار اولی بود که بعد از فوت مامی می دیدم ددی حالش خیلی خوبه! لبخند رو لبشه...

تصمیمش رو گرفته بود و می خواست همه چیز رو بفروشه و برگرده پیش خانوادش! می دونستم و مامی برام قصه زندگیشون رو تعریف کرده بود، توی دلم یه دلهره عجیب داشتم، نکنه همه چیز الکی باشه! نکنه با برگشتنمون بازم تنها تر از اینا بشیم! صدام توی موج های دریا می پیچید و می رسید به گوش سبحان... من از بچگی توی اون کشور بزرگ شده بودم و یه جورایی هنوزم برام سخت بود که بخوام از ش دل بکنم، از زندگی که اون جا داشتیم، از دوست هام، از مادری که اون جا به خاک سپرده بودیمش و دیگه به این راحتی و هر وقت که دلم می خواست نمی تونستم برم ببینمش! ولی همش گذشت تا این که اومدیم این جا... سرم رو چرخوندم طرف سبحان که دیدم یه اخم ظریف نشسته رو پیشونیش! با لبخندی گفتم:

زیادی پر حرفی کردم آره؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و با یه لبخند گفت:

آدما گاهی نیاز دارن چیزایی که از درون داره اذیتشون می کنه رو بریزن بیرون. در حالی که از جام بلند می شدم لباس هام رو تکون دادم تا شن و ماسه هایی که بهم چسبیده بود بریزه روی زمین و به سبحان که هنوز همون جور نشسته بود نگاه کردم و گفتم: نمی خوام بلند بشی؟ و دستم رو به سمتش دراز کردم. اول یه نگاه به من و یه نگاه به دستم که جلوش دراز شده بود انداخت و با یه حرکت سریع دستم رو سفت میون دست هاش گرفت و از جاش بلند شد. چند قدمی که برگشتیم گفت:

راستی فردا ساعت هشت راه می افتم به طرف جنگل ممکنه تا آخر روز برنگردیم هر چی که می دونی لازمت می شه رو با خودت بیا...

بدون این که جواب حرف سبحان رو بدم با دست آزادم قایق رو نشونش دادم و گفتم: وای چه هیجان انگیزه سبحان! چقدر دلم می خواست الان می شد این قایق رو روشن کرد.

سبحان که می خندید گفت:
 بابا بیخیال دختر! این وقت شب دریا خطرناکه مگه نمی بینی موج ها چقدر وحشیانه میان به طرف ساحل!
 فردا خودم می برمت قایق سواری...
 با ذوق در حالی که جلوش وایمیستادم انگشت اشارم رو به حالت تهدید گرفتم جلوش و چشم هام رو کمی ریز کردم و گفتم:
 وای به حالت اگه قولت یادت بره؟
 سبحان که انگشتم رو می گرفت توی دستش گفت:
 ای بابا من هیچ قولی رو یادم نمی ره! و دوباره دستم میون دست هاش جا گرفت.
 نمی دونم چرا ولی یه لحظه حس امنیت و آرامش نشست توی دلم و برگشتم و یه نیم نگاه به نیم رخ جذابش انداختم و به لحظه نکشیده بود که حس قفل شدن انگشت هاش رو بین انگشت هام رو با فشار اندکی احساس کردم! از تعجب سر جام ایستادم و یه نگاه به دست هامون انداختم!
 سبحان که هنوز توی چهره اش نمی شد چیزی رو فهمید ابرویی انداخت بالا و گفت:
 چرا وایسادی پس؟
 هیچی بریم یه سنگ ریزه رفت تو پام و دوباره قدم زنون راهمون رو به سمت هتل کج کردیم.
 چراغ های جلوی هتل رو خاموش کرده بودن...
 سبحان که نگاهی به ساعتش می انداخت گفت:
 تازه ساعت از یازده گذشته چطور خاموش کردن!
 و رفتیم به سمت در، دستم رو از میون دست های گرم و اطمینان بخشش کشیدم بیرون...
 سبحان دست انداخت و در ویلایی هتل رو باز کرد و در حالی که دستش رو می گذاشت به آرومی پشت کمرم گفت اینجا تاریک کنار من بیا...
 خودم رو بهش نزدیک تر کردم و قدم برداشتم.
 هنوز چند قدم بیشتر نبود که برداشته بودم...
 با حس این که یه چیزی چسبید به پام جیغ کوتاهی زدم و سعی کردم دمپایی رو از پام پرت کنم اون طرف که همزمان پام رفت توی چاله و پیچ خوردن پام همانا و افتادن من توی اون تاریکی همانا...
 با حلقه شدن دستی دور کمرم چشم هام رو که از ترس بسته بودم باز کردم.
 صورتش به حدی نزدیک بود که هرم نفس هاش روی پوست صورتم می نشست.
 چشم هام گره خورد توی دوتا چشم مضطرب و بلافاصله صداش نشست توی گوشم:

سوگند! چی شد؟ خوبی تو؟
 درحالی که هنوز تکیه داده بودم به بدن ورزیده اش و دستش رو دور خودم حس می کردم سری
 تگون دادم و گفتم:
 پام...
 یه چیزی چسبید به پام سبحان...
 سبحان که حالا صاف می ایستاد از فشار دستش یکم کم کرد و توی اون تاریکی دولا شد روی پام...
 انگشت هاش رو که کشیده می شد روی پام حس کردم و خیالم راحت شد که چیزی روی پام
 نیست.
 سبحان که توی اون تاریک روشنی ستاره ها انگار چشم هاش می خندید گفت:
 حتما قورباغه بوده که اونم یه جا وای نمیسته! و نگاهش افتاد تو صورت من و با دستش شالم رو که
 در اثر پیچ خوردن پام و تکونی که خورده بودم افتاده بود روی شونه هام رو با سر انگشت هاش
 بلند کرد و با خنده گفت:
 یعنی یه قورباغه اینقدر ترس داشت؟! و همین جور ذل زد توی چشم هام و درحالی که شال رو
 روی سرم درست می کرد به من که هنوزم یه جورایی توی بهت بودم خندید
 ببینم پات که درد نمی کنه؟ هان؟
 نه! فقط حس کردم یه چیزی سنگین چسبید به پام و بعدش هم که...
 سبحان که خیالش راحت شده بود گفت:
 برعکس چه چاله بدی هم بود، خدارو شکر که پات چیزی نشده و باقیه راه رو دوتاایمون توی
 سکوت گذروندیم.
 جلوی درب اتاقم بعد از گفتن شب بخیری از هم جدا شدیم.
 خوبه که یه تابلوی بزرگ زده بودن که از روشن کردن آتش پرهیزید ولی مگه می شد حریف
 پسرا شد! بالاخره یه سریشون بودن که از شیطن دست به هر کاری می زدن و کسی هم
 جلودارشون نبود.
 هوا بی نهایت صاف و دلنشین بود و کنار بقیه استادها ی زن و دخترا جمعمون جمع بود و مشغول
 تخمه شکستن و حرف زدن بودیم.
 البته این وسطا متوجه غیبت طولانیه اسفندیاری هم شده بودم!
 نگاهم رو چرخوندم تا ببینم سبحان داره چکار می کنه که متوجه شدم اسفندیاری بازم رفته
 سراغش!
 نمی دونم چرا یه دفعه حرصی شدم!

خدایا این زن انگار نمی تونست بزاره سبCHAN یکم تنها باشه و فوری به هر بهانه ای خودش رو می کشوند طرف این پسر.

یه جورایی از دست کاراش از دیروز تا حالا لجم گرفته بود اون از سر ناهار که درست نشست روبروی سبCHAN و با ناز و عشوه های الکیش بشقاب غذای سبCHAN رو براش پر کرد، من موندم چرا با این همه بی توجهی سبCHAN بازم این دست از توجه کردن به سبCHAN بر نمی داره! شایدم سبCHAN بهش توجه می کنه و من نمی بینم! با گفتن به درک زیر لبم روم رو ازشون گرفتم! اصلا هر غلطی که دلشون می خواست بکنن به من چه!

ولی بازم دلم انگار طاقت نمی آورد و هر چند ثانیه نگاهم بر می گشت سمتشون.

خودمم یه جورایی هنوز دلیل درست این واکنش هام رو نمی فهمیدم!

بالاخره بعد از چند دقیقه ای که به نظر من خیلی هم طولانی بود خانوم اسفندیاری تشریف فرما شدن و درست نشستن روبروی من!

حس می کردم روی لب های این زن همیشه یه لبخند مرموزانه و حيله گرانه جا خوش کرده! شایدم این فقط در حد همون یه حس بود!

با شنیدن اسمم از زبون خانوم صمدی نگاهم رو چرخوندم طرفش و پیشنهاد پیاده رویش رو توی دل و دامنه سر سبز این کوه و جنگل با جون و دل پذیرفتم!

دختر مهربون و خونگرمی بود و قدم زدن باهانش بهم انرژی می داد.

با زنگ موبایلم حرف زدنمون نصفه نیمه موند...

شماره رو که نگاه کردم نشناختم و با تردید دکمه رو زدم!

وقتی صدای ددی پیچید توی گوشم انگار یه نفس از روی آسودگی کشیدم...

نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم اون مزاحم تلفنیه می تونه باشه!

ددی خوشحال بود که داره بهم خوش می گذره و گفت که دیشب رو کنار آقا بزرگ بوده و تنهانش نگذاشته و اونم حسابی سلام رسونده.

براش تعریف کردم که امروز اومدیم توی جنگل ها و آب و هوا خیلی عالیه و یه بارون نم نم اومد که اونم از خوش شانسیمون قطع شد!

نمی دونم چرا ولی حس می کردم که اگه اسفندیاری الان این جا نبود غذا و طعمش رو بهتر می فهمیدم! بازم همون کارای دیروزش رو تکرار می کرد.

صمدی که دید نگاهم به طرف اون دوتاس زیر گوشم آروم طوری که فقط خودم قادر به شنیدنش بودم گفت:

زیاد بهش توجه نکن این اسفندیاری کار همیشگیش اینه! دفعه اولش نیست.

با تعجب برگشتم تو صورتش نگاه کردم و گفتم: جدی؟!
 در جواب تایید حرفم سری تگون داد و گفت جدی!
 زیر چشمی نگاهی به سبحان که از دست اسفندیاری تازه خلاص شده بود انداختم و گفتم از تو
 بعیده آقا سبحان! پس تو هم آره؟!
 بعد از ناهار بود که سبحان دست پسرا رو گرفت و برد...
 و فقط آقای رجبی بود که کنارمون موند!
 حسابی از سر و صدای اطرافمون کم شده بود با رفتن پسرا! انگار یه جورایی تازه داشتیم از آرامش
 محیط استفاده می کردیم.
 دخترا هم که برای خودشون دو به دو مشغول حرف زدن بودن و گروهی‌شون هم مشغول بازی
 کردن با بدمیتون هایی که همراهشون آورده بودن و خودشون رو بالاخره یه جورایی سرگرم کرده
 بودن!
 الان بهترین وقت بود که یه چندتا عکس یادگاری از این محیط سرسبز و قشنگ می گرفتیم! گوشیم
 رو در آوردم و از جام بلند شدم.
 روی تخت دراز کشیده بودم و به امروز فکر می کردم...
 چقدر آدم زود قولاشون یادشون میره! مثلاً قرار شد امروز سبحان من و بیره قایق سواری...
 هرچند دیگه نمی شد ازش توقع آنچنانی داشت سرش حسابی گرم بچه ها و مخصوصاً اسفندیاری
 جون بود و دختر عمو دیگه کیلو چند بود؟!
 منم امروز حسابی بهش بی محلی کردم و از خجالتش در اومدم نه به غیرتی بازیه دیشبش که
 نگذاشت تنها برم بیرون! نه به امروز که کلاً با هم بیشتر از چند جمله هم کلام نشدیم!
 چرا وقتی اون خودش رو برام می گیره من این کار رو نکنم! حالا دارم برات آقا سبحان!
 بالاخره یه روزی کارت گیر می افته به من!
 با این افکار در هم و برهمی که توی ذهنم بود بالاخره خوابم برد.
 فردا روز آخری بود که این جا بودیم و باید هرکاری برای اینکه بهم خوش می گذشت انجام می
 دادم چه با سبحان چه بدون همراهیه سبحان!
 طبق قراری که با صمدی و باقیه دخترا و استاد‌های زن گذاشته بودیم قرار بود بعد از خوردن
 صبحانه امروز بریم کنار دریا و تا ظهر برای خودمون خوش بگذرونیم!
 و وقتی قضیه رو به سبحان گفتم فوری گفت، که اگه می خواد یکی از استاد‌های مرد رو همراهمون
 بفرسته تا اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد کمکمون باشه که ازش تشکر کردم و گفتم که می
 خوام این روز آخری رو یه گردش زنونه داشته باشیم و این جوری راحت تریم!

بعد از خوردن صبحانه همگی از در پشتیه هتل که می خورد به ساحل خارج شدیم! ناخودآگاه یاد دو شب پیش افتادم و سبحان!

فوری ذهنم رو به یه طرف دیگه منحرف کردم، دلم نمی خواست اجازه بدم سبحان بیشتر از اینا توی ذهنم رشد کنه!

«ولی غافل از اینکه با همه وجود داشت رشد می کرد»

چندتایی از دخترا همین جلوهای دریا یکمی آب تنی کردن و با خنده و شلوغ بازی خودشون رو سر گرم کردن.

مشغول حرف زدن بودیم که نگاهم افتاد به قایقی که اون شب دیده بودیم و باز دلم هوای قایق سواری روی موج های دریا رو کرد...

صمدی که رد نگاهم رو می گرفت گفت:

عجب قایق تر و تمیزی هم هست!

اوهووم خیلی دلم می خواد یه بار امتحانش کنم نظرت چیه؟ و با لبخند از روی تخته سنگی که نشسته بودیم بلندش کردم و دستش رو کشیدم و بردمش سمت مردی که قایق رو می روند. قرار شد هر دفعه یه سریمون رو برای قایق سواری ببره...

با ذوق و شوقی که درونم بود سوار شدم و دست صمدی رو هم گرفتم تا از قایق بیاد بالا! دفعه اولی بود که می خواستم سوار بشم و هیجان زیادی داشتیم! باید حس خوبی باشه وقتی روی آب دریا شناور باشی!

چند دقیقه ای بود که با هیجان به آب هایی که با حرکت قایق این طرف و اون طرف پاشیده می شد نگاه می کردیم و لذت می بردیم که مرد دور زد به سمت ساحل و باقیه دخترا سوار شدن! یک ساعت به وقت ناهار مونده بود که به خواسته دخترا به سمت هتل به راه افتادیم، حالا خوبیش این بود که توی آفتاب لباس هاشون خشک شده بود و فقط بخاطر اینکه کمی کثیف و خاکی بود خواستن که زودتر برگردن!

هر کسی رفت به سمت اتاقش تا کارهایش رو انجام بده!

از همه چیز بیشتر نبودن اسفندیاری بهم خوش گذشت!

حداقل یه امروز صبح رو با آرامش گذرونده بودم و خیالم راحت بود! خانوم به بهانه سردرد توی

اتاقی که مخصوص استادها بود داشتن استراحت می کردن و از سکوتش استفاده می کردن!

سبحان هم که سرش با پسرا گرم بود و معلوم نیست دوباره کجا برده خودشون! ولی حدس می زدم که دوباره رفته باشن استخر! چون اطراف ساحل و توی محوطه هتل که دیده نمی شدن!

بالاخره عمر این مسافرت سه روزه هم به سر اومد و موقع برگشت بود که به بازارش هم یه سری

زدیم و بچه ها چیزهایی که می خواستن رو برای خانواده هاشون خریدن! سه تا قاب عکس چوبی و کنده کاری شده هم چشمم رو گرفت که تا اومدم پولش رو حساب کنم سبجان این کار رو کرد یه سری خوراکی هم مثل کلوچه های اون جا که می گفتن معروفه و لواشک و....خریدم.

ساعت دوازده شب بود که حرکت کردیم و پنج صبح هم رسیدیم. ددی می خواست بیاد دنبالم که بهش گفتم قرار شده مهیار بیاد دنبال سبجان که من با همون ها بر می گردم خونه و لازم نیست ددی دیگه به زحمت بیفته! چشم هام از زور خواب به زور باز مونده بود با مهیار یه سلام و علیک کردم و خودم نشستم تو ماشین و کیسه هایی که خرید کرده بودم رو سبجان گذاشت صندوق عقب! مهیار که دید دوتا بیمون خسته ایم برای اولین بار سکوت اختیار کره بود و فقط موقع خداحافظی گفت که فردا برای گرفتن سوغاتی میاد سراغم که بهش گفتم بیخود این راه رو نیا سوغاتی هاتون رو دادم به سبجان برات بیاره و با زدن چشمکی بهش ازشون خداحافظی کردم و بدون این که یادم باشه یه تعارف خشک و خالی هم بکنم راهم رو کشیدم و رفتم داخل برج! زنگ در رو زده ددی خودش در رو به روم باز کرد، در حالی که بغلش می کردم صورتش رو بوسیدم و خودم رو ازش جدا کردم.

ددی که لبخندی می زد به شوخی گفت: نه! میبینم که آب و هوای شمال هم بدجوری بهت ساخته یکی یه دونه بابا! چاق شدیا! می دونست که من رو کلمه چاقی حساسیت دارم و از عمد این حرف رو می زد در حالی که می خندیدم گفتم:

حیف که الان چشم هام رو به زور باز نگه داشتم ددی وگرنه جواب دندون شکنی بهتون می دادم و بعد از چند دقیقه ای دیگه طاقت نیاوردم و رفتم توی اتاق و با همون لباس ها روی تخت خوابم برد! لای چشم هام رو کمی باز کردم که از هجوم نور دوباره بستمشون! چند دقیقه ای دوباره به همین منوال گذشت تا اینکه بالاخره از پتو و تختم دل کندم و چشم هام رو کامل باز کردم!

خوب بود که تا آخر این هفته خبری از آموزشگاه نبود و به خودم استراحت داده بودم و کلاس هایی رو که داشتم به جز کلاس روزهای چهارشنبه رو لغو کرده بودم! باید یکم به خونه و ددی می رسیدم!

این روزها حتما بیشتر از قبل تنهایی رو حس می کرد. به ساعت که نگاه کردم چشم هام چهار تا شد! ساعت از یک هم گذشته بود و من تا الان خوابیده

بودم!

هرچند توی راه برگشت خیلی خسته شده بودیم و کلا دیروز روز خیل پر جنب و جوشی بود و کلی بهمون خوش گذشت از قایق سواری گرفته و شنا و اسب سواری کنار ساحل و آخر سر هم که چرخیدن توی بازار و الانم طبیعی بود که تا این موقع خوابم ببره!

خونه مثل همیشه توی یه سکوت خاص فرو رفته بود! رفتیم سمت استریو و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتیم و صدایش رو هم کمی بلند کردم و یکم خونه رو جمع و جور کردم!

دو سه تا از پیراهن های ددی افتاده بود روی کاناپه و خلاصه از جمع و جور کردن اونا شروع کردم و یه یک ساعتی خودم رو سر گرم کردم و بعد از خوردن یه ناهار حاضری رفتیم سمت اتاقم و ساکم رو باز کردم!

تمامیه لباس هایی که با خودم برده بودم رو انداختم توی ماشین لباس شویی و دکمه اش رو زدم! کلوچه ها رو از توی کیسه در آوردم و چیدمشون توی کابینت و لواشک ها رو تیکه تیکه کردم و چیدمشون توی یه ظرف و گذاشتمش روی میز ناهار خوری. هم خودم هم ددی عاشق چیزهای ترش بودیم و می دونستیم که به دو روز نکشیده همه این لواشک ها تموم می شه!

سوغاتی های آقا بزرگ رو هم گذاشتیم توی یه پلاستیک و گذاشتمش روی سنگ اُپن! از بس دویده بودم این طرف و اون طرف عرق کرده بودم و موهام چسبیده بود رو پیشونیم، خسته یکی از صندلی های تو آشپزخونه رو کشیدم عقب و نشستیم روش! یاد مهیار افتادم که گفت سوغاتیم رو میام می گیرم! گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. صدای پر از انرژی که نشست توی گوشم لبخند رو مهمون صورتم کرد. چطوری آبجی بزرگه!

!«جدیدا بهم می گفت آبجی و من عاشق آبجی گفتناش بودم» همیشه دلم می خواست یه برادر یا یه خواهر دیگه هم داشتیم ولی انگار قسمت بوده که تو همه مراحل زندگیم تنها باشم!

خوبم تو چطوری؟ سوغاتی ها رسید دستت؟! صدای خنده شادش پیچید تو گوشم.

آره بابا همون موقع تا رسیدیم خونه کیف سبحان رو زیر و رو کردم و سوغاتی ها رو در آوردم دستت درد نکنه مامان هم خیلی خوشحال شد و تشکر کرد ازت.

در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

قابلی نداشت! بینم الان کجایی؟

هیچی قراره با یکی دوتا از بچه ها بریم سینما تازه از خونه زدم بیرون! بعد از کمی حرف زدن باهаш تلفن رو قطع کردم و وقتی دیدم دیگه کاری برای انجام دادن ندارم وقتی برگشتم از حمام یادم باشه که لباس ها رو روی رخت آویز « رفتم سمت حمام! و زیر لب گفتم! »پهن کنم

زمستون شروع شده بود و سوز سردی توی هوا بود! امشب با عمه و عمو اینا شام خونه آقا بزرگ بودیم و همگی جمع بودیم و جای حاج خانوم مثل همیشه کنار آقا بزرگ خالی بود! یه نیمه از « هر کاری هم می کردیم آقا بزرگ دیگه مثل قبل نمی شد، و به قول خودش می گفت! »وجودم مرده

در حالی که کنار عمه و پرستو نشسته بودم گفتم:

چه خبرا کم پیداین؟ یه موقع نیاین به ما یه سری بزنین ها!

عمه که پرتقالی پوست می گرفت گفت:

عمه جان خودت که می بینی ماشا... اینقدر این زندگی ها پر از دغدغه شده که آدم وقت سر خاروندن نداره، تازه ما که هفته پیش هم دیگه رو دیدیم! تو یه نفری نمایای به عمه پیرت سر بزنی. در حالی که می خندیدم گفتم:

ماشا... عمه شما کجا پیر شدین! اصلا بهتون نیامد داماد داشته باشین دارین شکسته نفسی می کنین!

پرستو که می خندید گفت:

دیدي مامان حالا هی ما بهت میگی تو باور نمی کنی و خندید و در ادامه گفت تازه می خواد عروس دارم بشه! یه عروسی افتادین...

درحالی که با ذوق به عمه نگاه می کردم گفتم عمه پرستو راست میگه؟

عمه که پرک پرتقالی به سمتم گرفته بود با لبخندی گفت:

آره دخترم! چکار کنیم دیگه این بچه ها ما رو پیر کردن و با خنده گفت پسره میگه زن می خوام! هی میگم مامان جان هنوز دهنه بوی شیر میده! من که می خندیدم گفتم:

عمه ماشا... درسش که پیام تموم شده و پیش باباش هم که داره کار می کنه فکر کنم یه سال از سبحان کوچیک تره آره؟

پرستو که فوری حساب کتاب می کرد گفت:

نه نزدیک دو سال فرقتشونه و پیام تازه رفته تو بیست و شش سال حالا چون یکم لاغر کمتر بهش می خوره!

شب به خوبی تموم شده بود که ما آخرین نفر بودیم داشتیم از عمارت می زدیم بیرون که عفت با عجله اومد سمتمون و حراسون گفت:
آقا امید! صبر کنین حال آقا بزرگ بد شده...

بابا که بدتر از من ترسیده بود فوری دوید سمت خونه و پله هایی رو که رفته بود پایین دوباره برگشت.

آقا بزرگ رو درحالی که نشونده بودن روی یکی از مبل ها داشتن بهش آب قند می دادن و آقا بزرگ بی حال شده بود و حتی به زور دهنش رو باز کرده بود تا آب قند رو بریزن توی دهنش...
ددی فوری رو به عفت کرد و گفت زود باش زنگ بزن دکتر خانوادگیمون بیاد! سریع باش و خودش لیوان آب قند رو از دستش گرفت و در حالی که آقا بزرگ رو آروم صدا می کرد یه ذره یه ذره بهش داد، ولی آقا بزرگ حالش زیاد تغییر نکردن و مجبور بودیم منتظر بمونیم تا دکتر اشرافی از راه برسه!

دکتر اشرافی پس از این که آقا بزرگ رو معاینه کرد از توی کیفش یه آمپول در آورد و بعد از کشیدن پنبه و الکل روی دست آقا بزرگ بهش تزریق کرد و به آمپول دیگه هم به اون یکی دستش زد!

بابا که به حالت قدم رو هنوز توی اتاق بزرگ آقا بزرگ این طرف و اون طرف می رفت وقتی دید که دکتر کارش تموم شده اومد کنار من که یه صندلی گذاشته بودم بالا سر آقا بزرگ و طرف راستش نشسته بودم و ایساد و گفت:

دکتر پس چرا چشم هاش رو باز نمی کنه؟!

دکتر که وسایلش رو جمع می کرد گفت:

زیاد جای نگرانی نیست! هر چند این بیماری نیاز به مراقبت زیادی داره و قندش امشب به طور خیلی عصبی رفته بالا و این خودش خطرناکه ولی اگه بتونه رعایت کنه مشکلی براش پیش نیاد! چی باعث شد که این قدر عصبی بشه؟ مشکلی توی خونه داره؟

ددی که دستی می کشید توی موهایش گفت:

والا تازه مادرم فوت شده و خودتون که در جریان هستین این بزرگترین مشکلمونه!

دکتر اشرافی که دوباره تسلیت می گفت از جاش بلند شد و گفت:

از این به بعد باید بیشتر مراقب باشه و براش یه سری آزمایش می نویسم که فردا حتما انجامش بدین و به تعویق نندازینش! این براش سمه!

اگه قندش بیش از حد بالا رفته باشه نیاز به مراقبت بیشتری داره و باید انسولین هم تزریق کنه! و یه سری توضیحات دیگه هم به بابا داد و رفت!

آقا بزرگ هنوز همون جور آروم خوابیده بود و نفس هاش آروم بود!
منم از اتاق زدم بیرون و به ددی گفتم:
نمی خواین به بقیه خبر بدین؟!
نه دخترم! الان نگران می شن و دوباره بر می گردن حالا فردا خبر میدم بهشون، امشب رو هم
دوتایی همین جا بخوابیم بهتره! هرچند به آقا بزرگ آرامش بخش زده و تا صبح راحت می خوابه
ولی پیشش باشیم بهتره!
اوکی، من که حرفی ندارم ددی تازه فردا هم قرار نیست برم آموزشگاه و بیکارم، کنار آقا بزرگ
باشیم بهتره!
یک هفته ای از مریضی آقا بزرگ می گذشت و بقیه رو راضی کرده بودم که من کنارش هستم و اونا
به زندگیشون برسند!
و برای رفتن به آموزشگاه هم سبجان به جای این که بره خونه توی این سه روزی که در هفته می
رفت اون جا بجاش یه راست می اومد خونه آقا بزرگ و از این جا می بردم آموزشگاه!
هر چند آقا بزرگ خودش گفت که می تونم از راننده هاش استفاده کنم که سبجان خودش نداشت
و گفت که خودش میاد دنبالم و می خواد که به آقا بزرگ هم سر بزنه!
با زدن بوقی مشهدی در عمارت رو برامون باز کرد و سبجان با سرعت رفت تو!
مرسی، نمای تو؟!
سبجان که ماشین رو خاموش می کرد گفت:
چرا اتفاقا امروز رو دیگه میام و از ماشین پیاده شد و منم همین کار رو کردم و دوتایی وارد
ساختمون شدیم!
از عفت که پرسیدیم گفت آقا بزرگ دارن توی اتاقشون استراحت می کنن!
از وقتی که جواب آزمایشش اومده بود و دکتر تایید کرده بود که از این به بعد باید انسولین رو
تزریق کنه به نظرم انگار بیشتر از پیش روحیه قویش رو باخت داده بود!
حتما پیش خودش فکر می کرد که اون از زنش و این هم از مریضیه خودش!
با زدن ضربه ای به در اتاقش اول من وارد شدم که با دیدنم توی جاش نمی خیز شد و سبجان هم
پشت سرم وارد اتاق شد!
سبجان رو که می دید انگار چشم هاش یه برق خاصی می زد...
من که لبخندی می زدم گفتم:
آقا بزرگ ماشا... امروز خیلی رنگ و روتون بهتر شده ها!
آقا بزرگ که تک سرفه ای می کرد گفت:

ممنون دخترم، آره بهترم و رو به سبجان کرد و گفت:

خوش اومدی بابا جان، بیا بشین و به کنار خودش اشاره کرد و سبجان هم در حالی که دست آقا جون رو می گرفت توی دستش نشست کنار تختش و گفت:

بلا دور باشه ایشالله! و نگاهی به من کرد و گفت:

سوگند راست می گه امروز انگار بهترین! چیزی که لازم نداری؟

آقا بزرگ که لبخندی بی جون می زد گفت:

نه پسر، بابات اینا چطورن؟ حسابی همگی افتادین تو زحمت ها و نگاهش کشیده شد سمت من که هنوز وایساده بودم و گفت بابا جان تو چرا وایسادی بیا بشین دیگه!

من که می رفتم طرفش پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

آقا بزرگ من میرم لباس هام رو عوض می کنم و میگم یه چیزی براتون بیاره تا سبجان هم هست بخورین و با اجازه از اتاق زدم بیرون و گذاشتم یکم باهم تنها باشن.

موهام رو دوباره شونه زدم و با کش بالای سرم بستم و اجازه دادم چتری های خوش حالتیم بریزه روی صورتم و بولیز و دامن سفیدم رو هم با دمپایی روفرشیم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه!

با یه ظرف میوه و لیوان های چایی رفتم بالا، با زدن ضربه ای به در سبجان که دید این وسایل دسته از جاش بلند شد و سینی رو از دستم گرفت و گفت:

تو چرا زحمت کشیدی؟ مگه عفت نبود؟

من که سینی رو می دادم دستش گفتم:

چرا ولی داشت شام درست می کرد، گفتم خودم بیارم این چند قدم راه رو دیگه!

و یه میز عسلی بردم کنار تخت و گذاشتم برای سبجان.

پدربزرگ و نوه داشتن در مورد و کار و تجارت و بورس و دلار و این چیزا حرف می زدن و گاهی هم من این وسطا اگه چیزی بلد بودم نظر می دادم.

نمی دونم چرا همش حس می کردم نگاه آقا بزرگ همش از من به سبجان و از سبجان به من در حال گردش! تا بحال این جواری ندیده بودمش!

آخر سر که حرف هاشون در مورد کار تموم شد آقا بزرگ که یه قلپ از چایی رو می خورد گفت:

چقدر دلم می خواست توی مراسم خواستگاریه پیام هم شرکت می کردم ولی با این حال و روز از همه چی افتادم.

سبجان که لبخندی می زد دست آقا بزرگ رو گرم توی دست هاش فشرد و گفت:

آقا بزرگ این حرفا چیه الان که حالتون خیلی بهتره! ایشالله واسه مراسموشن هم خوب خوب می

شین! نباید با یه مریضیه ساده خودتون رو باخت بدین!

ولی این رو خودمون می دونستیم که مریضیش همچین هم ساده نیست و دیروز که دکتر اومده بود گفت با اینکه انسولین هم تزریق می شه ولی تغییر آنچنانی نکرده و اعصاب قندش همش در حال نوسانه و این براش دردسر سازه و آقا بزرگ انگار خودش هم یه چیزایی از این قضیه بو برده بود که این جور ناراحت و افسرده نشون می داد.

آقا بزرگ که لبخندی می زد گفت:

انشالله، امیدوارم که زنده باشم و عروسیه تو رو هم بینم پسرم و دوباره نگاهش بین من و سبحان به چرخش در اومد!

نمی دونم چرا یه حس گنگی از این نگاه های آقا بزرگ می نشست توی دلم و سبحان هم که کلا «!توی باغ نبود»

چند وقتی از قضیه مریضیه آقا بزرگ می گذشت و همه یه جورایی دیگه رفته بودن سر خونه زندگیه خودشون و بیشتر آخر هفته ها بود که دوباره دور هم جمع می شدیم!

آقا بزرگ هنوزم مثل قبل سر پا نشده بود و هنوزم چهره اش به زردی می زد.

عمه که کنارم ایستاده بود گفت:

یه جوری برای سر خاک رفتن باید آقا بزرگ رو بیچونیم!

می ترسم بریم سر خاک حاج خانوم خدا بیامرز و دوباهر حالش بدتر بشه! مثلاً تازه یکم بهتر شده و دلم نمی خواد دوباره به حال و روز قبلیش دچار بشه!

من که حرف عمه رو تایید می کردم گفتم:

آره اون الان از دوتا چیز رنج میبره! ددی میگه خیلی کم به شرکت هاش سر می زنه و بیشتر عمو داره کارها رو سرو سامون میده و از بابا هم خواسته که بهش توی کارا کمک کنه و دیگه وقتشه که آقا بزرگ یه استراحتی توی خونه بکنه و بعد از این همه سال بازنشسته بشه!

عمه که آهی می کشید گفت:

آره دیگه! دور از جونش انگار از وقتی حاج خانوم مرد اونم باهاش مرد.

در حالی که دستی می کشیدم پشت عمه گفتم:

عوضش تا چند وقته دیگه یه جشن به پا میشه و همگی از این حال و هوای عذا و ناراحتی در میایم!

پیام هم که دنبال نامزد بازیشه دیگه آره؟

عمه که غش کرده بود از خنده گفت:

آره بدجور این روزا سرش گرم شده و از کار هم افتاده همش در حال گردش دیگه!

دخترها هم که با آقا دامادمون رفتن رودهن ویلای باباش وگرنه امروز می اومدن! تو هم تنهایی دیگه!

بعد از خوردن ناهار بحث سر عروسیه پیام و نسرین نامزدش گرم بود، هرچند خودشون توی جمع حاضر نبودن ولی صحبتشون این جا شده بود نقل مجلس!

آقا بزرگ که روی صندلیه مخصوصش نشسته بود گفت:

ایشالله که خوشبخت بشن و خودم براشون یه جشن بزرگ توی همین باغ می گیرم!

عمه که لبخندی می زد گفت:

اتفاقا خود پیام هم خیلی دلش می خواست این جا یه جشن بگیره و خوبه که شما هم موافقین و اگه بشنوه مطمئنا خیلی خوشحال می شه!

آقا بزرگ که لبخندی می زد گفت:

این خونه متعلق به همه شماهاست دخترم و هر جشنی که دارین رو همین جا می گیریم! تازه ایشا... چراغ بعدی رو هم قراره سبجان روشن کنه دیگه؟ مگه نه بابا؟! سبجان که شوک زده یه نگاه به زن عمو و عمو می انداخت فقط یه لبخند به آقا بزرگ زد...

آقا بزرگ همون موقع من رو صدا کرد و گفت:

دخترم تو چرا اون جا تنها نشستستی بیا سوگند جان، بیا پیش خودم بشین!

همین که از جام بلند شدم و نشستم کنار آقا بزرگ چشم تو چشم سبجان شدم...

این روزها رابطمون بیشتر از همیشه سرد شده بود و تصمیمم واسه خرید ماشین جدی شده بود و دلم می خواست دیگه این راه رفت و برگشت رو هم خودم برم و پیام و ددی هم موافق بود و می گفت که تا کی می تونه سبجان ببرم و بیارم و اونم خودش کلی کار داره و مشغله...

ای بابا آقا بزرگ انگار نمی خواست بحث این ازدواج رو تموم کنه و حالا که پیام داشت ازدواج می کرد گیر داده بود دخترا و پسرا!

در حالی که استکان چای رو می دادم دست آقا بزرگ بهش لبخندی زدم که گفت:

سوگند جان بابا تو رفتی تو چند سال؟

من که از این سوالش شوک زده شده بودم با تعجب یه نگاهی به ددی که مشغول حرف زدن به عمو بود انداختم و گفتم بیست و دو آقا بزرگ چطور مگه؟! آقا بزرگ که نگاهش رنگ شیطونی به خودش گرفته بود گفت:

فکر نمی کنی سن خویبه برای تشکیل یه زندگی و مادر شدن و البته خوشحال کردن یه پیرمرد؟ با نگاهی سردرگم چشم دوخته بودم به دهن آقا بزرگ و آقا بزرگ هم داشت واسه خودش همین جووری هی از آینده حرف می زد و هی می گفت دلم می خواد تا وقتی زنده ام عروسیه نوه های عزیزم رو ببینم و با حرف هاش بیشتر از پیش گیجم می کرد و باعث می شد یه حدس هایی بزنم که برای خودمم باورش غیر قابل باور بود!

با صدای تلفن رفتم سمتش که دوباره شماره نیفتاده بود! انگار به این مزاحم همیشگی عادت کرده بودم! گوشه‌ی رو برداشتم و بدون این که حرف بزنم گوش هام رو تیز کردم، ولی بازم مثل قبل هیچ صدایی جز گاه‌گذاری صدای نفس کشیدن نمی‌اومد.

بعد از یک دقیقه ای خودش تماس رو قطع کرده بود! یکی دوباری که ددی ازم پرسیده بود از اون مزاحم تلفنی دیگه خبری نشد بهش گفته بودم که نه ددی مگه بیکاره که حالا هر روز زنگ بزنه! شاید خط رو خط افتاده اصلا و ذهنش رو منحرف کرده بودم!

در حال شکستن تخمه بودم و داشتم از تی وی فیلم پلیسی که پخش می‌شد رو نگاه می‌کردم و توی هیجان فیلم غرق شده بودم که دوباره صدای تلفن بلند شد...

این بار دیگه ددی بود و ازم خواست که یه چیزی تنم کنم و برم طبقه پایین! پالتوی بلندم رو روی لباس تو خونه ام پوشیدم و شلوار رو عوض کردم و با انداختن یه شال که همون دم دست بود در آپارتمان رو بستم و دکمه آسانسور رو زدم و پریدم تو...

با رفتن تو پارکینگ چشمم که خورد به ددی خیالم راحت شد و لبخندی بزرگ نشست رو لبم و به دستی ددی که یه سوئیچ توش بود و برام تکونش می‌داد نگاه کردم و سریع تر اون فاصله چند متری رو با قدم هام طی کردم و پریدم بغل ددی و گفتم:

وای ددی عاشقتم! و صورتش رو تو بوسه غرق کردم.

ددی که من رو از خودش جدا می‌کرد گفت:

بسه گل دختر، حالا بیا یه نگاه بهش بنداز ببین خوبه؟ اگه خوشت نیاد برات عوضش کنم هان؟ من که یه چرخه دور تا دور ماشین می‌زدم گفتم:

نه عالیه! خوبه که می‌دونین من عاشق رنگ سفیدم!

ددی که می‌اومد سمتم با ریموت در ماشین رو باز کرد و گفت:

توش رو هم یه نگاه بنداز...

و من بدون این که بزارم حرف ددی تموم بشه در ماشین رو باز کردم و شروع کردم به بازرسی کردن توش، همه چیزش عالی بود و از این که از فردا خودم می‌تونم راه خونه تا آموزشگاه رو برم و بگردم بیشتر خوشحال بودم!

حداقل دیگه مجبور نبودم بیشتر روزها قیافه عبوس و گرفته آقا سبحان رو تحمل کنم!

یه روز که حالش خوب بود می‌گفت و می‌خندید با آدم و یه روز که چیزا بر وفق مرادش نبود با همه لج می‌کرد و اخماش می‌رفت تو هم و یه چین بزرگ می‌انداخت روی پیشونیه بلندش!

ددی که اون یکی در رو باز می‌کرد نشست کنارم و گفت:

می خوای یه دوری باهاش بزنی ببینی سواریش چطوره؟
 با نگاهی به چهره اش گفتم:
 شما خسته نیستین ددی؟
 با لبخندی کمر بندش رو بست و گفت:
 بزن بریم دختر، بینم چه می کنی ها! و منم سوئیچ رو ازش گرفتم و روشن کردم و از ساختمون
 زدم بیرون!
 توی این چند وقتی که ایران بودیم یه چند باری با ماشین ددی این ور و اونور رفته بودم...
 یه چرخه اطراف خونه زدیم و دوباره با ددی برگشتیم خونه!
 آخر شب این خبر رو به سبحان می دادم که از فردا دیگه لازم نیست بیاد دنبالم و خودم می تونم
 تنهایی برم!
 بعد از خوردن شام سبکی که برای شب درست کرده بودم ساعتی رو کنار بابا نشستم و با هم در
 مورد ماشین و باقیه چیزا و مریضیه آقا بزرگ و نگرانیه بابا و البته حرف های دو پهلوی آقا بزرگ
 که ددی هم یه بوهایی برده بود حرف زدن بهش شب بخیری گفتم و بعد از زدن مسواک اومدم تو
 اتاق!
 تازه ساعت داشت دوازده رو نشون می داد!
 احتمال دادم که سبحان خواب باشه! ولی با این حال یه اس ام اس برایش نوشتم:
 بابت این همه روزی که اومدی دنبالم و رفت و برگشت به موسسه رو همراهم بودی ممنونم! ولی از
 «فردا خودم میام و دیگه بیشتر از اینا توی زحمت نمی اندازمت
 چند دقیقه گذشت که نا امید شده بودم از جواب دادنش که صدای گوشیم بلند شد.
 «؟ چطور؟ اتفاقی افتاده سوگند»
 نه! چیزی نشده! مگه قراره اتفاقی افتاده باشه؟! فقط این که ددی برام ماشین گرفته و از فردا خودم»
 «به راحتی می تونم این راه و پیام و برگردم، همین
 ! «به سلامتی! مبارک باشه پس یه شیرینی افتادیم دیگه، یادت نره»
 . «اوکی، شیرینی هم بهت میدم! فعلا تا فردا! شب خوش»
 «بای»
 دو ماهی از زمستون می گذشت و پشت شیشه به برف های درشتی که داشتن فرود می اومدن روی
 زمین خیره شده بودم.
 آخر این هفته مراسم پیام و نسرين بود و هنوزم وقت نکرده بودم تا لباس مناسب مهمونی رو پیدا
 کنم و بخرم!

تصمیم گرفتیم کہ اگر فردا هوا خوب باشہ و خبری از برف و بارون نباشہ زنگ بزخم بہ دختر عمہ
ہای گرامی و بینم کہ وقت دارن تا با ہم بریم خرید.
ہمین کہ تلفن رو قطع کردم دوبارہ زنگ خورد...
بلہ؟ بفرمایید! آخہ تو کی ہستی کہ حرف نمی زنی؟!
خستہ نمی شی این ہمہ مدتہ داری بدون این کہ یہ کلمہ حرف بزنی زنگ می زنی؟ این کارا چہ
دلیلی می تونہ داشتہ باشہ!
و با عصبانیت ادامہ دادم! داری یہ کاری می کنی کہ برم دنبال کارای ردیابی خط تلفن و بگردم
دنبالت و پدرت رو در بیارم!
و گوشی رو روش قطع کردم، چہ پرو ہم بود و قشنگ بہ حرف هام گوش می داد!
اعصابم دیگہ خورد شدہ بود، دقیق وقت هایی ہم زنگ می زد کہ ددی خونہ نبود!
چند دقیقہ بیشتر نگذشتہ بود کہ دوبارہ صدای تلفن رفت رو اعصابم!
این بار ہیچی نگفتم و فقط سکوت کردم!
بہ گوش هام اعتماد نداشتم! صدای یہ مرد بود کہ گفت:
الو؟ الو...
زہرمار رو الو تو دیگہ کی ہستی کہ افتادی تو زندگیہ من؟
سوگند خانوم اینقدر تند نرو، یہ روز پشیمون می شی کہ الان داری باهام این جووری حرف می زنی
ہا و بہتر ازم استقبال نکردی و زد زیر خندہ!
یہ خندہ آروم و مردونہ و البتہ گیر!
نمی دونم چرا حس می کردم تن صدایش برام عجیب آشناست و قبلا شنیدمش!
من ہیچ وقت تو زندگیم از ہیچی پشیمون نمی شم، شما ہم آقای محترم لطف کن و دیگہ مزاحم
نشو، شنیدی؟ مزاحم نشو! این بار دیگہ بہ طور قانونی باہات برخورد می کنم.
مرد کہ انگار نہ انگار من این حرف ہا رو زدہ بودم گفت:
ای جونم مطمئن باش نمی زارم کار بہ اون جاہا برسہ!
من کہ از حرف ہای دو پهلوش سر در نمی آوردم بیشتر عصبانی شدم!
دیگہ دود داشت از کلہ ام بلند می شد، اصلا اسمم رو از کجا می دونست؟ این کی بود کہ صدایش ہم
برام آشنا می زد!
عجب مرتیکہ زبون نفہمی بود! من چی می گفتم و اون چی جواب می داد!
بین آقای محترم من حرفم رو زدم و حالا خود دانید بازم دلت می خواد زنگ بزنی و تلفن رو بدون
این کہ بزارم بہم جوابی بدہ قطع کردم!

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم روی کاناپه و سرم و گرفتم بین دست هام! این دیگه کی بود و از کجا پیداش شده بود! چه عجب بعد از این همه وقت تصمیم گرفته بود دست از لال بازی برداره و حرف بزنه!

چرا همیشه فکر می کردم یه زن پشت خطه و حالا که صدای این مرد رو هم شنیده بودم صدایش برام این قدر آشنا بود و حس می کردم که قبلا شنیدمش! برای اینکه از هجوم این همه فکر راحت بشم سرم رو تکیه دادم و از جام بلند شدم و استریو رو روشن کردم.

مثلا هفته دیگه عروسی داشتیم و من غذای این مزاحم تلفنی رو گرفته بودم! با آهنگی که داشت پخش می شد می خوردم و گاهی هم خودم رو یه تکیه می دادم... خیلی وقت بود که حتی وقت رقصیدن رو هم نداشتم و انگار داشت از یادم می رفت! عاشق رقص اسپانیایی بودم و دوره اش رو به همراه کترین دیده بودم، چقدر دلم هوای اون روزا رو کرد!

آهی کشیدم و دست از رقصیدن برداشتم و به بدنم استراحت دادم! یک هفته به سرعت سپری شد و یه روز کامل رو به همراه پرستو و پروانه چرخیدم تا بالاخره تونستم یه پیراهن که پشتش تقریبا دنباله بلندی داشت و روی زمین کشیده می شد و دوتا بند نازک روی شونه هام می خورد و از زیر سینه تا روی شکم یه حالت تنگ داشت و روش کار شده بود و از اون جا به بعدش پف دار و عروسکی بود رو انتخاب کردم و یه کت کوچیک هم داشت که اگه کسی می خواست لباس پوشیده تر باشه می تونست ازش استفاده کنه! بالاخره بعد از کلی اینور و اونور کردن لباس و نظر دادن در موردش انتخابش کردم.

پیام و نسرین خیلی دلشون می خواست که جشن رو توی باغ برگزار کنن ولی هوا اون قدری توی این چند وقت هوای باریدن کرده بود که دست بردار هم نبود و از این خواسته اونا رو منصرف کرد! تا بحال توی جشن های این جا شرکت نکرده بودم و این اولین جشنی بود که می خواستم برم. ددی که با دیدن من سوتی می زد گفت:

به به دختر باباش بالاخره افتخار داد و اومد! و چند قدم اومد سمتم...

درحالی که خودم رو لوس می کردم گفتم:

اوه ددی، من که زیاد منتظر تو نم نداشتم! گذاشتم؟

ددی که لبخندی می زد پالتوم رو که افتاده بود رو کاناپه داد دستم و گفت:

نه عزیز بابا، بدو بریم که الان داد عمه آرزوت در میاد و میگه شما هم دیر اومدین...

پالتو رو از دست ددی گرفتم و فوری پوشیدمش...

اولین بار بود که این طور غلیظ آرایش می کردم و خودمم خوشم اومده بود! به سایه صروتی دودی پشت چشم هام مالیده بودم با یه خط چشم پهن و توی چشم های درشت و سبزم یه مداد نقره ای مشکی و یه رژگونه که فکر نکنم تا آخر مهمونی امشب از روی گونه هام تگون می خورد یه رژ که مخلوطی از رنگ قرمز و صورتی بود، کلی از قیافم خوشم اومده بود! کفش های عروسکیه پاشنه بلندم رو هم پام کردم و به همراه ددی از ساختمون زدیم بیرون که با آقای کرامت چشم تو چشم شدم!

ناخودگاه از لبخند صمیمی که روی لب بود منم لبخندی نشوندم رو لبم و بهش سلام کردم که به جای جواب سلام لبخندش رو پررنگتر کرد و دستش رو روی سینه پهنش گذاشت و کمی خم شد و با دیدن ددی که بعد از من از خونه زد بیرون سلام بلند و رسایی کرد! نمی دونم چرا ناخودگاه یه اخم غیر ارادی نشست روی پیشونیم! ولی زیاد بهش توجه نکردم و کنار ددی که ایستاده بود و با دکتر کرامت داشت حرف می زد ایستادم تا این که بالاخره دل کندن از حرف زدن و وارد آسانسور شدیم!

تا رسیدن به طبقه اول هیچ کدوم حرفی نزدیم و در سکوت به موسیقی بی کلامی که توی آسانسور پخش می شد گوش دادیم سرم رو که بلند کردم نگاهم نشست توی چشم های عسلیش، سرم رو چرخوندم ناخودگاه نگاهم افتاد توی آینه ای که به دیواره آسانسور بود و که صدای زنی شنیده شد و گفت:

طبقه اول!

به همراه کرامت از آسانسور اومدم بیرون و ددی گفت که میره ماشین رو از پارکینگ بیاره بیرون و جلوی برج بایستم!

کیف کوچیک و قهوه ای رنگم رو که مثل پالتوم خز داشت رو توی دستم فشردم و کنار کرامت به سمت درب خروجیه برج راه افتادم!

برام جای تعجب داشت چطور با ماشین نمی رفت! شاید ماشینش رو بیرون برج پارک کرده بود! هنوز به درب خروجی نرسیده بودیم که برگشتم سمتش و در حالی که به نیم رخش نگاه می کردم گفتم:

آقای کرامت می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟!

کرامت که حالا برگشته بود سمتم و داشت خیره خیره توی صورتم نگاه می کرد گفت: بله، حتما!

شما دکترتون رو توی چه رشته ای گرفتین؟

کرامت که دستی می کشید به صورتش که با یه ته ریش پوشیده شده بود گفت:

من دکترای دندان پزشکی دارم!
و با لبخندی گفت:
شما چی تا چه مقطعی خوندین؟
من که از اولین پله می رفتم پایین گفتم:
اوه، چه عالی! من لیسانس ادبیات انگلیسی دارم!
صدای آرومش رو شنیدم که گفت: موفق باشین و دوتایی از درب خروجیه برج زدیم بیرون!
ددی کمی جلوتر توی ماشین منتظرم نشسته بود! انگار اون زودتر از ما از ساختمون زده بود بیرون!
روبروی کرامت ایستادم و در حالی که نگاهی بهش می انداختم گفتم:
با اجازه من دیگه برم ددی جلوتر ایستاده روزتون خوش!
با لبخندی حرف خودم رو تکرار کرد و گفت:
روز شما هم خوش سوگند خانوم!
با آوردن اسمم یه لحظه برگشتم و با نگاه متعجبم یه نگاه به سرتا پاش انداختم و برای این که
نفهمه تعجب کردم یه لبخند الکی نشوندم روی صورتم و سرم رو براش به نشونه خداحافظی تگون
دادم و خرامان خرامان با اون کفش های پاشنه بلند هفت سانتیم رفتم سمت ددی!
تا نشستیم ددی گازش رو گرفت و به نیم ساعت هم نکشید که رسیدیم جلوی سالن!
هنوز مهمون های زیادی نیومده بودن و همین خودمونی ها بودیم! عمه با دیدنم من رو تو آغوشش
گرفت و گفت:
ایشا...یه همچین روزی بیایم شیرینه عروسیه تو رو بخوریم عمه جان!
در حالی که ازش تشکری می کردم رفتم سمت آقا رسول و به اون هم عروسیه پسرش رو تبریک
گفتم و از همون دورا دور هم به زن عمو اینا که همگی دور یه میز به همراه دخترا نشسته بودن
سلامی کردم و از عمه پرسیدم که اتاق پرو کجاست که عمه فوری پگاه رو که داشت به سمتون می
اومد صدا کرد و گفت:
دخترم سوگند جان رو راهنمایی کن تا لباس هاش رو عوض کنه و خودش دوباره با ددی شروع
کرد به حرف زدن!
پگاه که خوشگل تر از همیشه شده بود توی اون لباس خردلی رنگش با لبخندی جذاب و دوست
داشتنی اومد سمتم و درحالی که یه دستش رو می گذاشت پشت کمرم گفت:
خوش اومدی عزیزم، چقدر ناز شدی خانوم خانوما و با چشمکی بهم دوتایی رفتیم سمت اتاق پرو!
بار آخر رو هم به خودم توی آینه نگاه انداختم که پگاه با لبخندی اومد سمتم و در حالی که دستم
رو می کشید گفت:

بیا بریم مثل همیشه علی به نظر می رسی! او با خنده دوتایمون از اتاق زدیم بیرون!
 کم کم مهمونی شلوغ تر می شد و سر و کله عروس و داماد پیدا شد...
 عروس توی لباس سفید و دنباله دارش واقعا می درخشید! خیلی ملوس تر از همیشه شده بود و پیام
 هم تو اون کت و شلوار شیری رنگ و کفش های نوک تیز و براقش برازنده این عروس زیبا بود!
 زن عمو که موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود و صورتش مثل همیشه برق می زد سرش رو
 آورد نزدیک گوشم و گفت:
 مبینی چقدر بهم میان ماشالله!
 در حالی که براشون که داشتن به ما نزدیک می شدن دست می زدم با لبخندی گفتم:
 آره خیلی بهم میان...
 خواهر های عروس حسابی دور عروس و داماد رو گرفته بودن و جو رو شلوغ کرده بودن و دور تا
 دور عروس و داماد رو شلوغ کرده بودن و می رقصیدن و کل می کشیدن!
 با خوشحالی داشتیم این لحظه ها رو نگاه می کردم که تا سرم رو چرخوندم نگاه خیره سبحان رو
 روی خودم دیدم!
 امشب عجیب تیپ زده بود و خوشگل کرده بود!
 بالاخره عروسی بود دیگه، باید به خودش می رسید!
 ساعتی از مهمونی گذشته بود و که دیدم مهیار دیگه طاقت نمیاره بشینه و از چند دقیقه پیش گیر
 داده بود که بیا دوتایی بریم برقصیم، چقدر تو تنبلی و همش اینجا نشستنی و از پگاه و پروانه یاد
 بگیر و وقتی دید که حریف من نمی شه از جاش بلند شد و اومد سمتم و من که که روی صندلی
 نشسته بودم رو از جام بلند کرد و رو به ددی گفت:
 آخه عمو اینم دختره شما دارین! فقط نشسته داره میوئه رو خوره بلند شو یکم چیزایی که خوردی
 رو بسوزون...
 و با این حرف هاش همه رو به خنده انداخت و دست من رو که هنوز می خواستم بشینم سر جا رو
 کشید و برد به سمت پیست رقص و نگاه پر حرص سبحان رو نادیده گرفت!
 آهنگی با ریتم تند در حال پخش شدن بود، پگاه و پروانه تا من و مهیار رو دیدن فوری اومدن
 سمتمون و دورمون رو شلوغ کردن و شروع کردیم همگی به رقصیدن!
 چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که برق های سالن یه دفعه خاموش شد و رقص نورها شروع کردن
 به هنر نمایی و جو رو قشنگ تر کردن...
 ریتم آهنگ فوری تغییر کرد و ملایم تر از قبل شد ولی نه خیلی!
 جووری بود که واسه یه رقص دو نفره اسپانیایی عالی بود و تو اون لحظه چقدر دلم می خواست یه

همراه داشتم و باهاش می رقصیدم!
 کم کم دوباره عروس و داماد رو هم آوردن وسط پیست رقص و حسابی شلوغ بازی کردن...
 از یه طرف برف شادی بود که می ریخت رو سرشون و از یه طرف صدای دست و سوت و جیغ دختر و پسرا بود که توی شلوغیه اون آهنگ به گوش می رسید.
 دست از رقصیدن با مهیار برداشتم و یکم دور تر از جمع ایستادم و در حالی که براشون دست می زدم به تماشای رقص دو نفره عروس و داماد ایستادم که یه لحظه با حس این که یکی درست پشتم ایستاده سرم رو برگردوندم که چشم تو چشم چشم های خاصش شدم!
 طوری که بشنوم گفت:

خسته نباشی این همه فعالیت کردی!
 نمی دونم چرا ولی حس کردم توی لحن صدایش برخلاف لبخند روی لبش یه طعنه خاصی بود!
 برای این که بیشتر حرصش رو در بیارم لبخندی بزرگ نشوندم روی لبم و رو به روش ایستادم و گفتم:

اتفاقا تازه گرم شدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش وسط!
 اولش هنوز توی بهت بود و هیچ کاری انجام نمی داد ولی وقتی دید که ول کن نیستم و همه دارن می رقصن بالاخره یه تکونی به خودش داد و درحالی که چشم تو چشمم و روبروم بود گاهی خودش رو تکیه می داد و با زدن دست و بشکن های مردونه اش توی رقص همراهیم می کرد تا این که مهیار از اون وسطا نمی دونم چه جوری دوباره چشمش من و دید و اومد سمتم و با دیدن سبجان در حالی که چشم هاش گرد شده بود اومد کنارم و گفت:
 مگه این که تو بتونی راهش بندازی و چشمکی پر شیطنت زد و دستم رو گرفت و یه دور چرخوندم!

من که لبخندی می زدم گفتم:
 تازه اولشه! و همین طور که دستم رو از توی دست های مهیار در می آوردم رفتم سمت سبجان و دستم رو گذاشتم روی شونه هاش...

می خواستم تلافیه سردیه رفتارش رو توی این مدت با در آوردن حرصش تلافی کنم! می دونستم که توی جمع زیاد از این حرکات خوشش نیاد و این بهترین نقطه ضعفش بود برای منی که از هیچ کس توی کارام ابایی نداشتم و می دونستن که بزرگ شده یه کشور دیگه ام!
 آهنگ که ملایم تر شد یکی از دست هام رو انداختم دور گردنش و اون یکی رو هم روی سینه اش گذاشتم و خودم رو با ریتم آهنگ تکیه می دادم که سبجان هم از روی اجبار یا شاید خواستن خودش همراهیم کرد ولی از لبخند روی لبش خبری نبود!

آهنگ که تموم شد و چراغ های سالن روشن صدای پوف بلندش رو شنیدم و انگار یه برق خوشحالی رو توی چشم هاش خوندم!

با لبخندی مودیانہ بهش نگاه کردم و در حالی که خودم رو ازش جدا می کردم گفتم:

خسته نباشی استاد! و چشمکی بهش زدم و رفتم سمت مہیار که کنار پگاہ و دخترای دیگہ ایستادہ بود و سنگینہ نگاہی رو دنبال رد پاہای خودم حس کردم!

با حس حلقہ شدن دستی دور شونہ هام برگشتم کہ دیدم عمہ است کہ لبخند بہ لب کنارم ایستادہ... عزیز عمہ دستت درد نکنہ دیدم کہ چقدر قشنگ رقصیدی برو بشین از خودت پذیرایی کن عزیزم!

درحالی کہ یه طرف صورتش رو می بوسیدم رفتم سمت میز مون و دیدم کہ سبحان ہم مثل قبل سرجاش نشسته و بالاخرہ کتش رو بعد از این چند ساعت از تنش در آورده!

تو دلم گفتم:

حتما وقتی رقصیدہ گرمش شدہ! آخہ نہ کہ خیلی حرکت کرد واقعا بایدم گرمش شدہ باشہ!

یہ صندلی کنار ددی و آقا بزرگ کشیدم بیرون و با لبخندی گفتم:

حال آقا یون فتوحی چطورہ؟

آقا بزرگ کہ لبخندی می زد گفت:

شکر دخترم، خوشحالیہ شماہا رو کہ می بینیم خوشحال تر ہم می شیم!

ددی کہ دستش رو می گذاشت روی دستم گفت:

خسته نباشی عزیز بابا! دیدم کہ مثل ہمیشہ چقدر قشنگ رقصیدی!

درحالی کہ نگاہی بہ سبحان می انداختم سرم رو کمی ہم کج کردم و بہ زن عمو کہ داشت بہ یہ محبت خاص و لبخندی بہم نگاہ می کرد گفتم:

آرہ دیگہ آقا سبحان ہم افتخار داد و رقصم رو قشنگ تر کرد.

و بازم یہ حسی دلم رو قلقلک داد از این اذیت کردن های سبحان و سرخ و سفید شدنش...

ای کلک بہ تو میگن بازیگر، نہ بہ اون رفتارت با اسفندیاری کہ جلوش این ہمہ کوتاہ « تو دلم گفتم میای و باہاش راہ میای و سرش رو می زنن تہش رو می زنن یہ سرہ توی اتاق پلاس میشہ! و نہ بہ!» این سرخ و سفید شدن الانت کہ بخاطر یہ رقص سادہ ست

زن عمو کہ لبخندی می زد گفت:

آرہ اتفاقا بہ عموت گفتم از سبحان بعیدہ کہ برقصہ و خیلی کم پیش میاد ولی خب حتما دلش نمی خواستہ دختر عموش با کس دیگہ ای برقصہ!

سرو کردن شام و خوردنش تموم شدہ بود و دوبارہ ہمگی برگشته بودیم بہ سالن اولی کہ توش

بودیم و سرجاهامون نشستہ بودیم و بازم صدای گروه ارکستر بود که همه جا رو پر کرده بود و دوباره جوون ترها داشتن اون وسط هنرنمایی می کردن!

آخرای مهمونی بود و گروه ارکستر آخرین آهنگ رو به افتخار عروس و داماد می زد.

همه دورشون رو خالی کردن و پیام در حالی که دست نسرین توی دست هاش بود آوردش وسط سالن و با شروع شدن آهنگ دوتایی شروع کردن به رقصیدن!

خواننده با هیجان داشت می خوند و کل سالن به افتخار عروس و داماد که داشتن آخرین رقص دونفرشون رو اجرا می کردن دست می زدن...

آهنگ قشنگی بود و نسرین با ناز داشت می رقصید.

صدای خواننده بلندتر از قبل شد و صدای سوت و دست هم بیشتر...

از اون روزی که تنها» ...

تو رو تو کوچه دیدم....

به یادت توی شب ها فقط ستاره چیدم...

هزار نامه و پیغوم نوشتم تا بدونی...

نوشتم تا بدونی تویی عزیز جونی...

چه احساس قشنگی...

تو قلبم تو رو دارم...

بین چه خوبه ای گل...

تویی تو روزگارم...

چقدر خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم....

....«یواشکی رو لب هات گل بوسه می کارم

به این جای آهنگ که رسید پیام به سمت نسرین که تقریبا توی آغوشش داشت می رقصید دولا شد و یه بوسه کوتاه نشوند روی لب هاش و صدای جیغ و سوت فضای سالن رو پر کرد...

و بازم صدای ارکستر...

من رو وسوسه کردی با چشم های خمارت» ...

می خواستی تو بمونم همیشه در کنارت...

یه آشیونه ساختم واست تو اوج ابرا...

تو هم عاشقی کردی دل و زدی به دریا

چه احساس قشنگی...

تو قلبم تو رو دارم...

بین چه خوبه ای گل... تویی تو روزگارم...
 چقدر خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم...
 ...«یواشکی رو لب هات گل بوسه می کارم
 دوباره یه سری از دخترا و پسرا داد می زدن دوباره دوباره و پیام هم با لبخند و نگاهی پر عشق به
 نسرين اين بار گونه اش رو بوسيد.
 عروس و داماد در حال خوش آمد گویی به مهمون هایی بودن که داشتن مجلس رو ترک می کردن
 و برانشون آرزوی خوشبختی می کردن و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم توی اتاق پرو و موهام
 و که نصفش رو به حالت جمع و باقیش رو دورم ریخته بودم رو با دست جمع کردم و یه گیره از
 توی کیف دستیم در آوردم و زدم بالای سرم، آرایشم با اینکه این همه رقصیده بودم و عرق کرده
 بودم تکون نخورده بود، راضی از خودم و چهارم از اتاق پرو زدم بیرون و کنار ددی و عمو اینا
 ایستادم.
 آقا بزرگ رو بخاطر حالی که داشت و تازه کمی بهتر شده بود معاف کردن از ادامه برنامه امشب و
 به همراه راننده اش فرستادنش به عمارت...
 کمی به همراه ماشین عروس توی شهر گشتیم و در آخر هم آخرای شب بود که برگشتیم خونه!
 شب خیلی خوبی بود و برای بار اولی بود که به همراه بابا توی یه همچین جشنی شرکت می کردم!
 آقا بزرگ می خواست یه مهمونی بگیره و نسرين و پیام رو وقتی از ماه غسل برگشتن دعوت کنه!
 سرمای هوا دیگه بیش از حد شده بود و احساس می کردم که کمی گلوم درد می کنه! همیشه از
 اینکه سرما بخورم متنفر بودم و الان هم احساس خوبی نداشتم!
 به بخاری که از فنجان قهوه ام بلند می شد چشم دوختم و یه قلپ ازش خوردم!
 نمی دونم چرا حس می کردم از شب عروسیه پیام به بعد سبحان انگار یه جورایی از نگاه کردن بهم
 دوری می کرد و زیاد باهام چشم تو چشم نمی شد!
 شایدم! «نازی گل پسر، یعنی خجالت می کشه!» یه لبخند نشست رو لبم و زیر لب زمزمه کردم
 بخاطر حرکت من ناراحت بود، بیشتر دلم می خواست ناراحت باشه تا خجالت بکشه! یه جورایی
 بدجنس شده بودم و دلم می خواست کمی سر به سرش بزارم! یه جورایی دیگه با این اخلاق
 خشکش داشت حوصله ام رو سر می برد.
 با صدای تلفن با کنترل صدای اسپیکر رو کم کردم و رفتم سمتش...
 بازم شماره ناشناس بود! بعد از این چند وقت این اولین بار بود که دوباره زنگ می زد، چه خوش
 خیال بودم که فکر می کردم دست از سرم برداشته و دیگه زنگ نمی زنه!
 هنوزم دلم می خواست بدونم که اسمم رو از کجا می دونه! و هنوزم توی بهت بودم و برام جای

سوال داشت که این مرد کی بود؟!

بعد از کلی زنگ خوردن بالاخره دکمه رو فشار دادم و لم دادم روی مبل و خودم و رها کردم! بازم مثل همیشه و بیشتر اوقات سوکت اختیار کرده بود! تا می خواستم قطع کنم صداش نشست تو گوشم...

چه ساکت شدی؟! نمی خوای بازم تهدیدم کنی که دیگه زنگ نزنی؟
بازم هیچ حرفی نزد...

می خواستم بازم بیشتر حرف بزنی تا بلکه متوجه بشم کیه و صداش، صدایی که برام بی نهایت آشنا می زد مال کیه!

نکنه قهر کردی؟ آره سوگند خانوم؟ قهری؟
بازم سکوت کردم.

انگار کلافه شده بود با صدایی پر حرص گفت:

یه موقع زنگ می زنی که برام حرف بزنی
به گوشی که توی دستم بود ذل زده بودم...

تصویر یه مرد هر لحظه توی ذهنم بیشتر پر رنگ می شد! یعنی ممکن بود اونی باشه که من فکر می کنم! ولی آخه چرا؟ اصلا بهش نمی خوره این طور آدمی باشه؟!
ناگهان یه فکر تو ذهنم جرقه خورد! از جا بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم انداختم روی سرم!

از خونه زدم بیرون ولی در رو نبستم و نیمه باز گذاشتمش رفتم سمت واحدش!
دستم رو بردم طرف زنگ ولی یه لحظه پشیمون شدم و می خواستم برگردم! ولی از کنجکاوی نتونستم طاقت بیارم و زنگ رو فشردم!

نا امید برگشتم سمت واحد خودمون! کسی خونه نبود که در رو به روم باز کنه و شایدم بود و از چشمیه در وقتی دیده بود منم از قصد در رو باز نکرده بود!

شونه هام رو انداختم بالا و به قیافه شکست خورده ام توی آینه نگاه کردم!
بالاخره که می فهمم تو کی هستی؟! تا کی می خوای واسم ادای فیلم های هندی و در بیاری و این جوری ابراز علاقه کنی!

توی دفتر نشسته بودیم که اسفندیاری باز بدون این که در بزنی در رو باز کرد و اومد تو، حتما فکر کرده بود من نیستم که تا در و باز کرد فوری گفت:
سبحان من...

ولی با دیدن من حرفش رو نصفه قورت داد و لبخندش رو روی لبش حفظ کرد و با قدم هایی آرام

در حالی که نگاهش از چهره عصبانیه سبCHAN که خودشم شوکه شده بود و چهره بی تفاوت من در گردش بود رفت سمت میز سبCHAN...

! «خدایا این دختر هر روز وقیح تر از دیروز می شه» توی دلم گفتم

خدا بخیر بگذرونه عاقبتش رو!

سبCHAN با صدایی عصبانی گفت:

کاری داشتین خانوم اسفندیاری؟! و ادامه داد در ضمن فکر می کنم که این اتاق در داره و قبل از ورود باید در بزنین؟

اسفندیاری که انگار نه انگار حرف های سبCHAN رو شنیده بود با ناز توی صدایش قری به سر و گردنش داد و گفت:

استاد، چقدر سخت می گیرین! و لبخندی که در نظر من زشت بود به سبCHAN تحویل داد و گفت که برای فردا مرخصی لازم داره!

که داد سبCHAN رفت بالا و گفت:

که نمی تونه بهش مرخصی بده و می تونه که بره به کارش برسه.

ولی اسفندیاری سمج تر از این حرف ها بود و تا مرخصی نمی گرفت از اینجا بیرون برو نبود.

بیخیال این دوتا شده بودم و داشتم برگه های امتحانی که زیر دستم بود رو تصحیح می کردم و به اجبار صدای پر از ناز و اشوه این زن رو تحمل می کردم! توی این همه سال که زندگی کرده بودم زنی به پرویی و گستاخیه این زن ندیده بودم.

سبCHAN که دید مثل هر بار حریف این زن نمی شه گفت که فردا از ظهر می تونه مرخصی باشه و کلاس بعد از ظهرش باید تشکیل بشه!

و اسفندیاری باز هم وایساد و چونه زد! انگار که می خواست از مغازه دار جنس بخره و تخفیف می خواست!

بالاخره که با لبخند فاتحانه اش از دفتر زد بیرون...

سبCHAN که نفسش رو با شدت می داد بیرون به سمت من که هنوز داشتم برگه ها رو تصحیح می کردم نگاهی انداخت و برای این که حرفی زده باشه گفت:

نسکافه می خوری؟

نه! مرسی.

این دو کلمه رو هم بدون این که حتی نیم نگاهی بهش بندازم گفتم!

سبCHAN هم که انگار عصبی بود صندلیش رو با شدت داد عقب و از دفتر زد بیرون.

با رفتنش تکیه دادم به صندلیم و دست هام رو توی سینه ام قفل کردم!

امروز روز مهمونیه آقا بزرگ بود و خدا رو شکر موسسه کلاسی نداشتیم و راحت بودم!
آقا بزرگ خواسته بود که مهمونی رو جمعه بگیره ولی مثل این که از قبل پیام اینا دعوت شده بودن
خونه یکی از فامیل های زنش و نشد!

بعد از خوردن یه صبحانه مفصل در کنار ددی، بهش گفتم:
ددی من امروز می خوام برم خونه آقا بزرگ زودتر اشکالی که نداره؟ شما که برای نهار نمایین
نه؟

ددی که می خندید گفت:

نه خب امروز نیام تو دوست داری بری باشه حرفی نیست برو! اتفاقا پیش آقا بزرگ هم باشی
خوبه و برای شب دیگه کسل نیست!

بعد از ساعتی که هر دوتایمون آماده شده بودیم با هم از خونه زدیم بیرون و من که حالا کم و بیش
جاهایی رو بلد شده بودم خودم رفتم خونه آقا بزرگ و ددی هم رفت دنبال کارای همیگیش!
مهمونی برای شب بود ولی دلم می خواست امروز بیشتر کنار آقا بزرگ باشم و بهش برسم! دوست
نداشتم دوباره امروز حالش مثل اون بار بد بشه و بقیه هم ناراحت بشن!

البته قبل از این که برم خونه آقا بزرگ یه سر به آرایشگاهی که اطراف خونه بود زدم و آرایشگر
که سرش حسابی شلوغ بود ولی چون چندباری پیشش رفته بودم و تا حدودی می شناختم به یکی از
شاگرداش گفت و کارم رو فوری راه انداخت و منم حسابی از خجالت خودم و صورتم در اومدم و
بعد از دادن مبلغی بهش از آرایشگاه زدم بیرون و دوباره راه افتادم سمت خونه آقا بزرگ!
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که صدای دویس دویس ماشینی توجهم رو جلب کرد!

چندتا پسر خوشگل و خوشتیپ درحالی که صدای ضبطشون رو تا آخر برده بودن بالا داشتن واسه
خوشون می خوندن و می خندیدن که یکیشون که دید نگاه من به سمتشونه نمی دونم گل رو از کجا
آورده بود ولی پرت کرد طرفم و گل از شیشه باز ماشین افتاد روی پام و پسرا در حالی که مستانه
می خندید گفت خوشگله اینم مال تو و گازش رو گرفتن و لایی کشان از بین ماشین ها رد شدن و
رفتن و بیشتر از این پشت چراغ قرمز واینستادن و این درحالی بود که ثانیه شمار چراغ قرمز هنوز
عدد سی و پنج رو نشون می داد! به گلی که انداخته بودن روی پام نگاه کردم و گرفتمش توی
دستم!

با خنده گل رو گذاشتم روی صندلی کنارم و از چراغ که حالا سبز شده بود رد شدم!
ماشینم رو کنار ماشین سوگند که پارک کرده بود گذاشتمش و بعد از پیاده شدن ریموت رو زدم!
دستم رو گذاشتم روی کاپوتش که دیدم سرده! پس معلوم بود خیلی وقته که اومده این جا.
داشتیم از پله ها می رفتیم بالا که عفت در حالی که یه سبد بزرگ دستش بود و معلوم نبود چی توشه

و یه پارچه هم انداخته بود روش از در اومد بیرون و با دیدن من فوری گفت:
خوش اومدی پسر، برو تو سوگند جان هم اینجاست و منم سلامی بهش کردم و از جلوی در اومد کنار و وارد شدم.

متوجه ورود من نشدن! طبق معمول داشت با آقا بزرگ حرف می زد و می خندید و موهای خوش رنگش رو با دست هاش می زد کنار.
با صدای سرفه من دوتایی برگشتن سمتی که من ایستاده بودم و سوگند با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

آقا بزرگ ببین چه حلال زاده هم هست تا حرفش رو زدین سر رسید!
در حالی که با قدم هایی محکم می رفتم سمتشون اول دستم رو به سمت آقا بزرگ که روی صندلیش نشسته بود دراز کردم و محکم دستش رو فشردم که بهم خوش آمد گفت و با خنده گفت:

آره دخترم! بدجورم حلال زاده ست!
و برگشتم سمت سوگند که هنوز ایستاده بود، نگاه کوتاهی به چشم های رنگیش انداختم و دستم رو به سمتش دراز کردم!
خیلی وقت بود که باهاش دست نمی دادم و انگار بالاخره امروز این طلسم شکسته شد! دست های ظریفش توی دستم بود که گفت:
مگه تو امروز موسسه کار نداشتی؟!

دستم رو کشیدم کنار و در حالی که یکی از دکمه های کتم رو باز می کردم گفتم:
چرا! ولی خب کارهام رو زود سر و سامون دادم تا پیام و بیشتر کنار آقا بزرگ باشم ولی انگار تو زرنک تر از اینا بودی؟!
سوگند با خنده گفت:

آره یه چند ساعتی هست که کنار آقا بزرگم و به آقا بزرگ که داشت به ما نگاه می کرد گفت:
از این موقعیت ها کم پیش میاد که تنها باشیم مگه نه آقا بزرگ؟!
آقا بزرگ که می خندید گفت:

از دست شما جوون ها! من که دیگه همیشه تنهام! این شمايید که مشغله کار و زندگیتون رو دارید و وقت نمی کنین به بابابزرگ پیرتون سر بزنین!
من که توی جام تکونی می خوردم گفتم:

آقا بزرگ ماشا... تازه اول چل چلیتونه اون وقت شما حرف از پیری می زنین؟!
با این حرفم سوگند و آقا بزرگ دوتایی خندیدن و سوگند گفت:

دیدین آقا بزرگ حالا ہی ما میگیریم تازه اول راهین شما قبول نمی کنین!
 گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره خونه رو گرفتم! صدای ماما رو شنیدم...
 جانم پسر؟
 «؟ احوال ماما خانوم چطوره : « من
 ماما که معلوم بود امروز زیادی خوشحاله و سر حال گفت:
 فدای تو بشم پسر، خوبم! کجایی هنوز موسسه ای؟
 ولی همون موقع از صدای سوگند که بلند اومد سمتمون و گفت بفرمایید اینم چای!
 ماما خودش یه حدس هایی زد و گفت:
 صدای سوگند بود؟ مگه رفتی خونه عموت پسر؟
 من که می خندیدم گفتم:
 نه ماما جان خونه آقا بزرگ اومدم دیدم سوگند هم از صبح زود اومده پیش آقا بزرگ...
 سوگند با سینی چای اومد سمتم و طوری که ماما بشنوه گفت:
 سلام عرض شد زن عمو جان و کمی دولا شد تا من یه فنجان چای برداشتم.
 ماما که می خندید گفت:
 سلامت باشی بهشون سلام برسون خب پس بگو چرا زنگ زدی حتما ناهار نمیای خونه آره؟
 من که می خندیدم گفتم:
 آره قربونت برم، امروز رو کنار آقا بزرگ اینا هستم! منتظرم نباشین انگار قسمت نبود امروز دور
 هم جمع باشیم.
 بعد از کمی حرف زدن بالاخره تلفن رو قطع کردم و رو به سوگند و آقا بزرگ که داشتن چای می
 نوشیدن گفتم ماما سلام رسوند.
 آقا بزرگ: سلامت باشه پسر، و رو به سوگند گفت:
 دخترم این کت رو از سبحان بگیر که دیگه موندنی شد! سوگند که چای خوردنش تموم شده بود
 اومد سمتم و جلوم وایستاد!
 کت رو از تنم در آوردم و به سوگند که وایساده بود نگاهی کردم و گفتم:
 تو بشین زحمتت می شه الان عفت رو صدا می کنم! و لبخندی زدم.
 سوگند که خیلی تیز بود فوری یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و درحالی که دستش رو به گوشه
 کت گرفته بود از دستم درش آورد و گفت:
 تعارف های الکی نکن و رفت سمت جالباسی که گوشه سالن بود.
 سر میز ناهار بودیم که صدای گوشیه سوگند بلند شد نمی دونم چرا ولی حس کردم با شک داره به

گوشیش نگاه می کنه ولی یه دفعه صورتش رو یه لبخند بزرگ پوشوند و گفت:
ببخشید انگار از خارجه! و از سر میز بلند شد و گوشی رو گذاشت کنار گوشش و با ذوق شروع
کرد به انگلیسی حرف زدن.

»Hi edvard«

فهمیدم که یکی از دوست هاش از خارج بهش زنگ زده و پسره...
آقا بزرگ که می خندید به من که دست از غذا خوردن برداشته بودم گفت:
چرا نمی خوری پسرم و با لبخند به سوگند که تازه از در خارج شده بود نگاه کرد و گفت:
زده تو کانال دیگه و داره حرف می زنه! و سری تکون داد و مشغول خوردن باقی غذاش شد.
غذای ما رو به اتمام بود که انگار خانوم بالاخره دل از گوشیش کنده بود و اومد سر میز دوباره.
! «صورتش از خوشحالی می درخشید»

آقا بزرگ گفت :بابا جان غذات که سرد شد! سوگند که می خندید گفت:
اشکالی نداره آقا بزرگ این یخی غذا ارزش داشت، یکی از دوست های دوران دانشجوییم بود،
خیلی وقت بود که ازش خبری نداشتیم و هرچی باهاش تماس می گرفتم نمی شد حرف بزنیم تا
اینکه خودش زنگ زد و الانم گفت که شمارش رو عوض کرده و ازم دعوت کرد که برای جشن
عروسیش که تو ماه آیندست برم اون جا و در حین غذا خوردنش داشت هنوزم توضیح می داد.
نمی دونم چرا ولی یه لبخند نشست رو لبم و نفسم رو که انگار از اول حرف های سوگند توی سینه
ام حبس شده بود با یه فوت دادم بیرون که همون موقع سوگند برگشت سمتم و یه نگاه بهم
انداخت و منم بدون این که به روی خودم بیارم بشقابم رو برداشتم و یکم سالاد کشیدم!
آقا بزرگ ساعتی بعد از غذا خوردن رفت توی اتاقش تا استراحت کنه قبلش یه سری سفارشات
لازم رو به عفت کرد که دلش می خواد مثل همیشه گل بکاره و یه سفره رنگین جلوی عروس
بندازه!

در حال شکستن تخمه بودیم و سوگند که انگار توی مبل فرو رفته بود داشت به تلویزیون نگاه می
کرد.

فیلم عاشقانه ای در حال پخش شدن بود، سوگند که انگار هیجانی شده بود سرجاش صاف نشست و
گفت:

ایول الان می خواد اعتراف کنه! عاشق این صحنه هام و بازم خیره شد به صفحه...
برای این که کمی سربه سرش بزارم کنترل تلویزیون رو کنار دستم بود برداشتم و زدم یه کانال
دیگه!

سوگند که چشم هاش چهار تا شده بود برگشت سمتم و گفت:

داری چکار می کنی سبحان! اه ضد حال بزن اون طرف دیگه زود باش! من که می خندیدم گفتم:
ای بابا چرا این قدر جیغ جیغ می کنی بیا اینم اون طرف می خواستم صداس رو زیاد کنم که
اشتباهی دستم رفت روی دکمه! او یه لبخند موزیانه نشست رو لبم!
خدا رو شکر اون صحنه ای که سوگند انتظارش رو داشت هنوز نگذشته بود وگرنه فکر کنم تا آخر
شب برمی گشت سمتم و بهم از اون چشم غره های همیشگیش می رفت!
فیلم تموم شده بود و آهنگ پایانش در حال پخش شدن بود که سوگند از جاش بلند شد و اومد
سمتم، در حالی که کاسه تخمه خودش دستش بود دولا شد و کاسه ای رو که جلوی منم بود
برداشت و گفت:

بسته دیگه می خوام با این تخمه های چرب بیشتر از اینا چاق بشی و یه نگاهی به سرتایم انداخت
و با یه لبخند کج کاسه به دست راه افتاد سمت آشپزخونه!
خدایا این دختر نمی تونه یه کم آروم بشینه! خندیدم! حتما خواست کار من رو این جوری تلافی کنه!
باشه دارم برات دیگه بسه هر چی باهات با آرامش رفتار کردم!
ساعتی گذشت و هنوز داشتم کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کردم ولی خبری از سوگند هم
نبود، تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه!
بدون این که سر و صدایی بکنم و کسی رو متوجه خودم بکنم تکیه دادم به دیوار و دست به سینه
تماشاشون کردم...

عفت داشت قابلمه غذا رو هم می زد و سوگند هم در حالی که پیش بندی بسته بود و دست کش
دستش کرده بود داشت جلوی ظرف شویی ظرف می شست و دختر عفت هم داشت یه سری مواد
که برای سالاد بود رو با هم مخلوط می کرد.

چنددقیقه ای که گذشت دیدم نه انگار بدجور توی کارشون غرق شدن با تک سرفه ای نگاه سه
تاشون چرخید سمتم و عفت زودتر از همشون به حرف اومد و گفت:

آقا سبحان بیاین جای آمادست!

من که لبخندی می زدم به سوگند که انگار نه انگار من اومده بودم توی آشپزخونه و برگشته بود به
همون حالت قبلیش و داشت ظرف ها رو می شست نزدیک شدم و تکیه دادم به کابینت ها...

سرش رو گرفت بالا و نگاهش چرخید توی صورتم و گفت:

چرا این جا وایسادی و به میز اشاره کرد و گفت صندلی اونجاست بلدی که؟!

من که لبخندی می زدم گفتم:

بلدم و با صدایی آروم که فقط خودش می تونست بشنوه گفتم:

چقدر رنگش بهت میاد!

با تعجب بهم نگاه کرد و دست از کار کردن کشید با دستم لبه ی پیش بند صورتی رو گرفتم و گفتم:

این رو میگم و با خنده بلندی رفتم سمت میز و نداشتم که حرفی بزنه...

رو به عفت که لیوان چایی رو می گذاشت جلوم گفتم:

قند نمی خوام عفت خانوم! خرما هم داریم؟ اگه داریم برام بیار...

بله آقا هم خرما داریم هم کاکائو و دوتاش رو آورد و گذاشت روی میز جلوم و دوباره رفت سراغ کارش.

یاد نگاه متعجب سوگند که می افتادم بی اختیار خندم می گرفت!

فکر کرده بود که چی می خواستم بهش بگم که چشم هاش چهار تا شد! نگاهی بهش انداختم که دیدم دستکش ها رو که چسبیده بود به دستش رو با شدت در آورد و گذاشت روی کابینت و بدون این که به من نگاهی بکنه رفت سمت عفت و گفت:

عفت خانوم من میرم یکم استراحت می کنم اگه کاری داشتی و کمکی خواستی صدام کن!

عفت که قربون صدقه اش می رفت گفت:

خیر بیینی مادر، همینم دستت درد نکنه اینا وظیفه ماست دخترم شما برو استراحت کن، خودمون باقی کارها رو انجام می دیدم!

داشت از آشپزخونه می زد بیرون که صداش کردم!

سوگند!

انگار به اجبار برگشت سمتم! اوه اوه عجب اخمی هم داشت!

بله! چکارم داری؟ و یه دستش رو زد به کمرش.

هیچی خواستم بگم برات یه لیوان آب یخ بیارم؟ انگار بدجوری گرم شده! او خندیدم.

بدون این که حرفی بزنه یه پشت چشمی برام نازک کرد و راهش رو کشید و رفت!

منم زیاد توی آشپزخونه نموندم و زدم بیرون!

ساعت رو که نگاه کردم تازه نزدیک چهار بود و هنوز تا شب کلی مونده بود از داخل عمارت زدم

بیرون و کتم رو که روی جالباسی بود گرفتم توی دستم و در رو باز کردم.

با این که از بارون و برف خبری نبود ولی هوا ابری و گرفته بود و انگار آماده باریدن!

از کنار ماشین سوگند رد شدم و لی دوباره چند قدم رفته رو برگشتم عقب، نگاهم افتاد به تک رز قرمزی که جلوی ماشین بدجوری خودنمایی می کرد! به قفل در که نگاه کردم دیدم بازه! نمی دونم امروز چه شده بود!

در ماشین رو که باز کردم بوی عطرش بیشتر از همیشه تو ماشین پیچیده بود، کمی دولا شدم و رز
 قرمز رو از جلوی داشبورت برداشتم و راه افتادم سمت ماشین خودم!
 هنوزم لبخند شیطانیم روی لبم بود!
 انگار دیگه دلم می خواست یکم سر به سر این دختر بزارم تا شاید یکم دست از سر اذیت کردن
 من برداره!
 ولی غافل از این که این کشمکش کم که نمی شه بیشتر هم می شه!
 وقتی که دوباره برگشتم عمارت از ماشین هایی که پارک شده بود معلوم بود که همگی اومدن!
 جعبه بزرگ شیرینی که توی دستم بود رو از روی صندلی برداشتم و در ماشین رو بستم!
 همه اومده بودن و حسابی شلوغ شده بود خونه!
 مامان با دیدنم اومد سمتم و جعبه رو از دستم گرفت رفت سمت آشپزخونه و منم شروع کردم با
 بقیه حال و احوال کردن!
 پیام و مهیار کنار خودشون یه جای خالی برام باز کردن و نشستیم پیششون!
 داشتم کتم رو در می آوردم که نگام افتاد به سوگند که داشت با پگاه و پروانه حرف می زد.
 مهیار که از بیکاری خوشش نمی اومد گفت:
 من پاستور آوردم کی حالش رو داره یه دست بیست و یک بازی کنیم؟
 پیام که نشستن کنار خانومش رو ترجیه داد و گفت که زیادهم وارد نیست ولی تا به دخترا گفت،
 پگاه و سوگند تمایل داشتن!
 مهیار پس من برم پاستور رو بیارم الان بر می گردم رو به سوگند کرد و گفت:
 بلند شدین بریم اون طرف بشینیم بهتره و خودش هم رفت!
 پگاه: سبجان نمیای بازی؟ تو که بازیت خوبه!
 من که از جام بلند می شدم گفتم:
 چرا اتفاقا امشب دلم می خواد بازی کنم ولی اگه شکست خوردین نزنین زیرش ها!
 پگاه که می خندید گفت:
 آره دفعه آخر رو یادمه آقای فتوحی چجوری بازنده شدی که هنوزم توی شوک بودی و با خنده
 رفتیم سمت دیگه سالن و روی مبل های راحتی نشستیم!
 مهیار فوری اومد سمتمون و گفت:
 پس چرا پروانه نیومد؟
 پگاه: گفت حوصله بازی نداره و نمیاد.
 مهیار که این چیزا سرش نمی شد بلند بلند پروانه رو صدا کرد و گفت:

نمی خواہی بازی کنی حالا بیا اینجا بشین و تقلب برسون بزار حداقل وجودت یکم مسمر به ثمر باشه! و همه رو به خنده انداخت و پروانه هم از لچ مہیار از جاش تگون هم نخورد! و بازی رو شروع کردیم.

من و مہیار و سوگند و پگاہ
نگاہم به سوگند بود کہ داشت کارت ہاش رو زیر و رو می کرد، لبخندی شیطون نشست تو چہرہ اش و کارت رو انداخت وسط!
بالاخرہ بازی رو با برد دخترا تموم کردیم!
سوگند کہ واردتر از پگاہ ہم بود گفت:

من رو این جوری نگاہ نکن مہیار خان من یہ دورہ پاتور رو دیدم! واردتر از این حرف ہام!
مہیار کہ هنوزم باختش رو قبول نمی کرد گفت:
نخیرم تو جر زنی کردی شما دخترا کارتون اینہ و با سوگند کل کل کردن...
از جمعیون فاصلہ گرفتہ و کنار مامان و عمہ نشستہ!
موقع شام بود!

یاد ظہر و توی آشپزخونہ افتادم و بی اختیار با نگاہم دنبال سوگند گشتم کہ دیدم دارہ به عفت کمک می کنہ و به ہمراہ عمہ میز شام رو می چین!
از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونہ و در حالی کہ می خواستم یہ ذرت از کنار سالاد بردارم یہ دفعہ دست مامان بود کہ خورد بہم و گفت:
ناخونک نداریم ہا...

ہمون موقع سوگند ہم اومد تو و قتی من و دید کہ کنار ظرف ہای سالاد وایستادم گفت:
زن عمو سبجان کہ دست به چیزی نزدہ؟
مامان کہ می خنید گفت:

نہ دخترم داشت یہ ہمچین اتفاقی می افتاد کہ نداشتہ!
سوگند کہ می خندید اومد جلو و استین لباسم رو گرفت و کشیدم اون طرف تر و گفت:
برو بیرون، زود باش تا گل خیری به بار نیوردی...
من کہ می خندیدم به مامان گفتم:

مامان شما مادری منی یا این؟ و بہ سوگند اشارہ کردم!
سوگند کہ دوتا ظرف سالاد می گرفت توی دستش گفت:
اولا این اسم دارہ و سوگندم! بعدم زن عمو خوب کاری کرد کہ لوت داد و با لبخندی کہ بہ مامان میزد از آشپزخونہ زد بیرون!

آخرین ظرف رو هم گرفتم توی دستم و از آشپزخونه زدم بیرون! همه صندلی ها پر شده بود و یه صندلی کنار سبحان خالی بود، نمی دونم چرا دلم نمی خواست حتی کنارش بشینم امروز به اندازه کافی با کاراش بیشتر از همیشه حرصم رو در آورده بود! ولی ناخودآگاه یه فکر شیطانی اومد تو ذهنم و صندلیه کنارش رو کشیدم کنار و بی توجه به این که داره نگاهم می کنه نشستم روش.

دیس برنج ازم یکم دور بود به همین خاطر بشقابم رو دادم دستش و گفتم: دوتا کفگیر بریز لطفا!

بدون حرفی یه نگاه به من و یه نگاه به بشقاب توی دستم انداخت که آروم گفتم: چیه؟! این که نگاه کردن نداره خب دستم نمی رسه!

سبحان هم بدون این که حرفی بزنه بشقاب رو از دستم کشید بیرون و به جای دوتا کفگیر سه تا ریخت و با لبخندی که روی لبش بود بشقاب رو گرفت سمتم و طوری که کسی نشنوه گفت: یکم بیشتر بخوری بد نیست! حس می کنم امروز یه چندکیلویی وزن از دست دادی!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو چرخوندم طرف دیگه!

مهیاری که با دیدن خورشت بامیه که وسط سفره بود لبخندی میزد با صدای تقریبا بلندی گفت: به به امشب غذای مورد علاقه سبحان هم که اینجاست! خورشت بامیه! و نگاهی به سبحان انداخت! از این که سبحان هیچ نظری نداد شک کردم و وسط های غدام بود که از عمو که روبروم نشسته بود خواستم ظرف خورشت رو بهم بده!

...«حالا حرص منو در میاری دارم برات»

قاشق بزرگی که توی ظرف خورشت بود رو پر کردم و اول آوردم سمت بشقاب خودم ولی به بشقاب سبحان که تازه دوباره برنج کشیده بود یه نگاه انداختم و قاشق پر از خورشت بامیه رو خالی کردم گوشه بشقابش!

نگاهش که چرخید تو صورتم یه لبخند بزرگ بهش تحویل دادم و دیدم که فکش چطور منقبض شد!

بعد از چند دقیقه ای که با غذاش بازی کرد بشقابش رو داد جلوتر که زن عمو نگاهش افتاد به سبحان و گفت:

سبحان! درست میبینم؟! تو که بامیه دوست نداشتی پسرم؟! سبحان که نگاهی اخم آلود به سمت من می انداخت برگشت و در جواب مامانش گفت:

خواستم امشب یکم امتحانش کنم ولی دیدم نه! آدم از چیزی که خوشش نیاد دیگه نمیداد!

زن عمو: خوب ماما جان کمتر خورش می ریختی!

سبحان دوباره نگاهش رو انداخت به نیم رخم و منم با آرامش یه قاشق از فسنجون رو گذاشتم
دهنم!

سبحان :سوگند اون ظرف سس رو بده به من!

ظرف سس طرفم بود!

دولا شدم و ظرف سس رو گرفتم تو دستم و به دست سبحان که به سمتم دراز شده بود نگاهی
انداختم و با چشمکی گفتم:

حیف که من به فکر سلامتیتم وگرنه می دادم سس بریزی و با لبخند ی پلید ظرف سس رو
گذاشتم سر جاش!

سبحان که از خوردن سالادش هم منصرف شده بود از پشت میز بلند شد و بعد از یه تشکر حسابی
از آقابزرگ و بقیه از دور میز بلند شد و رفت سمت نشیمن و من فاتحانه لبخند زدم!
«بچرخ تا بچرخیم عزیزم»

و زیر لب تکرار کردم، حالا دیگه پیش بند صورتی به من میاد آره؟!

بعد از خوردن شام همگی برای قدم زدن توی باغ عمارت بلند شدیم ولی سبحان هنوز اخم هاش
توی هم بود و از جاش تکون هم نخورد و به بهانه سردیه هوا همراهیمون نکرد!
پروانه که چیزی لباس گرمی نپوشیده بود گفت:

وای چه سرده بچه ها من یکی که از چرخیدن منصرف شدم !و اونم برگشت تو...

زمستون بدجوری خودش رو به نمایش گذاشته بود و درخت ها رو حسابی لخت کرده بود.

نسرین داشت از ماه عسلشون تعریف می کرد و من و پگاه هم گوش می دادیم و قدم می زدیم که
یه دفعه یه دونه برف نشست توی صورتم!

وای بچه ها دوباره برف شروع شد !پگاه که نگاهی به آسمون می انداخت گفت:

آره برفه !از بعد از ظهر که هوا اون جوری ابری و گرفته بود معلوم بود امشب یه چیزایی در راهه!
وقتی بارش برف تند شد دوباره به سمت عمارت برگشتیم و ساعتی بعد همگی آهنگ رفتن سر
دادند و یکی یکی از آقابزرگ تشکر کردن و رفتن!

روز جالب و خوبی بود و بیشتر از همه حرص دادن سبحان بهم مزه داده بود!

با لبخندی در ماشینم رو باز کردم و نشستم !یاد گل صبح افتادم ولی گل جلوی داشبرت نبود!

تعجب کردم یعنی کی اومده بود تو ماشین من!

ماشین رو روشن کردم و پشت سر ددی که از عمارت زد بیرون منم حرکت کردم و با زدن بوقی
برای آقا بزرگ رفتم!

روزهای آخر زمستون بود و نزدیک عروسیه ادوارد و فیلیز نامزدش بود و هر باز که بهش زنگ می

زدم و حالش رو می پرسیدم چقدر اصرار می کرد که حتما توی جشنشون شرکت کنم!
دلم بدجور هوای رفتن رو کرده بود ولی وقتی با ددی در میون گذاشتم گفت که امسال سال اولیه که
عید ایران هستیم و اگه بریم آقا بزرگ ناراحت می شه و از طرفی هم دلش راضی نمی شه که من رو
تنهایی بفرسته!

می دونستم که اصرار بی فایده است و ددی هم داره درست میگه و امسال سال اولی بود که عید این جا
بودیم!

هر چند وقتی که رسیده بودیم ایران تازه چند روزی بود که عید باستانیون تموم شده بود!
چه زود یک سال گذشت و من یک سال به سنم اضافه شد! بیست و دو! دوتا عدد زوج کنار هم
نشسته بودن!

خیلی وقت بود که بازم از مزاحم تلفنیه خبری نبود و انگار یه جورایی فراموشش کرده بودم!
قرار شده بود که چهار شنبه آخر سال رو همگی توی عمارت جمع بشیم!
آقا بزرگ بی نهایت خوشحال بود که امسال همه بچه هاش دور هم جمع شدن و این وسط جای
کسی که خیلی خالی بود حاج خانوم بود!

دیروز که رفته بودم پیش آقا بزرگ ازم خواست که با هم بریم سر خاکش!
درختی که بالای مقبره اش کاشته بودن سبز کرده بود و انگار اونم می دونست که دوباره بهار در
راهه!

زیاد آقا بزرگ رو تنها نذاشتم می ترسیدم که حالش بد بشه و دوباره قندش عصبی بشه و این بدتر
از همه چیز بود توی این آخر سالی!

چهار شنبه بود و درحالی که آماده شده بودم زنگ زدم به ددی و گفتم که خودم میرم و اونم از اون
طرف بیاد عمارت!

در عمارت کامل باز بود و به راحتی رفتم تو! ماشین رو که پارک کردم چشمم افتاد به یه عالمه چوب
که یه گوشه روی هم ریخته بودن!

ددی بهم گفته بود که یه رسمه که آتیش درست می کنن و همگی از روی آتیش در حالی که دست
های هم رو می گیرن یه شعری رو می خونن و میپرن و سیب زمینی آتیشی و چای آتیشی هم
درست می کنن و می خورن و میگن و می خندن!

رفتم تو که دیدم زن عمو اینا زودتر از ما رسیده بودن اون جا و داشتن می گفتن و می خندیدن!
با دیدن من مهیار فوری از جاش پرید و اومد سمتم و گفت:

به ببینن یه دختر هم نترس باشه همین سوگند خودمونه بقیه دخترامون دل ندارن که و دستم رو
گرفت و با خودش دوباره برد سمت در و نداشت که من یه سلام درست و حسابی هم بکنم!

از توی جیبش یه عالمه فشفشه و ترقه و اون چیرای دیگه رو در آورد و شروع کرد به گفتن اسمشون!

واسه خودش سرخوش بود دیگه و حسابی کیف می کرد، با صدای بلند از عفت خواست که براش کبریت بیاره و بقیه هم بساطشون رو جمع کردن و اومدن توی ایوون و روی صندلی ها دور میز نشستن...

با ریختن بنزین روی چوب ها دیگه آماده آتیش زدن بودن و تو همین حین فرصت کردم با بقیه هم سلام و علیک کنم و کم کم سر و کله عمه اینا و ددی و البته سبحان که هنوز معلوم نبود کجاست پیدا شد.

هوا رو به تاریکی می رفت که آتیش رو روشن کردن...

یه دفعه کل باغ روشن شد! اینقدر بنزین رو چوب ها ریخته بود که یه دفعه آتیش زبونه کشید و مهیار خودش رو فوری کشید عقب، چقدر شعله های نارنجی و قرمز رنگ آتیش توی تاریکی شب خوشگل بود!

مهیار که یه هر کدوممون یه دونه از اون ترقه های بزرگی که توی دستش بودن و مثل موشک بود می داد طریقه روشن کردنش رو هم یاد داد که پگاه گفت:

ای بابا مهیار من که یاد نگرفتم بیا خودت بزن من که می ترسم مهیار که با صدای بلند می خندید گفت:

می دونستم که تو از این کارا بلد نیستی از این پروانه که ازت کوچیک تره یاد بگیر بلدهم نباشه باز درجا نمی زنه!

پروانه که دستش رو می زد به کمرش گفت:

خیلی هم خوب بلدم وایسا و نگاه کن و قلافش رو کشید و ترقه رو پرت کرد که صدای وحشتناک و مهیب تو عمارت بلند شد...

و همگی یکی یکی شروع کردیم که کم کم سبحان هم اومد تو گود و عمو و ددی هم اضافه شدن و حالا صدای خنده همه توی باغ بزرگ عمارت پیچیده بود...

عفت خانوم رفت طرف آتیش و کتری و قوری استیل رو گذاشت یه گوشه آتیش تا یه جای آتیشی هم بهمون بده!

مهیار که می رفت طرف آتیش دوباره یه کم دیگه چوب ریخت روش و دوباره بنزین و آتیش بیشتر از قبل زبونه کشید و گفت:

بلند شین بیاین بپرین دیگه و خودش فوری از روی آتیش به تنهایی پرید و شروع کرد به خوندن شعر...

زردیہ من از تو

سرخیه تو از من و هی تکرار کرد...

دستم رو میون دست های پگاه و پروانه گذاشتم و برای اولین بار بود که می خواستم این کار و بکنم و کلی ذوق داشتم و به ددی که داشت بهم نگاه می کرد با صدای بلند که بشنوه گفتم:

ددی شما هم بیاین دیگه! فکر کنم خیلی مزه بده! و از روی آتیش پریدیم...

شب خیلی خوبی بود و بیشتر از همش سیب زمینی هایی که حسابی توی اون آتیش کباب شده بودن و با نمک مزه دادن هر چند اون شب همگی حسابی بوی آتیش گرفته بودیم و اگه می دونستم این جوریه حتما یه دست لباس دیگه هم با خودم می آوردم و آخرش هم بچه ها از آقابزرگ خواستن که یه دونه از اون خاطره های قدیمیش رو تعریف کنه و گوش بدیم و آقابزرگ هم شروع کرد به تعریف کردن!

روزای آخر سال بود و این هفته هم آخرین هفته ای بود که می رفتیم موسسه و امروز روز آخر بود و موسسه تقریباً خلوت بود! توی دفتر لیست نمرات رو وارد می کردم که با زدن ضربه ای به در، در باز شد و مهیار خندون وارد شد.

به به استادای عزیز، خسته نباشین و اومد سمت من و در حالی که باهام دست می داد گفت: چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد آبجی خانوم! در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

نفرمایید برادر، کم سعادتیہ ماست دیگه این داداشت روزای تعطیل هم از آدم کار می کشه مگه نمیبینی!

سبحان که می خندید گفت:

ای بدجنس خوبه که خودت از بیکاری پاشدی اومدی این جاها...

با مهیار کمی سربه سر سبحان گذاشتیم که دوباره صدای در اتاق بلند شد و اسفندیاری که یه مانتوی کوتاه و آجری رنگ پوشیده بود اومد تو و با دیدن مهیار گفت:

وای آقای فتوحی چه عجب ما شما رو دوباره توی موسسه دیدیم و مهیار هم انگار که به زور باهاش حرف می زد جوابش رو داد و گفت:

داشتم رد می شدم گفتم یه سلامی هم عرض کنم و بد برم! اسفندیاری هم با ناز و کرشمه مخصوص خودش گفت:

خیلی هم خوش اومدین! و با برگه ایی که توی دستش بود رفت سمت میز سبحان و گفت: استاد این هم از لیست نمرات من تموم شد با من دیگه امری نیست؟! سبحان که نگاهی به لیست می انداخت گفت:

نه خانوم اسفندیاری می تونین برین و امیدوارم که سال خوبی رو هم شروع کنین! اسفندیاری که لبخندی عمیق و گشاد می زد گفت:

حتما همین طوریه که شما میگین و رو به من و مهیار هم عید رو پیشاپیش تبریک گفت و از اتاق رفت بیرون!

بعد از خارج شدن اسفندیاری از اتاق مهیار رو به سبحان گفت:

تو هنوز این رو نگه داشتی؟ و با خنده گفت هر چند این رو اخراجشم بکنی بازم میاد مثل اونی می مونه که از در بندازیش بیرون از دیوار میاد تو و با صدای بلند خندید و گفت عاشقیه دیگه بد دردیّه لامصب...

سبحان که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

هیسس مهیار، زشته چه کار داری به این دختر تو، حتما صلاح دیدم که هنوزم نگه داشتمش دیگه! مهیار که به حالت بستن دهنش دستش رو می کشید روی لب هاش گفت:

بله قربان، شما درست میگین! و به من که سرم رو انداخته بودم توی برگه ها نگاهی کرد و گفت:

کارت کی تموم می شه؟

من که سرم رو بلند می کردم گفتم فکر کنم یه یک ساعت دیگه تمومه واسه چی؟

مهیار که چشمکی می زد گفت می خواستم ببرم بگردونمت! میگم می خوای از اربابتون واست مرخصی بگیرم؟

من که می خندیدم نگاهی به سبحان انداختم و با صدایی آروم تر گفتم:

اربابمم اجازتش دست خودمه! بشین تند کارم رو انجام میدم با هم میریم!

سبحان که انگار یه چیزایی متوجه شده بود گفت:

مهیار دوباره داری چی میگی اون جا هی وز وز می کنی مثل زنبور...

مهیار که قیافه مظلومی به خودش می گرفت گفت:

هیچی بخدا داداش، من اصلا مگه بلدم حرفم بزنم و برگشت سمت من و یه چشمک دیگه زد که از چشم های تیزبین سبحان دور نمود.

ساعتی رو توی شهر به همراه مهیار و البته سبحان توی خیابون ها چرخیدیم و حسابی خوش گذروندیم!

پلاستیک کوچیکی که توش قبلا زغال اخته بود و الان اثری ازشون نبود رو انداختم توی سطل زباله و در حالی که با دستمالی که از توی جیبم در می آوردم دور دهنم رو که مطمئن بودم بخاطر خوردن این میوه کوچولو قرمز رنگ گرفته رو پاک کردم که یه دفعه دیدم دستم کشیده شد و مهیار من رو برد طرف یه مغازه لباس فروش بزرگ زنونه! و سبحان هم هی می گفت مهیار ولش کن، دستش

درد گرفت از بس امروز هی کشیدیش این طرف و اون طرف و مهیار هم که گوش شنوا انگاری نداشت!

سه تایی وارد مغازه شدیم و بعد از چرخیدن و دید زدن لباس ها مهیار گفت:
به نظرت اون پیراهن یاسی رنگه به مامانم میاد؟
من که لباس رو زیر و رو می کردم گفتم:

رنگش زیادی تو چشمه! بریم ببینیم از این رنگ دیگه ای هم داره!
و به سبجان که برای خودش داشت توی مغازه می چرخید و لباس ها رو نگاه می کرد نگاه کردم و رفتم سمت خانومی که پشت میز ایستاده بود و سرش هم کم شلوغ نبود!
بعد از چند دقیقه ای که گذشت بالاخره فروشنده سرش یکم خلوت تر شد و لباسی که انتخاب کرده بودیم رو برامون آورد.

رنگ سرمه ایش واقعا برازنده زن عمو بود و مهیار هم همون رو خرید، برگشتم سمت سبجان که دیدم داره با یه لبخندی به لباسی که روبروش بود نگاه می کرد! تعجب کردم یعنی سلیقه سحان این بود!

این لباس که به درد زنای شصت ساله می خورد نه زن عمو!
رفتم کنارش و تنه آرومی بهش زدم، سبجان که کمی تگون خورده بود گفت:
قشنگه لباسه و با ابروش بهش اشاره کرد؟
درحالی که هنوز با تعجب نگاش می کردم گفتم:
فکر نمی کنی این واسه سن بالاها به درد می خوره؟
سبجان که دستی می کشید به لباس نگاهی انداخت سمت من و گفت:
اتفاقا فکر می کنم خیلی بهت میاد می خوای برو امتحانش کن خوشت نیومد از رنگش یکی دیگه واست می خرم عیدی؟ چطوره؟!

من که تازه فهمیدم داره چی میگه به روی خودم نیاورم و گفتم:
پولات رو بزار تو جیبیت تا بیشتر کپک بزنه و راهم رو کشیدم و دوباره برگشتم سمت مهیار که داشت به روسری های پشت ویتترین نگاه می کرد!
کنار ماشین من ایستاده بودیم که مهیار گفت:

آبجی خانوم در خدمت بودیم حالا؟ نمیای بریم خونه ما؟ با لبخندی ازش تشکر کردم و گفتم واسه امروز مرسی، خیلی خوش گذشت به زن عمو اینا هم سلام مخصوص برسونین و نیم نگاهی هم به سبجان نذاختم می خواستم بشینم تو ماشین که سبجان صدام کرد.
به اجبار سرم رو همراه با نگاهم بلند کردم طرفش و گفتم:

بله؟!!

با لبخندی که تو این روزها بیشتر روی چهره اش دیده می شد گفت:
روی اون لباسه که بهت پیشنهاد دادم فکر کن! وقتی توش تصویرت می کنم کلی غصه هام رو یادم
میره و خنده بلندی کرد و رفت سمت مهیار که ماشین رو روشن کرده بود و براش بوق می زد!
نشستم تو ماشین و حرصم رو با زدن ضربه ای روی فرمون خالی کردم!
حالا دیگه من و تو اون لباس تصور می کنی و شاد می شی آره؟ دارم واست آقا سبحان! و کمر بندم
رو بستم و گازش رو گرفتم و راه افتادم سمت خونه و تو دلم هرچی بد و بیراه بود براش حواله
کردم!

کلید رو توی در چرخوندم و در و باز کردم! از تاریکی توی خونه متوجه شدم که هنوز ددی نرسیده!
هنوز از عصبانیت چیزی کم نشده بود کفش هام رو با عصبانیت پرت کردم کنار جا کفشی و رفتم تو
و کلید برق رو زدم!

شالم رو پرت کردم روی کاناپه و رفتم سمت آشپزخونه و از توی یخچال یه بطری آب خنک
برداشتیم و بدون این که بخوام حتی دنبال لیوان هم بگردم گذاشتم رو دهنم و یه نفس آب خنک رو
سر کشیدم!

با زنگ تلفن بطری رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و رفتم سمتش!
بازم همون مزاحمه بود!

تازه داشتم خوشحال می شدم که خبری ازش نیست ولی نه انگار این دست بردار نبود!
بدون این که جواب بدم گذاشتم این قدر زنگ بخوره تا قطع بشه! بلکه این مزاحم پرو یکم از روش
کم بشه!

انگار دوربین گذاشته بود و ساعت رفت و آمد من به خونه رو می دونست!
ناخودآگاه دوباره فکرم رفت سمت کرامت! و شالم رو که انداخته بودم رو کاناپه دوباره سرم کردم و
یه نگاه به خودم توی آینه انداختم! و رفتم سمت واحد سی و نه!
نفسم رو با یه فوت دادم بیرون و زنگ رو فشردم! دوبار پشت سر هم!
در باز شد و کرامت با یه رکابی و شلوارک کوتاه اومد جلوی در...
با دیدن من کمی خودش رو کشید پشت در و گفت:
خوبین خانوم فتوحی؟

سلام آقای دکتر، شرمند مزاحم شدم خواستم ببینم قرص استامینوفن دارین؟
دکتر که لبخندی می زد گفت:

یه چند لحظه صبر کنین فکر کنم داشته باشم و با گفتن با اجازه از در فاصله گرفت و رفت تو!

شکم به یقین تبدیل شد! خودش بود، یعنی اون صدا صدای خودش بود و الان چقدر ریلکس باهام حرف می زد! مطمئن بودم که اشتباه نمی کنم و باید یه جوری حال این یکی رو هم می گرفتم تا این باشه دیگه مزاحم نشه! هر کاری هی راهی داره! اینم شد ابراز علاقه!

کمتر از یه دقیقه بعد دوباره کرامت با یه بسته قرص به دست برگشت و درحالی که لبخندی مَزین چهره اش کرده بود قرص رو گرفت سمتم و گفت:

پیشنهاد می کنم زیاد از این قرص ها استفاده نکنین! اینا واقعا به بدن آسیب می رسونن!

من که تشکری ازش می کردم گفتم:

می شه یه سوال خصوصی ازتون بپرسم دکتر؟

دکتر که به راحتی می شد تعجب رو توی چشم هاش خوند با کمی مکث گفت:

بله بفرمایید...

صدام رو کمی آروم تر از قبل کردم و گفتم:

شما اگه یه مزاحم داشته باشین چکار می کنین؟ اونم یه مزاحم تلفنی؟!

دکتر که قیافش بیشتر از قبل توی هم رفت با من و من گفتم:

خب، خب من که باشم اگه ببینم زیاد زنگ بزنه ردیابی می کنم خط رو ولی اگه نه که کلا جوابش رو نمیدم! و با یه حالتی گفت:

حالا مگه یه همچین موردی واستون پیش اومده!

من که سری به نشونه مثبت تگون می دادم گفتم:

خیلی وقته! ولی من پیگیرش نمی شدم تا این که امروز این تصمیم رو گرفتم پس شما هم موافقین؟

دکتر که یکم گیج می زد گفت:

موافق؟ با چی موافقم؟

من که تک خنده ای می کردم گفتم:

با ردیابی کردن خط دیگه!

دکتر که به زور لبخندی می زد گفت:

بله، بهترین راه همینه!

درحالی که لبخندی می زدم بسته قرص رو تکونی دادم و گفتم:

بابت قرص بازم ممنونم و ازش خداحافظی کردم و اوادم توی خونه!

در رو که بستم زدم زیر خنده و به قرص توی دستم نگاه کردم!

چشم هاش داشت از تعجب می زد بیرون! عمرا اگه فکر می کرد که من ازش یه همچین سوالی

پیرسم! ولی خب من، من بودم دیگه و همیشه از این سوالاتی غیر منتظره واسه همه داشتم!
حالا دیگه مزاحم من می شی آقای کرامت می دونم که از این به بعد دیگه نمی شی! الان که دوباره
صداش رو شنیدم با خودم فکر کردم که چرا همون دفعه اول تشخیص ندادم اینه! از جلوی در رفتم
کنار و رفتم سمت اتاق خواب!

از جام بلند شدم که مهیار فوری گفت:

پس چرا داری میری هنوز فیلم که تموم نشده؟

داداش جان بیخیال من یکی بشو خستم خوابم میاد، این رو گفتم و از پله ها بالا رفتم!
ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و هنوز خواب توی چشم هام نیومده بود! یاد چهره عصبانیش که
می افتادم خندم می گرفت، فکر کرده بود من اون لباس رو واسه مامان انتخاب کرده بودم.
نمی دونم چرا جدیدا علاقه پیدا کرده بودم به اذیت کردنش و بهم مزه می داد، تابحال با هیچ
دختری این جور رفتار نکرده بودم و خودمم هنوز یکم برام غیر باور بود ولی نباید جلوش کم می
آوردم و نگاهم افتاد به گوشیم! رفتم توی پوشه پیام هام!

نصفه شبی زده بود به سرم براش نوشتم فکرات رو کردی؟! و فرستادمش چند دقیقه ای گذشت
ولی جوابی نداد! به احتمال این که پیامم بهش نرسیده دوباره تکرار کردم و فرستادمش که این
دفعه فوری جواب داد،

«لازم نیست چندبار بفرستی همون بار اول رسید! آره فکرام رو کردم دوست داری بدونی چیه»
بعد از خوندن پیامش لبخندی نشست رو لبم می دونستم که الان یه چیز دیگه تحویلم میده
آره فکرت چیه؟!

«؟ فکرم اینه که بگیری بخوابی و یه کتک واسه خودت رزرو نکنی! فکر خوبیه مگه نه»
باشه من رو پیشنهاد تو فکر می کنم و تو هم به پیشنهاد من و چند تا شکلک خنده واسش
فرستادم بازم می تونستم چهره عصبانیش رو به راحتی تصور کنم!

فقط یه روز به نو شدن سال مونده بود و بازم بهار از راه می رسید، حقوق و عیدی کارمندها رو به
حسابشون واریز کرده بودم و خیالم از این بابت راحت بود!
داشتم تو مغازه ها می گشتم و به رسم هر سال برای خانواده و آقا بزرگ اینا یه عیدی کوچیک به
رسم یاد بود می خریدم که دوباره از جلوی مغازه ای که با مهیار و سوگند اومده بودیم رد شدم! بی
اختیار مغزم فرمان استپ رو داد و پشت ویتترین به تماشای لباس ها وایسادم!

با لبخندی که از فکر چند دقیقه پیش تو ذهنم نشسته بود وارد مغازه شدم!
فروشنده اش که همون دختر جون بود فوری گفت:

در خدمتم چیزی لازم دارین آقا؟

بله بی زحمت همون لباسه که اون گوشه سمت چپ گذاشتین رو می خوام!

دختر که نگاهی به من می انداخت یکی مثل همون رو از توی قفسه های پشتش در آورد و گفت:

همین رنگش خوبه؟! یا نه می خواین مدل های دیگه از این لباس رو نشونتون بدم!

نه خانم همین مناسبه! چقدر تقدیمتون کنم؟

مبلغش رو پرداخت کردم و از اون جا زدم بیرون! عجب کادویی می شد این عیدی! بدجوری مخصوص بود و خودم با خودم خندیدم! چقدر برام لذت داشت چشم های وحشیش رو وقتی عصبانی می شد با دیدن این لباس ببینم.

وارد یه عطر فروش شدم و یه ادکلان برای مامان و یکی هم برای بابا خریدم!

هنوزم نمی دونستم که می خوام چی برای آقا بزرگ بخرم!

با دیدن کلاه هایی که پشت شیشه مغازه برای دکور گذاشته بودن فوری در مغازه رو باز کردم و رفتم تو!

کلاه مشکی بود و دورش با نخ های ابریشم طلایی دوخته شده بود و کاملاً برازنده بود!

بعد از کلی راه رفتن با این همه کیسه هایی که توش خریدهام بود کلی به ذهنم فشار آوردم و بالاخره برای مهیار و عمو هم یه کروات و کمربند خریدم!

ماشین رو جلوی یکی از پاساژهای قدیمی که اون جا بود پارک کرده بودم و پیاده این راه اومده رو برگشتم و پشیمون شدم که چرا این قدر دور پارکش کردم!

کیسه های خریدم رو قبل از این که برم سمت ماشین بردم یه مغازه کادویی و همشون رو خیلی قشنگ دادم برام کادو پیچ کرد!

با کلید در خونه رو باز کردم و کادوها رو برداشتم و یه راست رفتم طبقه بالا...

عجیب بود که خونه ساکت بود و کسی نبود!

کادوها رو گذاشتم روی تخت و رفتم سمت کمد بد از کمی جمع و جور کردنش بالاخره کادوها رو توش گذاشتم و درش رو قفل کردم.

از دست مهیار همه چیز رو باید قایم می کردم و می دونستم که آخر سر کادوی خودش رو زودتر از بقیه ازم می گیره درست مثل هر سال!

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین!

بعد از چرخی که توی خونه زدم مطمئن شدم که حتما مامان رفته بود خرید! گوشه رو برداشتم و یه زنگ بهش زدم!

سلام مامان کجایی شما؟

خب سلام برسونین! می خواین برگشته پیام دنبالتون؟

باشه پس مواظب باشین! نه مرسی من چیزی لازم ندارم! فعلا.
تلفن رو گذاشتم سر جاش! ماما به همراه سوگند رفته بودن بازار و داشتن خرید می کردن!
خوبه اون روز این همه با مهیار گشتیم! با فکر عیدی که براش خریدم خندم گرفت!
مطمئن بودم با دیدنش بدجوری آتیشی می شه و همین هم شد!
توی جام خوابیده بودم و به چند ساعت قبل فکر می کردم و واسه خودم سرخوش می خندیدم! این کارا از من بعید بود!

از پله ها که اومدم پایین مهیار فوری گفت:
به به عیدی عمو و سوگند رو هم بالاخره رو کردی آقا سبحان!
با خنده رفتم کنار عمو و بسته کادو شده رو بهش دادم و گفتم:
این یه عیدیه کوچیکه امیدوارم یادگاری داشته باشین و عمو که ازم تشکر می کرد کادو رو گرفت!
سوگند که نگاهش هنوز به دست من بود گفت:
این یکی هم مال منه دیگه آره؟
با خنده رفتم طرفش و گفتم:
بله قابل شما رو نداره...
دقیقه ای نگذشته بود که سوگند گفت:
ددی عیدیتون رو بدین من ببرم بزارم تو کیفم یه وقت جا میزارینش ها...
عمو که می خندید گفت:

این دختر بیشتر از من نگرانه عیدیمه و با خنده کادو رو داد دست سوگند!
سوگند هم بلافاصله از جاش بلند شد که بره طبقه بالا، منم فوری لیوان چاییم رو گذاشتم رو میز و
گفتم پس منم برم اون کتابی که بهتون گفتم رو براتون بیارم عمو و به سوگند که تازه روی پله اول
بود خودم و رسوندم و کنارش از پله ها رفتم بالا...
قبل از این که بره توی اتاق صداش کردم!
بله؟

با لبخندی که نمی تونستم جمعش کنم گفتم:
کادوت رو همین جا باز کن بین اگه خوشت نیومد برات عوضش کنم؟ اوکی؟
سوگند که لبخند قشنگی بهم می زد گفت:
اوکی، ولی هرچی باشه من نمیدم عوضش کنی مزش به همینه دیگه! و رفت توی اتاق...
منم دونست که چی انتظارش رو می کشه و گرنه اصلا بازش نمی کرد!
با خنده رفتم طرف قفسه کتاب هام و دنبال کتاب طراحی معروفی که یکی از دوست هام بهم داده

بود گشتم تا ببرمش برای عمو...
 که با صدای عصبانیه سوگند برگشتم طرفش...
 حالا دیگه منو مسخره می کنی! و به لباس توی دستش اشاره کرد و گفت این چیه؟ درحالی که کتاب رو می گذاشتم روی تخت گفتم:
 خب لباسه دیگه...
 سوگند که از خونسردیه من بیشتر لجش گرفته بود گفت:
 آره راست میگی لباسه ولی این که به درد پیرزن های هفتاد ساله می خوره نه من!
 و لباس رو پرت کرد طرفم و گفت:
 کادوت پیش کش خودت!
 به حالت قهر داشت از اتاق می رفت بیرون که دویدم سمتش و در حالی که بازوش رو می گرفتم برگردوندمش طرف خودم و به چشم هاش که توش عصبانیت موج می زد نگاه کردم و گفتم:
 آخه چرا؟ خب اگه رنگش رو دوس نداری برات عوضش می کنم چطوره؟ و چشمکی بهش زدم...
 با یه حرکت بازوش رو از بین دست هام جدا کرد و درحالی که توی چشم هام ذل می زد گفت:
 گفتم که کادوت پیش کش خودت، از تو بیشتر از اینا انتظاری هم نداشتم و با لبخند کجی که می نشوند روی لبش گفت:
 سلیقتم مثل خودت کجه و یه نگاه به سرتاپام انداخت که حس کردم یه چیزی توی وجودم لرزید و بعدش صورتش رو آورد جلوم و گفت:
 کج سلیقه! و از اتاق زد بیرون!
 تا آخر شب که این جا بودن هرچی می خواستم باهاش حرف بزنم فایده نداشت بدجوری خورده بود تو ذوقش و هیچ کاریشم نمی شد کرد با همه حرف می زد به جز من!
 یه جورایی از این که اذیتش کرده بودم لذت برده بودم و این رو هم می دونستم که باهام قهر کرده و تا بهش نگم پشیمونم آشتی نمی کنه و این در حالی بود که اصلا پشیمون نبودم!
 دوازده روز از عید به سرعت سپری شد و امروز سیزده به در بود!
 طبق عادت هر سال قرار بود بریم ویلای بابا توی لواسون و همگی دور هم جمع باشیم و امسال هم عمو اینا برای اولین بار می خواستن همراهیمون کنن!
 هنوزم سوگند باهام سرو سنگین بود و به جز جواب سلام که اونم زورکی جواب می داد دیگه حرفی باهام نمی زد!
 حس کردم امروز که یکم شلوغ پلوغه بهتره که از دلش در بیارم و نزارم این ناراحتی بیشتر از اینا کش دادا بشه مخصوصا که الان مهیار هم فهمیده بود و با حرف های دو پهلوش داشت بقیه رو هم

متوجه می کرد.

یک ساعت بعد از رسیدن ما به ویلا عمه اینا هم از راه رسیدن! بابا داشت باغ رو به عمو که تا بحال این جا نیومده بود نشون می دادو دخترا هم وسایل بازی که برای خودشون آورده بودن رو از توی ماشین می آوردن پایین... رفتیم سمت پرستو و پردیسه رو از بغلش گرفتیم و یه چندباری انداختمش بالا پایین که برام غش غش خندید و صدای شادیه بچه گونش بلند شد.

نزدیکای ظهر بود که رفتیم سراغ آماده کردن وسایل برای ناهار یه سیزده بدر بود و یه کباب و جوجه مخصوص خاندان فتوحی! انگار ممنوع بود تو روز سیزده به در غذای دیگه ای بخوریم و از زمانی که یادم می اومد هر سال توی این روز همین غذا رو داشتیم! با پیام در حال درست کردن آتیش برای کباب ها بودیم که نگاهم افتاد سمت دخترها که داشتن وسطی بازی می کردن و جیغ جیغ می کردن و می خندیدن و روی صورت شاد و سرحال سوگند ثابت موند، لپاش از بس که دویده بود گل انداخته بود و سرخ شده بود و موهایش رو هم با هر حرکتی که اینور و اونور می کرد توی هوا تاب می داد... پیام که رد نگاهم رو دنبال می کرد لبخندی زد و گفت:

ببینم داری دیگه پیر می شی ها نمی خوامی یه سرو سامونی به زندگیت بدی؟ من که نگاهم رو انداخته بودم طرف پیام با خنده کوتاهی بهش گفتم:

چیه داداش حسودیت می شه؟ می خوامی منم مثل خودت گرفتار بکنی آره؟

پیام که با صدای بلند می خندید با چوب بلند توی دستش چوب هایی که درحال سوختن بود رو اینور و اونور کرد و گفت:

اگه به این میگن گرفتاری بزار بگن! عوضش یه گرفتاریه شیرینه!

داشتیم کباب ها رو می داشتیم رو آتیش که دیدم پروانه با سرعت دار میدوه و مهیار هم درحالی که یه چوب دستشه و یه چیزی بهش آویزونه دنبالش، پروانه که نفس نفس می زد اومد پشت من و گفت:

سبحان نگاه کن! به این مهیار لوس یه چیزی بگو ها و مهیار که بلند می خندید چوب رو آورد نزدیکم و گفت:

چرا رفتی اون پشت قایم شدی! بابا این کجاش ترس داره و چوب رو بیشتر جلو آورد و پروانه که چسبیده بود به آستین من بیشتر پشتم قایم شد و جیغ جیغ می کرد، با خنده پروانه رو از خودم جدا کردم و گفتم:

بس کنین بابا! مهیار این دیگه چیه؟

مهیار که نگاهی به چوب می انداخت گفت:

هیچی داداش یه غورباقست که جان به جان آفرین تسلیم گفته و اینم جنازشه و درحالی که بازم می خندید گفت آوردم که پروانه خاکش کنه، پروانه که داد می زد گفت:

اه اه برو اونور، من عمرا به این دستم نمی زنم...

بالاخره هرجوری بود مهیار و راضی کردم تا دست از سربه سر گذاشتن پروانه برداشت و همگی برای خوردن ناهار سر سفره جمع شدیم...

از قصد سر سفره درست نشستیم روبروی سوگند که با دیدن لبخند من که داشتم بهش نگاه می کردم یه چشم غره جانانه بهم رفت!

هر چی که سر سفره می خواست رو فوری می داشتم جلوش که آخر سر بالاخره یه لبخند کم رنگ روی لبش دیدم که تا دید من دارم بهش نگاه می کنم همون یه خورده رو هم جمع کرد و با پگاه شروع کرد به حرف زدن، تو این همه سر سختیه و یک دنده بودن این دختر مات مونده بودم و نمی دونستم دیگه چکارش کنم!

ناهار رو توی فضای باز بیرون خوردیم و بعد از جمع کردن وسایل بزرگترها رفتن داخل ساختمون درحالی که قدم هام رو تندتر می کردم رفتم کنار سوگند که برگشت و یه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به راهش ادامه داد...

میگم می شه این قهر رو تمومش کنی! بابا مگه من چی گفتم! عجب! همش یه کادو واست خریدم و دوباره خودم زدم زیر خنده که برگشت و یه نگاه تند بهم انداخت و قدم هاش رو تندتر کرد.

منم تندتر راه رفتم و دوباره گفتم:

بابا ببخشید، عجب دختری هستی! نمی خوام یه کلمه هم حرف بزنی؟

نه انگار فایده نداشت! داشتم با یه دیوار حرف می زدم و هیچ تاثیری هم روش نداشت! مهیار که می اومد سمتمون فوری گفت:

آق داداش امروز خوب به دختر عموت میرسی ها! یکمم هوای ما رو داشته باش...

با خنده گفتم:

همش یه دخترعمو که بیشتر نداریم! و نگاهم افتاد تو صورت سوگند که داشت می خندید و رو به مهیار گفت:

چیه حسودیت شده؟

بیا داداشت مال خودت من نمی خوامش، تازه من خوشحالم می شم که بدمش به تو! و جلوتر از من راه افتاد.

بدون این که به راه ادامه بدم رفتم طرف آلاچیقی که زیر درخت ها درست کرده بودیم و اونجا

نشستم...

بعد از خوردن ناهار همگی انگار سنگین شده بودن و با استراحت بیشتر موافق بودن... چشم هام رو بستم و تکیه دادم به دیواره چوبی آلاچیق و دست هام و توی هم قفل کردم... صدایش تو گوشم بود که گفت بیا داداشت مال خودت من نمی خوامش... انگار هرچی می خواستم بیشتر بهش نزدیک بشم خودش بیشتر دوری می کرد! باهام لج کرده بود! گره طناب رو محکم تر کردم و از بالای چارپایه بلندی که زیر پام گذاشته بودم اومدم پایین، بیاین دخترا! اینم تاب که می خواستین و دست هام رو که خاکی شده بود زدم بهم و خودم یه دور امتحانی نشستم رو تاب...

گره ها خوب محکم شده بود و وزن من رو هم تحمل می کرد. نوبتی شروع کردن به تاب خوردن و مهیار هم با سرعت هلشون می داد و بازم صدای دخترا رو در می آورد امروز تا تونسته بود سربه سرشون گذاشته بود. نوبت سوگند که رسید به مهیار گفت: خواهشا تو لازم نیست من یکی رو هل بدی دستت درد نکنه! مهیار که می خندید گفت:

چرا آبجی! مگه داداشت مرده که تو تنهایی تاب بخوری و تا سوگند نشست یه هل محکم دادش که همون اول کاری صدای جیغش رو در آورد. نزدیکای غروب بود که سیب زمینی ها رو انداختیم توی آتیش و عمه هم در حال درست کردن آتش بود مثل هر سال...

دور هم نشسته بودیم که مهیار دوباره شروع کرد به اذیت کردن دخترا... بلند شین! این قدر یه جا نشینین، از پرستو یاد بگیرین با یه سبزه گره زدن هم شوهر کرد هم بچش تو بغلشه! بلند شین این روز و این موقعیت استثنایی رو از دست ندین و همه رو به خنده انداخت...

پروانه که حرص می خورد گفت: تو برو اول واسه سالم شدن عقل خودت یه سبزه گره بزن، ما هم میایم بخاطر سالم شدن تو گره می زنیم.

مهیار که می خندید گفت: خیلی هم عقلم سالمه! تازه من که می دونم تو از خداته من برم گره بزنم تو هم زود راه بیفتی... پروانه که حرصش گرفته بود گفت:

شتر در خواب بیند پنبه دانه آقا مهیار و توپ کوچیکی که توی دستش بود رو به سمت مهیار پرت

کرد...

مهیاری که غش غش می خندید جا خالی داد و با صدای بلند گفت:
عمه کجایی که دخترت داره منو ترور می کنه و با چشمکی گفت من که رفتم سبزه گره بزنی زود
باشین بیاین...

سوگند که معلوم بود چیزی از قضیه این سبزه گره زدن نفهمیده بود به پگاه که داشت هنوز از
حرکات این دوتا می خندید گفت:
اینا چی میگن؟ مگه سبزه گره بزنی چی می شه؟
پگاه گفت:

این یه رسمه عزیزم! از قدیم بوده که روز سیزده عید میرن سبزه گره میزنن و یه آرزو می کنن و
به امید این که توی سال جدید این آرزوشون برآورده بشه و مهیار هم داشت به همین خاطر سربه
سرمون می داشت و می گفت پرستو گره زد و شوهر پیدا کرد شما ها هم بلند شین دست به کار
باشین...

سوگند که می خندید گفت:

اوه، چه خرافاتی! من یکی که اعتقاد ندارم به این چیزا ولی جالبه!
صدای مهیار بود که داد می زد و می گفت هرکی سیب زمینی آتیشی می خواد زود باشه بیاد...
در حال خوردن سیب زمینی بود که کنارش ایستادم و گفتم:
ببخشید استاد می خواستم بدونم فردا افتخار می دیدن بیاین آموزشگاه؟
سوگند که مشغول پوست گرفتن سیب زمینی که دورش سوخته بود گفت:
تو سال جدید یه تصمیم جدید گرفتم...
یه دونه از سیب زمینی ها رو برداشتم و توی دستم بخطر داغیش بالا پایش کردم و چشم دوختم
بهش تا حرفش و ادامه بده...
می خوام یکم استراحت کنم و دیگه سر کار هم نیام!
نمی دونم چرا ولی سیب زمینی از دستم افتاد، حتما بخاطر داغیش بود که سوختم و ولش کردم یا
شاید، شایدم بخاطر حرف سوگند بود!
با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم در کمال آرامش داره کار خودش رو انجام میده...
با دستم بازویش رو گرفتم و روبروی خودم وایسوندمش و گفتم:
جدی که نگفتی؟ هان!
با لبخندی مرموز که روی لب هاش بود گفت:

بستگی داره که تو بخوای جدی بگیری یا نه!
 من که دیدم قصد بازی کردن باهام رو داره باهاش بازی کردم...
 من راحتیه تو رو می خوام نه چیز دیگه! به تصمیمت هم احترام می زارم!
 سوگند که انگار منتظر بود یه چیز دیگه بگم گفت:
 بخاطر این اخلاق قشنگت هم که شده حتما تصمیم رو عملی می کنم و روش رو کرد اون طرف
 ومنم دستم رو شل کردم...
 با لبخندی دوباره دستش رو گرفتم و دوباره به حالت قبل برگردوندمش گفتم:
 اخلاق من کجاش قشنگه هوم؟
 درحالی که دستش رو می داشت روی سینم کمی هولم داد و گفت:
 لوس نشو! خودت خوب می دونی که کجاش قشنگه!
 با خنده دستش رو محکم تر گرفتم و گفتم:
 بیا آشتی کن و قال این قضیه رو بکن، بابا من که گفتم معذرت می خوام پشیمون شدم! لبخند رو
 روی لباش دیدم...
 تو چی گفتی؟ نشنیدم! می دونستم که خوب شنیده به همین خاطر با لبخندی گفتم:
 پشیمونم! بسه دیگه این همه کم محلی! او با چشمتی ازش دور شدم.
 کنار ددی نشسته بودم ولی ذهنم دور رفتار و کارهای اخیر سبحان می چرخید، حس می کردم نگاه
 هاش رنگ دیگه ای به خودش گرفته و مثل اولا نیست.
 با رفتاری امروزش دیگه داشت بهم ثابت می شد که یه چیزایی داره بینمون تغییر می کنه و
 هضمش هنوزم برام سخت بود، بی اختیار دستم رو گذاشتم روی قلبم...
 از همون بار اول هم که دیدمش در نظرم با همه فرق می کرد، یه جور خاصی بود و از رفتارش سر
 در نمی آوردم، هنوزم برام رفتارش گنگ بود سرم رو تکیه دادم به صندلیه ماشین و چشم هام رو
 بستم...
 خسته شدی عزیز بابا آره؟
 چشم هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم طرف ددی که داشت رانندگی می کرد و گفتم:
 آره خیلی خوب بود، حسابی بازی کردیم امروز...
 ددی که می خندید گفت:
 خوبه که بهت خوش گذشته! تازه از فردا هم که دوباره میری سر کار...
 با خنده گفتم:
 اوه ددی! از کار نگین که توی این دو هفته حسابی تنبل شدم و این رو خودم خوب می دونم ولی به

سبحان گفتم که فردا نمیام آموزشگاه!

ددی خندید و گفت:

خوبه دیگه! اون بیچاره هم که حرفی نداره میگه خب استراحت کن...

منم خندیدم و گفتم:

نمی تونه هم چیزی غیر از این بگه! چاره ای نداره.

با رسیدن به خونه یه راست رفتم سمت حمام و بعد از گرفتن یه دوش که حسابی خستگی رو از تنم در آورده بود رفتم توی اتاق و با همون موهای نیمه خیس خوابیدم.

با این که امروز هیچ کاری توی خونه نداشتم ولی نمی دونم چرا دلم می خواست یکم سبحان رو اذیت کنم و الکی گفتم که فردا نمیام موسسه و اونم حرفی نزد، انگار می ترسید اگه چیزی بگه من لج کنم دوباره و بهش بگم که دیگه اصلا نمیام آموزشگاه!

چشمم که خورد به تلفن یاد کرامت افتادم!

روز چهارم عید بود که صدای تلفن بلند شد و ددی گفت که دکتر کرامت برای تبریک عید می خواد بیاد.

تعجب کرده بودم کرامت رو توی این چند وقت شاید روی هم ده بار هم ندیده بودم و اون چه راحت می خواست بیاد خونمون!

یه شلوار مخمل قهوه ای با یه بولیز کالباسی رنگ پوشیدم و یه شال همرنگ شلوار رو هم انداختم روی سرم و با یه آرایش ملیح منتظرش نشستیم.

میوه و اجیل و تنقلات هم که همه روی میز چیده شده بود و دیگه کاری نمی موند، با صدای شنیدن زنگ در ددی رفت در و باز کرد.

اول که اومد تو چشمم خورد به دسته گل بزرگی که توی دستش بود و بعدم صورت هفت تیغه شده اش که شبیه تازه دامادا کرده بودش و توی اون کت و شلوار و دسته گلی که توی دستش بود به تنها چیزی که می شد نسبتش داد همین کلمه داماد بود!

ددی یه نگاهی به من انداخت و گفت:

دخترم این دسته گل رو از فرید جان بگیر و کرامت که یه قدم می اومد جلوتر دسته گل رو داد دستم و منم با اون یکی دستم باهاش دست دادم و بهش خوش آمد گفتم که حس کردم موقعی که می خواستم دستم رو ازش جدا کنم کمی مکث کرد که تا نگاه من رو دید لبخندی زد و رو به ددی گفت:

اولین عید رو چطور دارین می گذرونین بد از این همه سال دوری؟

ددی که تعارفش می کرد تا روی کاناپه بشینه گفت:

تا این جاش که خیلی خوب بوده! انگار توی شهر یه حال و هوای دیگه داره، هرچند اون جا هم که بودیم کریسمس هم همین حس و حال و داشت ولی خب این جا قوی تره!
دسته گل رو گذاشتم روی گلدون روی میز و پر از آبش کردم و برگشتم کنارشون که دیدم دکتر از سرتاپام یه نگاهی انداخت!
به ظرف جلوش اشاره کردم و گفتم:
یه چیزی میل کنین دکتر...

تشکری کرد و شروع کرد به حرف زدن با ددی...
بعد از چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه که براشون قهوه بیارم با آروم شدن صداشون برگشتم سمتشون که دیدم دکتر داره یه چیزی رو آروم به ددی میگه! تعجب کردم این چی بود که بلند نمی گفتش!

قهوه به دست جلوش ایستادم و اونم بعد از یه نگاه به من بالاخره تصمیم گرفت که یه فنجان از توی سینی برداره و منم رفتم طرف ددی که به کنارش اشاره کرد و گفت که اون جا بشینم و منم نشستم.

یک ساعتی نشست و بعد از کمی حرف زدن با ددی و صحبت های متفرقه به قول معروف رفت سر اصل مطلب و بعد از کمی حرف زدن در مورد خودش و خانوادش گفت که تنهاست و بیشتر اقوامش شهرستان هستن و خوشحال می شه که باهامون رفت و آمد داشته باشه و بعد از نگاهی به من و ددی می انداخت خیلی صریح و راحت گفت که قصدش از اومدن امشب این بوده که بیشتر باهم آشنا بشیم و اگه ددی اجازه بده برای امر خیر رسیده این جا و با نگاهی به من که خیلی ریلکس نشسته بودم و به حرف هاش گوش می دادم نگاهی انداخت و رو به ددی گفت که از دخترتون خوشم اومده و به خودم این اجازه رو دادم که پا پیش بزارم و ازتون خواستگاری کنم و خوشحال شدم که شما هم این افتخار رو بهم دادین!

ددی که تک سرفه ای می کرد به کرامت که صورتش کمی سرخ شده بود لبخندی زد و گفت:
آقای کرامت این لطف شما رو می رسونه و خوشحالم که جوون موقری و با شخصیتی مثل شما این درخواست رو داره و بعد از کمی حرف های دیگه که به نظر من بیهوده بود و ولی خب دور از ادب هم بود که بخوام توی همون لحظه اول بگم که نه مخالفم و الان قصد ازدواج ندارم و این حرف ها رو بزنم گذاشتم ددی هم یکم از ما و اخلاقیات و روحیات خانوادگی ما حرف بزنه!
کلا بحث مهمونی به یه سمت دیگه کشیده شده بود.

با شنیدن اسمم از زبون ددی به خودم اومدم و دیدم که داره میگه دخترم بهتره شما دوتا جوون یکم با هم صحبت کنین و به تراس اشاره کرد و خودش هم با لبخند رفت سمت آشپزخونه!

من که یکم که نه خیلی از رفتار ددی تعجب کرده بودم به کرامت که انگار لبخند پیروزی روی لبش بود نگاهی کردم و از جام بلند شدم و به سمت تراس اشاره کردم و دوتایی رفتیم اون جا... هر دو ساکت بودیم که کرامت شروع کرد به حرف زدن و بازم از خودش که به تنهایی و بدون پدر روی پاش ایستاده و درسش رو خونده و خیلی چیزای دیگه حرف زد و آخرش هم گفت که از روزی که من رو دیده از من خوشش اومده و بیشتر روزها می دیده که از خونه می زدم بیرون و کم کم علاقهش بهم بیشتر شده و تصمیم گرفته که این رو با پدرم در میون بزاره و امشب از ددی اجازه خواسته بوده و ددی هم بهش گفته که بفرمایید!

تعجبم از این بود که وقتی کرامت زنگ زد ددی بهم گفت داره میاد یه عید دیدنی ساده و اصل ماجرا رو بهم نگفته بود هرچند اگر هم می گفت زیاد فرقی نداشت! خودم کم و بیش از دسته گل توی دستش و زنگ هایی که فهمیده بودم کار اینه یه چیزایی بو برده بودم!

و بعد از کمی حرف زدن بالاخره خودم شروع کردم و گفتم که تحصیلاتم رو هم توی اون کشور تموم کردم و بعد از یکم فلسفه بافی گفتم که فعلا هیچ تصمیمی برای ازدواجم ندارم! که فوری گفت:

اگه لازمه و وقت می خوانی که فکر کنی من حرفی ندارم و مانعتون نمی شم و همین امشب جوابی ازتون نمی خوام!

برام زیاد اهمیتی نداشت ولی به چشم های ملتسمش که انگار داشت ازم خواهش می کرد نگاه کردم گفتم:

باشه من چند روز دیگه جوابم رو به ددی میگم و بهتون خبر میدم که جوابم چیه! کرامت که لبخندی از روی رضایت می زد خوشحال شد و بعد از چند دقیقه ای دوباره دوباره رفتیم داخل اتاق!

همین که رفت ددی زد زیر خنده!

به ددی که می خندید با تعجب نگاه کردم و گفتم:

اوه، ددی به چی این جور می خندیدن؟! ددی که نگاهی با محبت به من می انداخت اومد سمتم و در آغوشم گرفت و من و بیشتر شوکه کرد.

دلم می خواست زودتر بدونم چی باعث شده ددی این قدر احساساتی بشه...

ددی که بالاخره رضایت داد من از توی آغوشش پیام بیرون با لبخندی که روی لبش بود گفت: دیگه یه دونه دخترم بزرگ شده!

و به کاناپه اشاره کرد و دوتایی نشستیم کنار هم!

ددی خوب امشب غافلگیرم کردین ها، چطور به من نگفتین؟
ددی که می خندید گفت:

بهتر دیدم که ندونی و فکر کنی که این یه مهمونیه معمولیه! و بعدم دور از ادب بود که با همون زنگ اول که می دونستم اگه به تو بگم کرامت برای چی بیشتر می خواد بیاد این جا بگی لازم نیست و بهش جواب رد بده! به همین خاطر نگفتم!
من که لبخندی می زدم گفتم:

آخه ددی من الان واقعا هنوز این رو توی خودم حس نمی کنم که آمادگی ازدواج داشته باشم! بعد هم توی خوب بودن کرامت شکی نیست! ولی خوب من هم معیارهایی دارم دیگه!
ددی که خودش هم رفته بود توی فکر گفت:

نمی دونم دخترم، بالاخره هرکسی یه معیاری داره دیگه! شاید اون فکر کرده تو براش گزینه خوبی هستی! و تو هم صلاح می دونی که اون به معیارهای تو نمی خوره! هرچند اگه نظر من رو بخوای من زیاد باهات برخورد داشتم و یه سری جاها ازش کمک گرفتم و باهم مشورت داشتیم و اون جووری که من می شناسمش جوون سالم و خوبیه و وجه اجتماعی خیلی خوبی هم داره!
من که از جام بلند می شدم گفتم:

اوکی ددی ولی با این حال من آمادگیش رو ندارم! بهش گفتم که چند روز دیگه ددی جواب نهاییم رو بهتون میگه و اگه ازتون جوابی خواست بگید که من فعلا یه همچین قصدی ندارم! و ازش تشکر کنین بابت لطفش!

می دونستم که دماغش حسابی با این حرفم سوخته می شه! حالا دیگه میاد خواستگاریه من؟! پس بگو قضیه این دسته گل بزرگ همچین بی ربط هم به درخواستش نبود، حالا دیگه یاد می گیره که چجوری به یه خانوم ابراز علاقه کنه! نه با مزاحم تلفنی شدن و بعدش هم اصلا به روی خودش نیاوردن که یه همچین کاری کرده و خیلی راحت پاشه بیاد خواستگاری!
یاد قیافش که افتادم زدم زیر خنده و از جام بلند شدم و بشقاب های روی میز رو جمع کردم.
چند روز بعد ددی زنگ زد و جواب من رو به کرامت گفت و بعد از قطع تلفن گفت:
بیچاره چه ناراحت هم شد!

به ساعت که نگاه کردم دیدم انگار این عقربه ها نمی خوان از جاشون حرکت کنن!
بی هدف توی اتاق قدم میزدم که با فکر این که با رفتنم به موسسه سبحان رو غافلگیر می کنم رفتم تو اتاق و در عرض نیم ساعت توی ماشین نشسته بودم و داشتم می رفتم سمت موسسه!
از قصد تیپ رسمیه آموزشگاه رو نزدم که فکر نکنه مخصوص اون جا از خونه زدم بیرون!
تا رفتن توی دفتر با شش، هفت نفری سلام و علیک کردم و بازم تبریک عید! ای بابا این عید تموم

شده بود و هنوزم داشتن به هم تبریک می گفتن!
 با زدن چند ضربه به در صدای رساش به گوشم نشست که گفت:
 بفرمایید...
 در رو که باز کردم سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت می کرد، بدون این که حرفی بزنم
 مستقیم رفتم سمت میزش که وقتی سرش رو بلند کرد و من رو دید به راحتی می شد تعجب رو
 توی چشم هاش خوند!
 با لبخندی دستم رو جلوش دراز کردم که فوری از جاش بلند شد و گفت:
 تو که تو مرخصی بودی! و دستم رو به گرمی فشرد...
 در حالی که توی چشم هاش نگاه می کردم گفتم:
 هنوزم توی مرخصی هستم رییس!
 با دستش به صندلی اشاره کرد و گفت:
 چرا وایسادی بشین! نکنه نیومده می خوای بری؟
 در حالی که می رفتم سمت مبل های چرمی گفتم:
 نه اتفاقا اومده بودم بیرون گفتم یه سر هم به آموزشگاه بزنم ببینم اوضاع چطوریه؟
 سبحان که لبخندی می زد گفت:
 تا همین الان داشتیم لیست ثبت نام های بچه های قدیمیمون رو دوباره وارد می کردیم، یه چند
 دقیقه ای می شه که کارا تقریبا تموم شده.
 با خنده گفتم:
 خوبه! پس خوب شد که امروز رو مرخصی گرفتم!
 سبحان که برگه ها رو دسته می کرد گفت:
 زیادم خوشحال نباش که از این به بعد یه کلاس هم به کلاس های قبلیت اضافه کردم و کارت
 بشتر شده!
 با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:
 سبحان نه! همین جوریش هم وقت نمی کنم با اون دقتی که دلم می خواد تدریس کنم! سبحان که
 می خندید گفت:
 این خواست من نیست، خود بچه ها خواستن که باهات کلاس داشته باشن پس دیگه بی انصافی
 نکن!
 من که می دونستم هر چی بگم گوش سبحان بدهکار نیست حرف و عوض کردم و گفتم:
 زن عمو چکار می کنه با زحمت های ما؟ خوبه؟

سبحان کہ از جاش بلند شدہ بود اومد کنار من و روی مبل چرمی دیگہ ای نشست و گفت:
خوبہ، زحمت چیہ!

ددی اخہ من واسہ چی برم بہ مهمونی کہ حتی یہ بار ہم آدماش رو ندیدم؟!
ددی کہ کنترل تی وی رو توی دستش گرفتہ بود و مشغول عوض کردن کانال هاش بود گفت:
دخترم خودت کہ شنیدی سبحان گفت کہ خانوادگی دعوت شدن ولی چون زن عموت مریض
شدہ نمی تونہ بیاد و بہش گفتہ کہ تو رو با خودش ببرہ، حالا اگہ می خوای نری ہم نرو فوقش بہ
زن عموت میگی من نمی تونم ہمراہ سبحان بیانم دیگہ این کہ غصہ خوردن ندارہ دارہ؟
من کہ پکر شدہ بودم دست هام رو توی سینہ ام قفل کردم و گفتم:
آخہ خب آدم رو تو رو در بایستی قرار میدن دیگہ! من کہ روم نمی شہ بگم نہ من نمی خوام ہمراہ
سبحان باشم!

ددی کہ تی وی رو خاموش می کرد گفت:
این تلویزیون ہم کہ ہیچی ندارہ و حوصلہ آدم رو سر می برہ و اومد سمتم و در حالی کہ دستم
رو می گرفت از جا بلندم کرد و گفت:
مهمونی آخر ہفتہ هست فکراتو بکن امشب اگہ نخواستی بری فردا زنگ بزن و بگو عزیز بابا،
زوری کہ نیست!

و بوسہ ای روی پیشونیم زد و با گفتن شب بخیر رفت سمت اتاقش.
با گفتن یہ آہ غلیظ منم رفتم طرف اتاقم!

کلاس هام رو روزهای زوج برداشتہ بودم و خدا رو شکر فردا سہ شنبہ بود و کاری نداشتیم، پس بہ
احتمال زیاد عروسیہ دوستش پنج شنبہ یا جمعہ بود دیگہ!
ای وای اگہ بخوام بگم نہ کہ بد می شہ بخوام برم کہ آخہ من لباس چی بپوشم!
جلوی در کمدم ایستادم و بازش کردم و زیر لب گفتم: آخہ اینم وقت مریض شدن بود زن عمو
جونم!

ساعت ہشت بود کہ سبحان اومد دنبالم! ددی کہ تازہ از بیرون رسیدہ بود با دیدن من توی اون
لباس مشکيہ شب لبخندی نشست رو لبش و گفت:
مثل ہمیشہ پرفکت!

در حالی کہ با دستم براش بوسی می فرستادم گفتم:
ددی جدی می گین؟ خیلی شک داشتیم توی خرید این لباس ولی بالاخرہ دلم بہ عقلم پیروز شد.
ددی کہ می اومد نزدیکم دورم یہ چرخ زدم و گفتم:
نہ عزیز بابا، خیلی ہم عالیہ!

کفش های مشکیم که روش پر از اکلیل های نقره ای بود و جلوه قشنگی به لباسم هم داده بود رو پوشیدم و مانتوی سفید و کوتاهم رو روی لباسم که بلندیش تا روی کفشم بود پوشیدم و شالم رو انداختم روی موهام!

با صدای زنگ ایفن جواب دادم و بعد از این که از سبCHAN پرسیدم که میاد بالا یا نه گفت که نه و بیرون منتظرمه و منم سریع با ددی خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم!

کفش ها رو تازه خریده بودم و حس می کردم هنوزم برام سخته باهاش راه برم و این در صورتی بود که توی خونه کلی باهاش قدم زده بودم که شب مشکلی نداشته باشم و مطمئن بودم که مهمونی تا آخرای شب طول می کشه!

در آسانسور که باز شد با دیدن سبCHAN روبروم لبخندی زدم، سبCHAN که حسابی شیک کرده بود یه قدم اومد سمتم و گفت:

افتخار دادین خانوم و دستش رو به سمتم دراز کرد، من که دستم رو می داشتم بین دست هاش گفتم:

بلدی آدم رو چجوری غافلگیر کنی ها...

سبCHAN که می خندید گفت:

قابلی نداشت! و بعد از نگاهی به چهره ام با لبخندی که انگار رضایتش رو نشون می داد راه افتادیم سمت درب خروجی برج!

تا نشستیم تو ماشین فوری حرکت کرد!

زن عمو چطوره؟ بهتر نشده؟

سبCHAN که لبخندی میزد گفت:

ای تقریبا بهتره، این مادر ما هم کل زمستون رو صاف صاف چرخید و حالا که بهار شده گلو درد کرده!

من که آینه کوچیکی از توی کیف دستیم در می آوردم نگاهی به خودم کردم و گفتم:

این یه حساسیت فصلیه مطمئنا! منم خودم وقتی فصل تغییر می کنه بدنم یکم ضعیف می شه! سبCHAN که نگاهی به من می انداخت گفت:

تو هم حتما یکی از ویتامین های بدنت کمه که این جواری می شی و کمی جلوتر سرعتش رو کم کرد و در حالی که ماشین رو گوشه ای پارک می کرد گفت:

برم یه دسته گل بخرم بعدش بریم! زشته دست خالی...

با این حرف ماشین رو خاموش کرد و رفت سمت گل فروشی

تقریبا یک ربع بعد با یه دسته گل بزرگ که پر بود از رزهای سفید و صورتی اومد سمت ماشین و

درب عقب رو باز کرد و گل رو گذاشت و اومد جلو نشست.
 من که عاشق گل بودم گفتم:
 وای چقدر اینا نازن! و برگشتم و یکیشون رو با سرانگشت هام لمس کردم!
 سرجام که نشستم نگاهم افتاد به دست سبجان که یه تک شاخه رز قرمز توی دست هاش
 خودنمایی می کرد.
 وقتی نگاه منو دید گل رو گرفت توی دستش و گفت «:این کجا بود که من ندیدمش»
 چرا این قدر نگاش می کنی بگیرش برای تونه! و گرفت سمتم!
 نمی دونم چرا تو اون لحظه این قدر خوشحال شدم اونم فقط واسه یه شاخه گل! این قدر که دلم می
 خواست بپریم و صورتش رو ببوسم!
 ولی فقط به چشم هاش که هنوزم روی من زوم شده بود نگاه کردم و با لبخندی گل توی دستم رو
 به صورتش نزدیک کردم و نوازش گونه کشیدمش روی گونه هاش و گفتم:
 واقعا مرسی! و گل رو این بار نزدیک صورتم خودم گرفتم و بوییدم...
 سبجان که سرمست با چشم هایی که انگار امشب می درخشیدن لبخندی میزد با سرعت تمام راه
 افتاد سمت باغی که مهمونی توش برگزار می شد.
 جلوی درب ورودی باغ دوتا مشعل گذاشته بودن و با ریشه های رنگی و قشنگ تزئینش کرده بودن
 با ماشین وارد شدیم و همون جلوی در اومدیم پایین و راننده سوئیچ رو از دست سبجان گرفت و
 خودش ماشین رو پارک کرد.
 سبجان که دسته گل توی دستش بود اومد نزدیکم و گفت:
 بریم؟
 خودم رو بهش نزدیک کردم و در حالی که اون یکی دستم رو که آزاد بود دور بازوش حلقه می
 کردم با چشمکی گفتم:
 بریم من که آماده ام...
 موقعی که از در خونه اومدم بیرون حس نمی کردم برای امشب زیاد سرحال باشم، ولی نمی دونم
 چرا الان برعکس فکر می کردم و می دونستم که انرژی اضافه هم الان دارم و با لبخند کنار سبجان
 قدم برداشتم.
 عروس و داماد زودتر از ما اومده بودن و روی صندلی هاشون نشسته بودن و بازم صدای آهنگ
 بلندی که داشت پخش می شد به راحتی گوش رو آزار می داد.
 به همراه سبجان رفتیم طرفشون و سبجان گفت:
 بهتره همین اول کاری بهشون تبریک بگیم و وسط مهمونی از جامون دیگه بلند نشیم با تکون

دادن سرم حرفش رو تایید کردم و دوتایی با قدم هایی آروم رفتیم سمتشون...
 داماد که خیلی تیز بود با دیدن سبجان از جاش فوری بلند شد و دست تازه عروزش رو هم گرفت
 و اون چند قدمی رو که فاصله داشتیم رو اونا اومدن نزدیک...
 یکی از خدمه ها اومد سریع جلو و گل رو از توی دست های سبجان گرفت و تشکر کرد و گل رو
 گذاشت کنار جایگاه عروس و داماد که پر بود از گل های رنگارنگ!
 سبجان به گرمی دست دوستش رو که اسمش بابک بود فشرد و با لبخندی بهش تبریک گفت و منم
 هنوز داشتم نگاهشون می کردم.
 بالاخره تبریکاتشون تموم شد که بابک با لبخندی به من اشاره کرد و گفت:
 بی معرفت حالا دیگه تنها تنها شیرینی می خوری؟ ای رفیق بد، نباید بگی نامزد کردی!
 سبجان که غش غش می خندید از این تعبیر بابک نگاهی به چشم های من که داشت حالت تعجب
 به خودش می گرفت انداخت و گفت:
 گاهی سورپرایز هم مزه میده مگه نه؟
 بابک که می خندید گفت:
 به هر حال تبریک می گیم بهتون و دستش رو به سمت من که با فاصله کمی روبروشون ایستاده
 بودم دراز کرد و گفت بابک هستم خیلی خوش اومدین و رو به سبجان گفت پس چرا خانواده رو
 نیاوردین تنهایی می پرین از الان؟ و خودش زد زیر خنده...
 سبجان هم که می خندید گفت:
 خیلی تبریک گفتن ماما اینا ولی یه مشکلی بود که نشد خدمت برس!
 بعد از این که با عروس هم دست دادم، بالاخره با سبجان رفتیم سمت جایی که مهمون ها نشسته
 بودن!
 کیف رو گذاشتم روی میز و درحال باز کردن آخرین دکمه مانتوم بودم که دستی از پشت مانتو رو
 از روی شونه هام سر داد و درش آورد.
 سرم رو چرخوندم و نگاهم توی چشم های پر از شادش نشست.
 امشب زیادی از حد داشت مثل جنتلمن ها رفتار می کرد! اون از اولش که اومد جلوی درب
 آسانسور و بعدش هم که خریدن گل و الانم که !اگه می دونستم با یه قهر این قدر تغییر رویه میده
 از اول این کار رو می کردم.
 با لبخندی ازش تشکر کردم و اونم مانتو رو روی دسته صندلیم آویزون کرد و همزمان با این که یه
 صندلی برای خودش می کشید بیرون برای منم همین کار و کرد و دوتایی نشستیم.
 هنوز توی ذهنم علامت سوال بزرگی بود که چرا وقتی دوستش من رو نامزد سبجان خطاب کرد

سبحان هیچ حرفی نزد و نگفتم که من دخترعموش و نه...
 سرم رو که بلند کردم سنگینه نگاهش رو به جون خریدم و یه تیکه از موزی که حلقه حلقه برش داده بودم رو زدم به نوک چاقو و گرفتم سمتش...
 بدون این که موز رو از دستم بگیره سرش رو آورد جلو و با زدن چشمکی موز رو با دهنش دزدید.
 از این حرکتش خندم گرفت، درست مثل فیلم های عاشقانه رفتار کرده بود و این کارا از اونم کسی مثل سبحان بعید بود.
 با خنده گفتم:

اوه خدایا! سبحان یعنی این قدر تنبل شدی؟
 سبحان که خودش هم می خندید گره کرواتش رو که تازه دیدم همونیه که من براش خریده بودم رو کمی شل کرد و گفت:
 این جووری بیشتر مزه میدے می خوامی تو هم امتحان کنی؟ هان؟ و با چشم هاش که حالا حالت شیطونی به خودش گرفته بود بهم نگاه کرد.
 با همون حالت خنده ای که توی صورتم بود دستم رو بلند کردم و به نشونه منفی تکونش دادم و گفتم:

نه، نه، ممنون من خودم بلدم و تازه مثل تو هم تنبل نیستم!
 با تاریک شدن فضای باغ و روشن شدن رقص نورهایی که خیلی قشنگ بود و بخار و حباب هایی که توی هوا پخش می شد دلم خواست که منم اون وسط بودم و می رقصیدم، سبحان که نگاهش رو صورت من بود که با دقت داشتیم نگاه می کردم توی اون تاریک روشنی، صدام کرد:
 سوگند!!

خارج شد « .جانم » صورتم رو برگردوندم طرفش و بی اراده از دهنم کلمه
 در حالی که لبخندی می نشوند روی لب هاش دستش رو به آرومی گذاشت روی دست هام که توی هم قلاب شده بود و گفت:

نمی خوامی یکم بریم اون وسط و...
 من که از خدا خواسته بودم فوری از جام بلند شدم که سبحان با این حرکت من بلند بلند خندید و منم در حالی که شونه ای می انداختم بالا گفتم:
 خب چیه تعارف اومد نیومد داره دیگه !و سبحان هم با خنده اومد سمتم و با ملایمت دستش و انداخت دور بازو هام و به سمت وسط باغ و جای رقص حرکت کرد.

نمی تونم بگم که بهم خوش نمی گذشت و اگه این جووری می گفتم آخر بی انصافی بود همه چیز از اولش خوب شروع شده بود و الانم که داشتیم کنار سبحان می رقصیدم و نگاه های قشنگش رو می

دیدم یه چیزی وجودم رو می لرزوند و یه حس خوبی از درون قلقلکم می داد که با هر بار دیدن چشم هاش بیشتر این حس رو احساس می کردم، یه احساس پر آرامش! سرم رو چرخونده بودم طرف عروس و داماد که با حلقه شدن دستش دور کمرم برگشتم و بهش نگاه کردم که با لبخندی گفت:

چیه دارم با نامزد می رقصم! با یه حرکت من رو کشید طرف خودش و فاصله بینمون رو کمتر و کمتر کرد و چشمکی بهم زد و بعد از چند دقیقه ای کمی خودش رو ازم دور کرد و به من که داشتم می خندیدم از این حرکاتش نگاه کرد و با یه حرکت باعث شد که یه دور بچرخم و دوباره روبروش بایستم و بازم دست هاش رو که دورم حلقه شده بود بیشتر از قبل حس کنم.

با این که زیاد نرقصیده بودم ولی پاهام توی این کفش ها داشت اذیت می شد و با ملایم شدن آهنگ بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم خوشحال شدم و گفتم که الانه سبحان بگه بریم بشینیم.

ولی نه انگار امشب خیال نشستن نداشت!

چشمم رو از کرواتش برداشتم و به چشم هاش دوختم.

دست هاش به آرومی روی قسمت باز کمرم که لخت بود حرکت کرد و سرش رو آورد نزدیک تر و باعث شد نفس توی سینه ام حبس بشه! نمی دونم چرا یه دفعه این جوری شدم! حس می کردم زیادی از این نزدیک بودنش گرم شده و بوی عطرش به حدی نزدیکم بود که فکر می کردم منم از عطرش زدم.

دستم رو به آرومی روی کتف حرکت دادم و از روی شونه هاش گذاشتم روی سینه پهنش، با حس کردن ضربان قلبش زیر دستم ضربان قلب خودمم بیشتر شد.

سبحان که هنوزم توی اون تاریکیه روشن، چشم دوخته بود به صورتم سرش رو آورد نزدیک تر و کنار گوشم با آرومی زمزمه کرد...

خوشحالم که امشب کنارمی و این که امشب، بعد از کمی مکث سرش رو کمی گرفت بالا و بعد از نگاهی به چشم هام دوباره برگشت به حالت قبلیش و کنار گوشم بازم زمزمه کرد، که امشب زیباتر از همیشه شدی!

ناخودآگاه فشار دستم روی سینه اش بیشتر شد و طولی نکشید که بوسه گرم و آرومش رو کنار گوشم حس کردم و حس می کردم که دارم با صدای نفس هاش میرم توی یه خلسه شیرین و عجیب که چراغ ها روشن شد!

تنها چیزی که الان دلم نمی خواست همین بود! روشن شدن چراغ ها و خاموشیه رقص نور! می دونستم که چشم هام به راحتی حال درونیم رو لو میده! و بیشتر از این که از این حرکات

سبحان شوک زده شده باشم، صدای قلبم رو می شنیدم که با هیجان داشت خودش رو به دیواره سینم می کوبید، دست هام رو از روی سینه پهنش جدا کردم، قدمی ازش فاصله گرفتم ولی هنوز گرمای دستش رو پشتم حس می کردم و دیدم که با لبخندی نگاهم کرد و با اون یکی دستش به طرف میزمون اشاره کرد و من رو از این همه ریلکس بودنش در تعجب گذاشت!

و باعث شد فکر کنم که هیچ وقت نمی تونم شخصیت پیچیده اش و حرکات امشبش رو فراموش کنم و درکش کنم و فکر کنم که یه همیچین چیزی توی ذهنم اتفاق افتاده!

سرم رو به یه طرف دیگه برگردوندم و تو دلم گفتم که خدا بخیر بگذرونه امشب رو.

چند دقیقه ای بعد مهمون ها رو به صرف خوردن شام به سالنی که کمی دورتر از فضای باز باغ بود و چراغ های روشنش از همون اول نگاهم رو به سمت خودش کشیده بود دعوت کردن و عروس و داماد هم با کالسکه ای که دوتا اسب سفید با یال های بلند داشت سوار شدن و به آرومی رفتن طرف سالن و بقیه هم قدم زنان راه افتادن!

سبحان که تازه کتتش رو در آورده بود روی دستش گرفت و گفت:

من که با این شیرینی هایی که خوردم فکر کنم سیر شدم و نگاهی به من که هنوز ساکت به سمتی که عروس و داماد داشتن می رفتن نگاه می کردم انداخت و گفت:

سوگند! چرا این قدر ساکتی؟

سعی کردم لبخندی بزنم و مثل خودش که وانمود می کرد هیچ اتفاق نیفتاده رفتار کنم و گفتم:

اوه! ببخشید داشتیم به عروس و داماد نگاه می کردم چه این کالسکه رویاییه!

سبحان که می خندید گفت:

آره از بابک بیشتر از اینا هم انتظار می رفت! آخه خودش کارگردانیه تئاتر خونده و پر از هنره و احساس! و نمی دونم چرا حس کردم روی کلمه احساس سعی داشت بیشتر پافشاری کنه!

من که نگاهش می کردم گفتم:

جدی؟ اصلا بهش نمیاد! فکر می کردم هم دانشکده ای بودین!

سبحان که لبخندی می زد گفت:

آره اتفاقا درست فکر کردی و هم دانشکده ای بودیم ولی بابک همون سال اول که تموم شد انصراف داد و دنبال علاقه اش رو گرفت و الانم کارگردانیه تئاتر رو می کنه! و بدون این که حرف دیگه ای بزنه هر دوتایی وارد سالن شدیم!

بعد از خوردن شام لذیذی دوباره برگشتیم توی فضای باز باغ و نشستیم!

به ساعت توی دستم که نگاهی انداختم هنوز یک ساعت به دوازده مونده بود.

سبحان که امشب زیادی حواسش بهم بود گفت:

می خوای اگه خسته شدیم بریم خونه؟
می دونستم که دلش می خواد بیشتر بمونه به همین خاطر به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و گفتم:
نه من راحتم تو هم برو یکم پیش رفیقت که چند دقیقه ای هست داره همش به سمت ما نگاه می کنه!

سبحان که می خندید به سمتش نگاه کرد و وقتی دید که من درست میگم دستی برای بابک تگون داد و گفت:
تو نمیای؟

نه، تو برو من همین جا هستم! بگو نامزدم پاهاش از بس که رقصیده درد گرفته و چشمکی به سبحان زدم که باعث شد با صدای بلند بخنده و از جاش بلند بشه و بره به سمت عروس و داماد. تا موقعی که رفت کنار بابک اینا نگاهم بهش بود، یه پسرعموی خوش قد و بالا و جذاب و البته گاهی بی نهایت مرموز!

گلی که بهم داده بود رو گذاشته بودم توی کیفم! دوباره درش آوردم و بازم بوییدمش!
جالب بود بعد از گذشت چندساعت هنوزم بوی عطر گل نرفته بود!
چنددقیقه ای بود که گل رو توی دستم می چرخوندم و به چرخشش نگاه می کردم که با کشیده شدن صندلی به عقب با فکر این که سبحان باشه با لبخند سرم رو بلند کردم که دیدم یه پسر جوون که یه کت شلوار خوش دوخت و خوش پوش تنشه و موهایش رو سیخ سیخ کرده بود با یه لبخند پت و پهن راحت نشست رو صندلی و دستش رو جلوم به عنوان دست دادن دراز کرد و گفت:
من بهادر برادر داماد هستم، خیلی خوش اومدین!

با لبخند دستش رو فشردم و گفتم:
منم سوگند هستم دختر عموی آقای فتوحی!
بهادر که لبخندی می زد گفت:
بله از همون اول که همراه سبحان دیدمتون فهمیدم که از آشناهاشون هستین و البته بیشتر فکر کردم که خانومشون هستین، آخه سبحان رو تا بحال ندیده بودم که با یه دختر خانومی به زیباییه شما اونم به تنهایی بیاد این جور مجالس!

من که لبخندی می زدم گفتم:
شما لطف دارین، اتفاقا برادرتون هم همین فکر رو کردن و با فکر این که ما نامزد هستیم بهمون تبریک هم گفتن و خندیدم.
پسر که لبخندی میزد گفت:

خب باید حق بدین دیگه! جدا که کنار هم زوج قشنگی رو امشب تشکیل داده بودین و...

بالاخره بعد از کمی حرف های عامیانه و بیشتر درنظرم چاپلوسانه بعد از این که دوباره بخاطر حضور توی مهمونی ازمون تشکر می کرد از جاش بلند شد و ازم دور شد! نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره دیدم سبCHAN داره میاد طرفم... همین که رسید طرفم از جام بلند شدم و در حالی که مانتوم رو از پشت صندلیم بر می داشتم پوشیدمش و سبCHAN که تازه رسیده بود بهم گفت: کجا؟ اوقور بخیر... با خنده گفتم:

دیگه بریم خونه و زحمت رو کم کنیم دیگه... سبCHAN که لبخندی میزد نگاهش افتاد به گل که روی میز بود و بعد از برداشتنش در مقابل چشم های متعجب من گذاشتش توی جیبش و لبخندی موزیانه نشوند روی لبش! بعد از پوشیدن لباسم رفتیم سمت جایگاهی که عروس و داماد نشسته بودن و باهاشون خداحافظی کردیم و رفتیم سمت درب خروجی باغ! سبCHAN داشت به نگهبان جلوی در می گفت که ماشین رو برامون بیاره و من هم برگشتم سمت باغ و نگاه آخرم رو بهش انداختم و ناخودآگاه صحنه رقصیدنمون نشست توی ذهنم و باعث شد یه لبخند بشینه رو لبم و یه نفس عمیق بکم که بوی عطر سبCHAN هم همراه نفسم پیچید توی ریه هام و برگشتم و دیدم که به فاصله کمی کنارم ایستاده و داره نگاهم می کنه و وقتی دید که متوجهش شدم گفت:

ببینم بهتون خوش گذشت دوشیزه؟ در حالی که از لفظ دوشیزه خندم گرفته بود ضربه آرومی زدم به بازوش و گفتم: آره آقا پسر مرسی، خوش گذشت! هر چند فکر می کردم وقتی پیام باید یه گوشه بشینم و این و اون رو نگاه کنم ولی با همه تصوراتم فرق داشت. سبCHAN که موزیانه نگاهم می کرد گفت: پس قشنگیش توی فرقتش بود آره؟ و به سمت ماشین که حالا نگهبان برامون آورده بود اشاره کرد و دوتایی رفتیم و سوار شدیم! بدون هیچ حرفی راه باغ تا خونه رو پیمودیم و جلوی برج که رسیدیم ماشین رو خاموش کرد و چرخید طرفم! درحالی که نگاهم بهم می انداخت گفت: خب بهتون خوش گذشت که؟ با خنده ای گفتم:

اگه بخوام بگم نه! نامردیه دیگه!
 سبحان که خودش هم خندش گرفته بود گفت:
 این رو راست گفتی!
 سبحان که دست از خندیدن برداشته بود گفت:
 بگذریم، فکر کنم دیگه الان عمو خوابیده باشه و خودش در ماشین رو باز کرد و منم از ماشین
 رفتم پایین...
 تا جلوی درب آسانسور همراهیم کرد و با گفتن شب بخیر داشتیم از هم جدا می شدیم که دوباره
 صدام کرد.
 برگشتم سمتش که دیدم کتش رو زد کنار و گل رو دوباره از توش در آورد و گرفت سمتم.
 با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:
 اوه داشت اصل کاری رو یادم می رفت و دستم رو دراز کردم که بگیرمش که سبحان دستش رو
 کشید عقب تر و باعث شد بخندم و بگم سبحان اذیت نکن دیگه!
 سبحان که لبخندی میزد گفت:
 من؟ اذیت؟ نه؟ و گل رو دوباره گرفت سمتم و دوباره همون کار رو تکرار کرد و این بار در
 حالی که خودش یه قدم می اومد سمتم تقریباً امد توی آسانسور و گل رو کشید روی صورتم و در
 مقابل چشم های من که همش روی صورت خندونش می لغزید گفت:
 آدم وقتی چیزی رو می خواد باید واسه به دست آوردنش زحمت بکشه و با چشمکی گفت:
 ولی دلم نمیاد بیشتر از این اذیت بشی و گل رو گذاشت بین دست هام و صدای شب بخیر آرومش
 رو شنیدم و روبروم بیرون آسانسور ایستاد و با بسته شدن درب آسانسور خط نگاهمون از هم جدا
 شد.
 درب آسانسور که باز شد رفتم سمت خونه که با شنیدن اسمم برگشتم طرف راستم که دیدم
 کرامت ایستاده و داره بهم نگاه می کنه!
 با لبخندی دستم رو که از ترس ناخودآگاه گذاشته بودم روی قلبم برداشتم و بهش سلام کردم.
 از همون روزی که اومده بود توی عید خونمون و اون پیشنهاد رو بهم داده بود دیگه ندیده بودمش.
 کرامت که چند قدمی می اومد طرفم گفت:
 خوشحالم که بعد از این همه مدت می بینمتون خانوم فتوحی!
 من که نگاهی به موهای ژولیده اش می انداختم گفتم:
 چطور تا این وقت شب بیدارین؟ مشکلی پیش اومده آقای کرامت؟
 کرامت که از نگاهش هیچی رو نمی شد خوند اومد طرفم و در حالی که درست تو یه قدمیم ایستاده

بود گفت:

چرا منو قبول نکردی؟ چجوری باید بهت ثابت می کردم که ازت خوشم میاد هان؟
من که تعجب کرده بودم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:
این حرف ها چیه که می زنین من دلیلی نمی بینم که بخوام به شما توضیح بدم و اومدم برم که با
کشیده شدن دستم توسطش برگشتم سمتش دوباره و با باز شدن درب آسانسور همون لحظه
نگاهم افتاد توی صورت سبحان و نگاه سبحان به من و دستم که توی دست های کرامت بود!
دست های کرامت ناخودآگاه شل شد و با گفتن شب بخیری سرسری و آروم رفت سمت واحدش و
درش رو بست!
جو خیلی بدی ایجاد شده بود و نگاه سبحان هم یه جور خاص! اصلا نمی تونستم دلیل اومدنش الان
رو درک کنم!

به زور لبخندی زدم و رفتم طرفش که هنوز همون جا ایستاده بود و نگاه می کرد و گفتم:
سبحان چیزی می خواستی؟

سبحان که سرش رو تکونی می داد با لحن و صدای خیلی خشکی گفت:
آره خواستم پیام بهت بگم که هنوز کار لوله کشیه آموزشگاه تموم نشده و تا ظهر طول می کشه و
کلاس های صبح تشکیل نمی شه! بعدم مامان گفته بود که براش قرص بگیرم که یادم رفت اومدم
هم قضیه موسسه رو بهت بگم هم ببینم قرص دارین که من دیگه تا داروخانه نرم.
در حالی که سرم رو می انداختم پایین چیزی نگفتم و رفتم سمت در و گفتم:
حالا بیا بریم تو ببینم قرص داریم یا نه؟ خوب شد بهم گفتم من خودمم اصلا یادم رفته بود ازت
پیرسم بالاخره کار تعمیرات لوله تموم شده یا نه و در و باز کردم و بهش اشاره کردم که با همون
نگاه خشک و جدیش گفت:

نه نمیام تو، فقط ببین دارین یا نه! خسته شدم و می خوام برم خونه استراحت کنم!
..«این تا الان حالش خوب بود» به گل توی دستم نگاهی انداختم و توی ذهنم گفتم
و بی هیچ حرفی رفتم توی خونه و از شانس خوبش یه بسته قرصی که می خواست رو داشتم و بهش
دادم و اونم با یه تشکر خشک و خالی رفت طرف آسانسور و تا وقتی که در آسانسور بسته شد
برخلاف چند دقیقه پیش حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت!
شونه ای انداختم بالا و درب خونه رو بستم و تو دلم گفتم پسر دیوونه! یه دفعه چت شد! حالا مثلا
من و کرامت رو دیدی غیرتی شدی؟
خوب یه کلام می پرسیدی این آقا کیه منم بهت می گفتم دیگه ابن کارات چیه و این اخم هات واسه
کیه؟!!

آروم آروم طوری که ددی از خواب بیدار نشه رفتم سمت اتاقم!
جلوی آینه نشستیم بودم و داشتم گوشوارم رو در می آوردم که با یاد بوسه آروم سبحان انگار قلبم فشرده شد.

سریع گوشواره رو در آوردم و بدون این که صورتم رو از آرایش پاک کنم بی حوصله رفتم توی جام!

دلیل این تضاد رفتاریش رو درک نمی کردم یه وقت آروم و مهربون و یه وقت مغرور و جدیه و خشک مثل چند دقیقه پیش!

برای خودم قشنگ تا ظهر گرفتم خوابیدم و چقدر هم که این خواب بهم مزه داد.
با کش و قوسی از تخت اومدم پایین و با نگاه به ساعت وقتی دیدم که هنوز وقت دارم رفتم سمت حمام و یه دوش کوچولو گرفتم و صبحانه و ناهار رو یکی کردم و درست وقتی که رسیدم جلوی موسسه پنج دقیقه به شروع کلاسم مونده بود!

رفتم سمت دفتر و بدون در زدن وارد شدم که دیدم سبحان سرش رو گذاشته رو میز و با فکر این که خوابه آروم رفتم سمت میز خودم و وسایلم رو برداشتم و همین که برگشتم دیدم داره نگاه می کنه!

با لبخندی بهش سلام کردم که به سر ديه تمام جوابم رو داد و نداشت که حتی حالش رو بپرسم و از صورت و چشم های پف کرده اش معلوم بود که کمبود خواب داره اونم در حد زیاد و درست برعکس من که امروز زیادی سر حال بودم برای خودم!

دو تا کلاس پشت سر هم حسابی انرژی رو ازم گرفته بود و همین جور که کلاسور رو چسبونده بودم به سینه ام رفتم سمت دفتر و وقتی در رو باز کردم دیدم اسفندیاری خم شده طرف سبحان که با باز شدن در سرش رو برگردوند و وقتی منم بدون این که حالتش رو تغییر بده رو به سبحان گفت:
خواهش می کنم یکم رو حرف هام فکر کن و از کنارم رد شد و رفت بیرون!

به چهره سبحان که عصبانی بود نگاه بی تفاوتی انداختم و رفتم پشت میزم نشستیم!
اونم هیچ تلاشی نکرد تا حتی کلمه ای هم با هام حرف بزنه!

یک هفته دیگه هم گذشت ولی هنوز رفتارای سرد سبحان ادامه داشت که زن عمو برای شام خونشون دعوتم کرد.

دور هم نشستیم بودیم و حرف می زدیم که زن عمو با این که تلفنی با هام حرف زده بودیم و از عروسی براش تعریف کرده بودم ولی بازم حرفش رو پیش کشید و گفت:
خب پس گفی عروسی خوش گذشته آره؟

در حالی که نگاهم رو می چرخوندم طرف زن عمو گفتم:

آره زن عمو خیلی جشنشون خوب بود.

زن عمو که لبخندی میزد گفت:

همین که سبحان گفت حالا که شما نمایین پس حداقل به سوگند بگین که باهام بیاد تنها نباشم
فوری بلند شدم زنگ زدم، می دونستم که تو خوشت میاد از این مراسم و این جوری به دوتایتون
خوش می گذره!

تازه فهمیدم که آقا خودش به مامان خانومش پیشنهاد داده که من باهاش باشم که تنها نباشه و
نگاهی بهش انداختم که مثلا داشت تلویزیون می دید و من مطمئن بودم که شنید مادر گرامیش
لوش داده و اون همه اظهار که گفت مامان بهم گفته خب سوگند رو هم ببر یه هوایی بخوره الکی
بوده!

چهارشنبه بود و روز آخر کاریم توی این هفته و صبح سر حال از جام بلند شدم و بعد از خوردن یه
صبحانه مفصل راه افتادم سمت موسسه!

خوشحال بودم که حداقل تا جمعه که دوباره خونه آقا بزرگ قراره جمع بشیم لازم نیست قیافه
عبوس و اخموئه سبحان رو تحمل کنم!

ساعت نه بود که رسیدم آموزشگاه خواستم یکم کارهام رو ردیف کنم و لیست نمرات رو وارد کنم
با این همه کلاسی که سبحان برام درست کرده بود روزهایی که توی آموزشگاه بودم دیگه وقت سر
خاروندن هم نداشتم و گاهی مجبور بودم که یه سری از لیست ها رو بیارم خونه و به حسابشون
برسم!

وارد دفتر که شدم هنوز نیومده بود و منم با خیال راحت نشستیم پشت میزم و یه تلفن به آقای رجبی
زدم و گفتم که برام یه کافی بیاره بدجور هوس کرده بودم!

و در کشوی میزم رو باز کردم و لیست ها رو که روی هم انبار شده بود کشیدم بیرون و خودم رو
مشغول کردم!

به ساعت که نگاه کردم دیدم تا شروع کلاس چند دقیقه دیگه بیشتر نمونده و سبحان هم هنوز
نیومده بود موسسه!

تا اون جایی که یادمه همیشه زودتر از من توی موسسه بود و کمتر پیش می اومد که دیر بکنه!
برگه ها رو روی میز دسته کردم و کتابم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون!

کلاس های صبحم برای بزرگسالان بود و بعد از ظهرها برای نوجوانان که واقعا هر چی انرژی
داشتم رو ازم می گرفتن و وقتی می رسیدم خونه دیگه نایی واسه حرف زدن نداشتم!

نمی دونم چرا همش حواسم بود که ببینم صدای سبحان میاد یا نه!

یه تمرین بهشون دادم و خودم از کلاس زدم بیرون که با خانوم صمدی که داشت از دفتر می اومد

بیرون روبرو شدم و گفتم:

آقای فتوحی اومدن خانوم صمدی؟

صمدی که لبخندی میزد گفت:

بله تازه رسیدن و با گفتن با اجازه ای ازم دور شد و رفت سمت کلاس خودش!
و منم بدون این که برم توی دفتر، حالا که خیالم راحت شده بود که اومده رفتم دوباره توی کلاس!
وقت ناهار بود ولی انگار سبحان خیال نداشت بلند بشه و منم خیلی ریلکس بدون این که حرفی
بزنم از دفتر زدم بیرون و رفتم کنار خانوم صمدی و بقیه نشستیم و ناهارم رو خوردم! ولی نمی
تونستم خودم رو گول بزنم و با هر لقمه ای که می خوردم حواسم به سبحان بود و دلم می خواست
دلیل این همه ناراحتی و کم حرفیش رو بدونم و مطمئن بشم که این ناراحتی از طرف من نبوده!
ولی بازم حدس می زدم که مربوط به منه! وگرنه چه دلیلی داشت از همون شب بعد از عروسیه
دوستش که شب خیلی خوبی هم بود و آخر شبش یه جورایی با کار این کرامت ضد حال شده بود
اخلاقش این همه تغییر کنه!

ناهارم رو نصفه نیمه به زور نوشابه خوردم و به بقیه نگاه کردم که دیدم دارن میرن پایین و من هنوز
همون جا نشسته بودم!

بدون این که از جام بلند بشم و منم برم پایین همون جا نشستیم و حوصله نگاه های خشک و بی روح
سبحان رو هم نداشتیم و همن بهتر بود که بشینم و به گلدون روی میز نگاه کنم!
لحظه به لحظه خاطرات اون شب عروسی برام زنده می شد و لبخند نشسته بود روی لبم! اگه آخر
شبش رو فاکتور می گرفتم می تونستم بگم بعد از این همه مدت که اومدیم این جا این اولین شبی
بود که در کنار سبحان این همه بهم خوش گذشته بود و اون کرامت لعنتی، اه بگو این وقت شب،
زمانه پرسیدن دلیل واسه جواب منفیه منه!

هر چی بیشتر ساعت می گذشت حس می کردم چقدر امروز کسل کننده شده و دلم می خواست
زودتر امروز تموم بشه!

بالاخره آخرین کلاس بعد از ظهر هم تموم شد و به ساعت که نگاه کردم تازه هفت رو نشون می
داد و تصمیم گرفتم که لیست ها رو بردارم و طبق معمول با خودم ببرم خونه! حداقل بهتر از بودن
توی موسسه بود.

نزدیک دفتر که شدم صدای اسفندیاری رو به طور واضحی می شنیدیم که داشت می گفت:

من دوستت دارم، ترو خدا سبحان! آخه چرا من و عشقم رو باور نمی کنی؟ دیگه چجوری بهت
نشون بدم که چند ساله بهت علاقه دارم هان!

و صدای ریز سبحان رو که معلوم عصبانیت هم چاشنیش شده رو شنیدم که گفت:

صدات رو بیار پایین خانوم اسفندیاری! دیگه لازم نیست بیشتر از این ابروی من رو جلوی کارمندام ببری، دم به دقیقه میای تو اتاقم! خانوم محترم بهتره بری بیرون و این خضعبلات رو هم از توی ذهنت بریزی بیرون.

به خودم که اومدم دیدم فال گوش وایسادم دم در اتاق! بدون این که ضربه ای به در بزنم در رو با شدت باز کردم که اسفندیاری با چشم های اشکی و سبCHAN دوتایی برگشتن سمتم و منم پوزخندی نشوندم روی لبم و گفتم:

اوه، جناب فتوحی معذرت می خوام انگار بد موقعی مزاحم شدم و به صورت خیس اسفندیاری که بخاطر ریمل های که زده بود کمی سیاه هم شده بود اشاره کردم که اسفندیاری سرش رو با غیظ برگردوند سمت سبCHAN و با لحنی التماس گونه گفت:

تو چرا نمی خوای احساس منو باور کنی؟ و سریع اومد سمت من که هنوز توی درگاه در ایستاده بودم و کلاسور رو از زور عصبانیتی که نمی دونم منشاش از کجا بود توی سینه ام فشار می دادم و بعد از این که با شونه هاش ضربه ای بهم میزد از دفتر زد بیرون.

بخاطر تنه ای که بهم زد خوردم به چارچوب و شونم درد گرفت، همین طور که با حرص رفتنش رو نگاه می کردم با دستم سر شونه ام رو مالیدم و با یه نگاه عصبانی به سبCHAN که هنوز مثل ماست پشت میزش وارفته بود انداختم و رفتم سمت میزم و کلاسور رو پرت کردم روی میز و چرخیدم پشت میز و از توی کشوی میز باقیه برگه های امتحانی و لیست دروس رو هم برداشتم و درحالی که توی دستم سفت می گرفتمشون کیفم رو هم انداختم روی شونه ام و بدون این که از سبCHAN خداحافظی هم بکنم از دفتر زدم بیرون و لحظه آخر صداش رو شنیدم که داشت می گفت: سوگند! صبر کن، کارت دارم!

ولی من بدون اهمیت به حرفش رفتم سمت درب خروجیه موسسه و از پله ها دو تا یکی رفتم پایین تا قبل از این که سبCHAN بهم برسه برم و سوار ماشین بشم و از شانس خوبم امروز ماشین رو توی پارکینگ موسسه نبرده بودم و اون سمت خیابون پارکش کرده بودم.

همین که از موسسه زدم بیرون داشتم از خیابون رد می شدم که یه موتوری که دوتا سرنشین داشت به سرعت از کنارم رد شد و بعد از گفتن حرفی که من متوجه هم نشدم دسته کیفم رو گرفت و یه جوری کشید و به من که عصبانی هم بودم بیشتر شوک وارد کرد و در حالی که جیغ بلندی می کشیدم چند متری با موتوری که هنوز پسر جوون دستش به بند کیفم بود اون طرف تر کشیده شدم و موتوری در حالی که کیفم رو با خودش می برد من رو با شدت و سرعتی که به خاطر دویدن داشتم پرت کرد رو زمین و از بین چندتا ماشینی که تازه رسیده بودن لایی کشان رفت. وضع بدی ایجاد شده بود و یکی دو نفر از ماشین هاشون اومدن پایین که سبCHAN هم بالاخره

سر رسید.

بر اثر برخورد با زمین یه تیکه از مانتوم پاره شده بود و همه بدنم خاکی شده بود و دست چپم هم به شدتی درد می کرد که با هر تکونی که بهش می دادم ناله خفه ای می کردم. سبحان که با دیدن چند نفری که دور من جمع شده بودن می دوید سمتم فوری نشست کنارم و گفت:

چی شد سوگند؟ چه اتفاقی افتاده هان! و کمک کرد که بلند بشم از روی زمین و یکی دونفری که دیده بودن چه اتفاقی افتاده براش تعریف کردن قضیه دزدی رو...

بالاخره با کمک سبحان نشستم توی ماشین و با سرعت راه افتاد سمت بیمارستان و هر لحظه درد دستم بیشتر می شد و غر غر کردن های سبحان هم بیشتر، نگاهم افتاد به لیست و برگه هایی که مثلاً می خواستم بیارم خونه و تکمیلشون کنم و الان کثیف شده بودن و کارم دوباربر شده بود و صدای سبحان هم بیشتر داشت می رفت روی اعصابم!

آخه مگه تو کیفیت چی داشتی دختر؟ ها؟ خب ول می کردی کیف رو همون اول دیگه این بالا رو سر خودت نمی آوردی! ببین با خودت چکار کردی! و یه نگاه دیگه به طرف من که از درد دستم توی هم رفته بود انداخت و گفت فقط خدا کنه نشکسته باشه! و دوباره شروع کرد، آخه مگه تو زورت به دوتا پسر که اونم سوار موتورن می رسید که کیفیت رو سفت چسبیده بودی هان؟ و هی سرزنش کرد.

توی اون درهم و برهمی فقط خوشحال بودم که گوشیم رو گذاشته بودم توی جیبم و اگه گوشیم می رفت نصف جونم رو انگار از دست داده بودم.

و نصیب دزدای فلک زده هم یه مشت لوازم آرایش و یه کم پول نقد و کارت های عابر بانکم بود، که فردا برای سوزوندن کارت های عابر بانکم اقدام می کردم!

دکتر بعد از معاینه کردن دستم گفت که یه ترک کوچیک برداشته و البته ضرب دیدگی زیاد بود و فعلاً دستم رو با آتل میبندد و باید مواظب باشم و خوب استراحت کنم و اگه خدایی نکرده خوب نشد ممکنه که گچ هم لازم بشه!

سبحان در حالی که دستش رو می انداخت زیر بغلم کمکم کرد و از روی تخت اومدم پایین و با هم رفتیم سمت ماشینم!

اول خواست که منو ببره خونه خودشون که وقتی دید من روی حرفم هستم و گفتم که می خوام برم خونه خودمون و هنوزم اخلاقم باهاش درست نشده دیگه بیشتر از اینا اصرار نکرد و رسوندم خونه! بعد از پارک کردن ماشین توی پارکینگ دوتایی رفتیم سمت آسانسور و بدون هیچ حرفی سوار شدیم!

خدا رو شکر همیشه یه کلید یدک توی ماشین داشتم و سبCHAN برام در رو باز کرد و منم بی هیچ حرفی وارد خونه شدم!

هنوز ددی نرسیده بود و ساعت هشت رو نشون می داد، سبCHAN در حالی که یه راست می رفت توی آشپزخونه با یه لیوان پر از آب برگشت و پلاستیک داروهای رو که دکتر برام نوشته بود رو سبCHAN از داروخانه سر راه گرفته بود رو گذاشت جلوم و دونه دونه قرص ها رو باز کرد و داد بهم و خوردم! نمی خواهی زنگ بزنی و به عمو بگی که چی شده؟ من که چشم هام رو تازه بسته بودم از جام بلند شدم و در حالی که سعی می کردم مانتو رو از تنم در بیارم یه دستی، گفتم:

نه نمی خوام نگرانم کنم هر وقت که اومد خونه خودش می فهمه دیگه. سبCHAN که تلاش من رو می دید از جاش بلند شد و با خنده گفت: آخه وقتی نمی تونی چرا داری الکی با این دستت تلاش می کنی! من که نگاهی به صورتش می اندختم گفتم: بفرمایید کمک کن!

و اونم اومد جلو و در حالی که آخرین دکمه مانتوم رو باز می کرد مانتو رو به آرومی از تنم در آورد. از شانسم یه تاپ دو بنده یقه باز مشکی و نارنجی تنم بود و که سبCHAN فوری نگاهش رو ازم گرفت و مانتو رو گذاشت روی کاناپه و سرش رو به جمع کردن قرص های روی میز جمع کرد و رفت سمت آشپزخونه.

لبخند پلیدی نشست رو لبم و بعد از چند ثانیه ای صداش کردم! سبCHAN، می شه بیای بند این رو یکم برام شل تر بکنی داره گردنم رو اذیت می کنه! سبCHAN که از آشپزخونه می اومد بیرون گفت: دکتر گفت یکم سفت باشه بهتره! می دونستم که داره تفره میره و نمی خواد نزدیکم بیاد. از جام بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم: دکتر گفته که گفته! منم داره گردنم اذیت می شه! آگه نمی تونی یا بلد نیستی خب بگو؟ صبر می کنم تا ددی بیاد!

سبCHAN بالاخره نگاهش رو که داشت توی خونه می چرخوند می انداخت به من که حالا روبروش ایستاده بودم گفت:

بلدم! بیا جلو و این قدرم حرف اضافه نزن خوبه مثلاً مریضی! با همون لبخند پلید رفتم جلوتر و اون یه قدم فاصله رو هم کم کردم و گفتم: مریضم زبونم که از کار نیفتاده و سرم رو که تقریباً روی سینه اش بود کمی خم کردم و اونم

داشت سعی می کرد که بند رو که سفت شده بود رو برام کمی شلش کنه، لرزش دست هاش رو حس می کردم و صدای نفس های کلافه اش رو که می خورد روی گردنم می شنیدم و گرمایش رو حس می کردم.

یکمی باهاش ور رفت ولی انگار نتونست، یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم: پس چی شد؟ یعنی این قدر سفت شده که نمی تونی یکم آزاد ترش کنی؟ سبحان که کلافه دستی می کشید توی موهایش گفت:

نه، نه! بیا جلو داشت درست می شد! و خودش اومد جلو و دوباره دست هاش حلقه شد دور گردنم و موهام رو با دستش زد کنار و...

دلم می خواست بعد از این همه کم محلی هاش بیشتر سر به سرش بزارم با صدای تیکی بند کمی شل تر شد و احساس کردم که گردنم یکم دردش بهتر شد! انگار یه وزنه سنگین بهم آویزون شده بود!

الان خوبه؟ راحت تری؟ یا نه یکم شل تر بشه؟ فوری گفتم:

نه همین جوری خوب شد فقط سفتش کن که دیگه حرکت نکنه! و دست راستم رو که روی سینه اش بود حرکت دادم و به شکل قلب کشیدم روی سینه چپش، که فوری با دستش مچ دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت: داری چکار می کنی سوگند؟

نمی دونم چرا ولی حس کردم که صدایش داشت می لرزید، لبخندی نشست رو لبم! سرم رو که تا زیر گردنش بود گرفتم بالا و گفتم:

هیچی، داشتم تشکر می کردم! اشکالی داره؟ سبحان که اون یکی دستش رو از دور گردنم بر می داشت گفت:

تشکر! نه اشکالی نداره! و بند رو سفت کرد!

در حالی که تو چشم هاش نگاه می کردم و چشمکی بهش می زدم گفتم: ببینم نمی خوای که مچ این یکی دستم بشکنه هان؟ و دستم رو که با دستش قفل شده بود کوبیدم رو سینه اش!

تازه انگار یادش افتاد که مچ دستم رو سفت گرفته تو دستش! اوه، ببخشید! و فوری دستم رو رها کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت و در حالی که سوئیچ ماشین رو از توی جیب کتش در می آورد و می گذاشت روی اپن آشپزخونه برگشت و با نگاهی کوتاه بهم گفت:

اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن!
 با لبخندی دست کشیدم روی گردنم و کمی سرم رو کج کردم و گفتم:
 یعنی خواستم بندش رو سفت کنم بهت زنگ بزنم؟!
 با لبخندی سرش رو تکون داد و رفت!
 با بسته شدن در رفتم سمت کاناپه و مانتو و مقنعه ام رو از روش برداشتم و راه افتادم سمت اتاق!
 مانتو که دیگه به دردم نمی خورد و مقنعه رو هم با لباس های دیگه باید می انداختم تا شسته بشن!
 کار کردن با یه دست هم سخت بودا!
 جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم و زدم زیر خنده، اوه اوه این جوری رفتم تو بغل سبحان!
 با اینکه زیاد نگذشته بود ولی بخاطر بند محکمی که دور گردنم بود یه خط قرمز افتاده بود دور گردنم!
 جلوی موهام رو که بخاطر در آوردن مقنعه کمی بهم ریخته شده بود رو یه شونه زدم و از اتاق که زدم بیرون در خونه باز شد و ددی با دیدنم بدون این که در رو ببندد اومد سمتم و با نگرانی گفت:
 چی شده دخترم؟
 من که کمی از ددی فاصله می گرفتم گفتم:
 نگران نشین، چیزی نیست.
 ددی که هنوز داشت نگاهم می کرد گفت:
 پس دستت چرا این طوریه؟
 هیچی ددی داشتیم از آموزشگاه می اومدم بیرون که...
 و شروع کردم به تعریف کردن قضیه موتور سوارها و تا این جاش که سبحان رسوندم خونه!
 ددی گفت:
 خوب خدا رو شکر که نشکسته! وگرنه خیلی بد می شد و اذیت می شدی و بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و یه شربت آب قند و گلاب برام درست کرد و گفت:
 این رو بخور که فشارت نیفته پایین!
 خندیدم و گفتم:
 اوه ددی! لوسم نکنین من خوبم، بخاطر آرامش بخشی که دکتر بهم زد زیاد دردی ندارم! ولی ددی به این راحتی ها راضی نمی شد و تا آخر شب هر چی که فکر می کرد برام خوبه می آورد و منم باید می خوردم! و آخر هم زنگ زد و از سبحان تشکر کرد که کنارم بوده و...
 نه انگار خوابم نمی برد! توی جام نشستم و به تاریکیه اتاق نگاه کردم!
 خدایا من از دست این زن چکار کنم، آخه چجوری بهش بفهمونم که من هیچ تمایلی بهش ندارم!

چجوری بگم که من نمی خوامش، چرا این زن نمی خواد دست برداره از سرم! دستم رو دو طرف شقیقه هام فشار دادم و خواستم که به اتفاقات امروز فکر نکنم! ولی مگه می شد! حس می کردم یه جورایی یه چیزایی ریخته بهم که واسه خودمم زیاد روشن نبود.

نمی دونم چرا اون شب، توی عروسی با نگاه به چشم هاش ته دلم رو یه چیزی می لرزوند! نمی دونم چرا از خود بیخود شدم و یه بوسه آروم نشوندم رو صورتش! نمی دونم چطور بعدش این قدر ریلکس به چشم های تبادارش که هی توی صورتم می چرخید به راحتی نگاه کردم و به روی خودم نیاوردم که من سبحان! منی که تا این سن جلوی هیچ زنی کم نمی آوردم جلوی این دختر گاهی سرتق و گاهی آروم انگار کم آورده بودم! جلوی لبخندای بی ریاض جلوی نگاه های قد و مغرورش، من جلوی دوتا چشم رنگی کم آورده بودم و خودم داشتم این رو با تمام وجود لمس می کردم.

داشتم به خودم اعتراف می کردم که از اون شب که توی آسانسور دیدم که اون یارو دستش رو گرفته بود ریختم بهم، دیگه خودم می دونستم که نمی تونم خودم رو گول بزنم و انگار این قضیه توی دلم بیشتر از اون چیز که فکرش رو می کردم جدی شده بود.

دلم ضعف می رفت واسه نگاه هاش که توی دفتر بهم ذل میزد و انگار می خواست برام توضیح بده و زود منصرف می شد!

یاد نگاه عصبانیه امروزش که می خواست با نگاهش راجع به اسفندیاری ازم بازخواست بگیره که می افتادم خندم می گرفت!

عمو تا رسیده بود خونه فوری بهم زنگ زد و تشکر کرد که همراه سوگند رفتم بیمارستان و کارای مربوط به دستش رو انجام دادم.

یاد دستش که افتادم فوری گوشیم رو برداشتم و بدون این که حتی ساعت برام اهمیتی داشته باشه براش یه پیام فرستادم

«؟ دستت بهتره خانوم استاد»

با فرستادنش توی جام دراز کشیدم و دوتا دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشم دوختم به گوشی.

می دونستم که الان خوابه و جوابی هم دریافت نمی کنم ولی انگار می خواستم خودم رو گول بزنم.

که با صدای ویبره گوشیم نمی دونم چرا چشم هام از خوشحالی انگار بیشتر باز شد و فوری دستم رو از زیر سرم برداشتم و اس ام اسی که فرستاده بود رو باز کردم!

عجب مردم آزاری هستی! تازه داشت خوابم می برد.

با این که ناراحت شدم که اذیتش کردم و نداشتم بخوابه ولی یه شکلک خنده براش فرستادم و گفتم:

نگفتی بهتری یا نه؟ دستت که اذیت نمی کنه؟

فوری فرستاد:

نه دستم خوبه ولی !یه شکلک قلب برام فرستاد.

با خوندن اس ام اسش و با دیدن اون قلب قرمز کوچیک توی پیامش، یه حسی بهم دست داد.

شکلک قلب رو در کنار یه علامت سوال براش دوباره فرستادم.

«؟ این یعنی قلبت چی»

این یعنی اینکه زیاد به خودت فشار نیار، مرسی که حالم رو پرسیدی !من خوبم !الانم بگیر بخواب و اجازه بده منم بگیرم بخوابم.

اوکی، خوشحالم که حالت بهتره، خوب استراحت کن تا بهتر بشی می دونی که شنبه باید بیای سر»
«کار خانوم فتوحی و چندت شکلک بدجنس هم براش فرستادم

باشه در مورد کار همون شنبه با هم حرف می زنیم آقای رییس !شب خوش.

خیالم راحت شد که حالش خوبه و زبونش هنوز از کار نیفتاده و این نشونه خوبی بود.

بعد از خوردن صبحانه مامان گفت:

پسرم ناهار که میای امروز آره؟

درحالی که کتم رو از پشت صندلیم بر می داشتیم یه نگاه به مهیار که تازه با چشم های نیمه بازش

تازه وارد آشپزخونه می شد انداختم و رو به مامان کردم و گفتم:

آره مامان جان، امروز زیاد کاری ندارم موسسه زودتر میام خونه صبر کنید تا با هم ناهار بخوریم.

خوبه پسرم، تصمیم گرفتم زنگ بزنم آقا بزرگ و عموت اینا هم برای ناهار بیان این جا.

من که سری تگون می دادم گفتم:

خوبه، پس من رفتم و در حالی که کنار در آشپزخونه می ایستادم گفتم:

راستی مامان چیزی که لازم ندارین هان؟

نه پسرم تو برو پس این مهیار این جا چکار می کنه!

مهیار که خمیازه ای می کشید گفت:

هزار بار گفتم من مسئول خرید نمی شم اول صبحی دوباره مامان خانوم شروع نکن ها!

من که می خندیدم چشمکی به مامان که می خواست جواب مهیار رو بده زدم و گفتم:

ای بابا مامان جان این داداش ما رو بیخیال بشو ترو قرآن، با اجازه ما رفتیم و از آشپزخونه زدم

بیرون!

پنجشنبه ها موسسه تا ساعت دو باز بود !جلوی موسسه که رسیدم انگار دوباره تمام اتفاقات دیروز

جلوی صورتم جون گرفتن و حرف های اسفندیاری و نگاه های سرزنش آمیز سوگند و اتفاقی که

واسش افتاد و همه و همه جلوم یه رژه رفتن، کلافه دستی کشیدم تو موهام و ماشین رو بردم توی

پارکینگ!

می دونستم که اسفندیاری روش بیشتر از این حرف هاست و امروز طوری رفتار می کنه که انگار نه انگار دیروز اون حرف ها رو زده و با چشم های اشکی از اتاق زده بیرون، هرچند می دونستم که این زن برای این که به خواسته هاش برسه جدیدا خوب کار یاد گرفته و هی برام فیلم های احساسی بازی می کنه تا نتونم بهش چیزی بگم.

تصمیم گرفتم که اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه کار دیروزش رو تکرار کنه و بخواد باعث بدنامی توی موسسه بشه و حرفم توی دانش آموزا و استادها بیچه این بار بی برو برگرد باهاش حساب کتاب کنم و بعد هم اخراج!

تو فکر این حرف ها بودم که با شنیدن صدای سلام یکی از برگشتم سمتش و خیلی بی حواس بهش گفتم سلام و از پله ها رفتم بالا...

جانم مامان جان؟

پسرم پس چرا نمایای خوبه گفتی امروز زودتر میای خونه ها، ما همگی منتظرت نشستیم.

گوشی تلفن رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

به روی چشم همین الان داشتیم راه می افتادم به خدا، معذرت می خوام تا یه ربع دیگه اون جام مامان.

و تلفن رو قطع کردم.

سوئیچ رو که از روی میز برداشتم در اتاق باز شد و بازم اسفندیاری بود که بدون زدن در وارد شد.

با اخم کلید رو از قصد پرت کردم روی میز و گفتم:

کاری دارین خانوم اسفندیاری؟ ساعت کاری تموم شده؟

اسفندیاری که لبخندی می زد با آرمش اومد سمتم و گفت:

بله می دونم ساعت اداری تموم شده و منم منتظر همین بودم.

در حالی که یکی از ابرو هام رو به نشونه علامت تعجب می انداختم بالا گفتم:

خب! حالا چه کمکی از دست من برمیاد تا براتون انجام بدم؟

اسفندیاری که خیلی راحت روی یکی از صندلی ها می نشست گفت:

اومدم ببینم فکراتون رو کردین! آخه من از دیروز تا حالا همش ذهنم درگیره و نمی تونستم دیگه بیشتر از اینا صبر کنم و یه نگاه بهم انداخت و سرش رو با آرامش انداخت پایین...

آخه زن تو شرم هم سرت می شه که چیه؟ مثلاً الان شرم زده شدی؟

با بیخیالی سوئیچ ماشینم رو برداشتم و در حالی که از پشت میز می اومدم بیرون درست رو به روش ایستادم و گفتم:

فعلا عجله دارم خانوم اسفندیاری در موردش شنبه با هم صحبت می کنیم!

اسفندیاری که فکر کرد تیرش خورده به هدف با صورتی خوشحال از جاش بلند شد و گفت:

وای آقای فتوحی، باشه تا شنبه هم صبر می کنم ولی می دونم که این صبر هم سخته و هم شیرین و با زدن این حرف زودتر از من از اتاق زد بیرون.

درحالی که لبخندی می زدم گفتم:

خبر نداری که برات چه خواب هایی که ندیدم حالا برو از این صبر شیرین لذت ببر خانوم اسفندیاری و از موسسه زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم!

در اتاق رو که باز کردم مامان اومد جلو در حالی که کتم رو می گرفت گفت:

چه عجب سر یه ربع رسیدی پسر!

با لبخندی دست کشیدم به صورتش و گفتم:

مگه می شه من بد قولی هم بکنم خانوم فتوحی؟

مامان که می خندید ازم دور شد و رفت سمت چوب لباسی که توی راهرو قرار داشت و گفت:

برو دست و صورتت رو بشور که دیگه الان صدای همه از گشنگی در اومده و تا الان خیلی عزیز بودی که صبر کردن برات، مخصوصا اون مهیار که هزار تا غر بهم زده تا همین الانشم!

با لبخند یه راست رفتم تو دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم زدم بیرون.

همگی دور میز که مامان چیده بود نشسته بودن که با صدای سلام من برگشتن سمتم...

در حال نوشیدن چای بودم که سوگند اومد و روی کاناپه دو نفره کنار من نشست.

با نگاهی به دستش گفتم:

درد که نداری نه؟

در حالی که دولا می شد تا از روی میز یه فنجان چای برداره نگاهم کرد و گفت:

نه به اون صورت، ولی اعصابم خورد شده از بس این بند دور گردنمه، دیگه داره کلافم می کنه!

آخرین قلب از چایی ام رو هم خوردم و گفتم:

تازه دو روزم نگذشته به این زودیا خسته شدی مگه نشنیدی گفت هفت الی ده روز باید این رو تحمل کنی تا بلکه اگه خدا بخواد احتیاجی به گچ نداشته باشه.

با سر و صدای مهیار حرفم رو نیمه تمام گذاشتم و برگشتم سمتش که داشت می گفت:

آهان، دیدی پیداش کردم! ایول خودش و بعدش اومد سمت من و سوگند و گفت:

بلند شین یه فیلم پیدا کردم در حد المپیک، نمی دونین چیه که! از این بزن بزن های عاشقانه و خودش غش غش خندید، من که فنجان خالی رو می گذاشتم روی میز رو به روم گفتم اگه بزن بزنه پس عاشقانه اش دیگه چیه؟! این فیلم هایی که تو میبینی بهتر از این هم نمی شه داداش جان!

مهیار که می رفت سمت سوگند که داشت چایش رو می خورد دستش رو انداخت دور بازوی سوگند و فنجون رو از دستش گرفت و گذاشت رو میز و گفت:

وقت واسه چایی خوردن زیاده تازه بعد غذات هم فوری چایی نخور کم خونی می گیریا از من به تو نصیحت بعد غذا آدم باید یه فیلم توپ ببینه تا این غذائه که خورده خوب هضم بشه و سوگند رو با خودش کشوند و برد.

منم بلند شدم و رفتم کنارشون نشستم، سوگند هم بدتر از مهیار سر جاهای حساس فیلم که می رسید جیغ و داد می کرد و با مهیار بحث می کردن که این جووری می شد بهتر بود و... مامان با ظرف میوه اومد کنارمون و گفت:

صدای این فیلم رو حداقل کم کنید بابا، مهیار جان مامان تو که این فیلم رو دیروز دیدی عزیز من؟!

مهیار که تند تند تخمه می شکست و ذل زده بود توی تلویزیون گفت:

مامان این فیلم ارزش صد بار دیدنم داره، مامان که با ظرف میوه می رفت طرف سوگند گفت:

امان از دست تو، سوگند جان، دخترم میوه بردار...

سوگند که برای خودش میوه می گذاشت توی بشقابش رو به مامان گفت:

زن عمو، آلبوم های عکستون دم دست نیست ببینیم؟ خیلی دوست دارم عکس های قدیم رو ببینم مهیار می گفت یه چندتایی هم عکس از بچگی های من دارین!

مامان که مستقیم به من نگاه می کرد گفت:

آره اتفاقا چند وقت پیش بود که مهیار و سبحان داشتن آلبوم ها رو زیر و رو می کردن و گفت:

سبحان مامان جان پاشو اون آلبوم ها رو که خودت بهتر می دونی کجا گذاشتیش رو بیار که بعد فیلم سوگند خانوم بشینه ببینه و ظرف میوه رو هم گذاشت رو میز و رفت.

چند دقیقه ای بود که سوگند به عکس های توی دستش نگاه می کرد.

مهیار که دید بد جووری رفته تو خودش عکس رو از دست سوگند کشید و گفت:

ای بابا تو چرا این قدر به خودت ذل زدی بیا بقیه عکس ها رو ببینیم، سوگند که لبخند غمگینی میزد گفت:

تو این عکس چقدر مامانم جوون و سرحال بوده!

مهیار که می خندید گفت:

بله! بخاطر این که شما هم تازه اون جا سه سالتون بوده که مامیتون جوون بوده سوگند که آلبوم توی دست مهیار رو می گرفت گفت:

بده ببینم هی میگی بیا بچگی های منو ببین بده ببینم چه شکلی بودی حالا؟

نزدیکای غروب بود که عمو اینا عزم رفتن کردن، منم کتم رو پوشیدم و گفتم:
 مامان با من کاری ندارین؟ منم می خوام برم بیرون یه سری کار دارم ولی زود برمی گردم.
 مامان که داشت با سوگند حرف میزد گفت:
 نه پسر من مواظب خودت باش.
 جمعه هم تموم شد و بازم شنبه از راه رسید، توی راه داشتیم به این فکر می کردم که چطور از
 اسفندیاری تقدیر و تشکر کنم و بعد هم اخراج!
 بخاطر این که یه سری کارا بانکی داشتیم ماشین رو کنار آموزشگاه پارک کردم و یه راست رفتم تو
 دفتر...

می دونستم که تا بفهمه من اومدم خودش رو سریع می رسونه!
 و همین هم شد...
 داشتیم چک تسویه حسابش رو می نوشتیم که در رو باز کرد و اومد تو، بدون این که نگاهی بهش
 بندازم گفتم:

فعلا بشینین خانوم اسفندیاری کارم تموم شد باهاتون صحبت می کنم.
 اسفندیاری که روی مبل چرمی قرار می گرفت گفت:
 چشم آقای فتوحی.
 جالب بود برای اولین بار چشم گفتن این دختر رو هم توی این دوسال شنیده بودم.
 هرچند دلم برای خانوادش می سوخت، ولی دیگه چاره ای نداشتیم باید تا قبل از این که اعتبار و
 ابروی خودم و موسسه رو می برد زیر سوال کار رو تموم می کردم.
 امضای چک رو هم زدم و به مبلغش یه نگاه دیگه هم انداختم! راضی بودم حتی بیشتر از اون چه که
 حقش هم بود براش نوشته بودم و دلم نمی خواست که بابت این قضیه ازم دلخور باشه.
 سرم رو که بلند کردم چشم تو چشمش شدم از پشت میز بلند شدم و اومدم و روبروش نشستیم.
 از چشم هاش خوشحالی می بارید ولی هر از گاهی هم نگاهش توی دستم می چرخید.
 بیشتر از اینا منتظرش نگذاشتیم و چک رو دادم دستش!
 با تعجب به دست من که جلوش بود نگاه کرد و گفت:
 این چیه آقای فتوحی؟!

به چک نگاه کردم و گفتم:
 خب این چکه دیگه! ولی چک آخر!
 با تعجب زمزمه کرد چک آخر؟ چرا آخر؟ اصلا من که چک لازم نداشتم!
 چک رو گذاشتم روی میز و تکیه دادم به مبل و گفتم:

خانوم اسفندیاری در این که توی این دو سال توی موسسه زحمت کشیدین شکی نیست! ولی خب بنا بر صلاح دید خودم موندن شما رو بیشتر از این توی موسسه لازم نمی بینم و امیدوارم که هرجای دیگه ای هم که میرید برای کار یادتون باشه که آدما بازیچه دست شما نیستن و این رو یاد بگیرید که با ابرو و شخصیت کسی بازی نکنین که در اصل با این کار با اون طرف که نه حتی با ابروی خودتون هم بازی کردید.

اسفندیاری با هر جمله من چهره اش بیشتر توی هم می رفت و البته بیشتر چهره اش رو به سیاهی! با عصبانیت به چک روی میز نگاه کرد و در حالی که چنگ می انداخت روی میز با عصبانیت برداشتش و با نگاه به چشم های آروم من گفت:

من با هیچ کس بازی نکردم جناب فتوحی! لیاقت نداری که بخوام باهات بازی کنم! حیف اون همه عشقی که از تو توی دلم ساختم! و با صدای بلند تری که از عصبانیت می لرزید ادامه داد همون دختر مو بور فرنگی به دردت می خوره که محل هم بهت نمیده و نگاهت همه جا دنبالشه، بدبخت اون تو رو آدم حساب نمی کنه! و با انگشت اشاره اش که حالا به علامت تهدید گرفته بود جلوم گفت:

بد کردی جناب استاد، بدکردی با من! مطمئن باش که بد هم میبینی!

از جام بلند شدم و در حالی که انگشتش که هنوز روی هوا بود رو می پیچوندم گفتم:

باهات مثل آدم صحبت کردم! دیدی که چقدر شخصیت پسته که داری این طور رفتار می کنی این حرف های مزخرفت رو هم نادیده می گیرم بار دیگه دور و اطراف موسسه بینمت باهات به طور قانونی برخورد می کنم این حرف آخره و رفتم سمت در و در اتاق رو برانش باز کردم. با عصبانیت از در رفت بیرون و محکم در رو کوبید به هم.

با این که از اخراج کردنش راضی بودم ولی دلم به حالش می سوخت این زن انگار مریض بود یه مریض روحی روانی!

مطمئن بودم که باز هم دست بردار نیست و حالا من نه! نوبت یکی دیگه هست و این بازی رو که چند وقته با من شروع کرده و من امروز تمومش کردم با یکی دیگه شروع می کنه.

خوشحال بودم که دیروز به سوگند گفتم امروز رو برانش مرخصی رد می کنم! می دونستم که این زن از همون روز اول هم چشم نداشت این دختر بیچاره که آزاری هم به اون نرسونده بود رو ببینه و این رو بیشتر توی همون تور سه روزه که رفته بودیم شمال متوجه شدم، با این که فکر می کردم این زن عکس العمل های بدتری از خودش نشون میده ولی خدا رو شکر قضیه بیشتر از این ها کش داده نشد و با شنیدن از زبون فرجی که گفت: خانوم اسفندیاری با عصبانیت موسسه رو ترک کرد فهمیدم که رفته!

نزدیک های ظهر بود که مهیار زنگ زد و گفت مامان فشارش بدجوری افتاده پایین و الان هم توی بیمارستانه و دکتر داره براش آزمایش می نویسه تا انجام بدیم، فقط اسم بیمارستان رو پرسیدم و از موسسه زدم بیرون.

با دیدن ماشین یه لحظه مغزم قفل کرد! در سمت خودم بیشتر رنگش رفته بود و جای چیز تیزی روش خود نمایی می کرد، فوری فهمیدم که این کار هیچکس نیست جز اسفندیاری! سریع سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم، مامان در حالی که دوتا سرم به دست هاش وصل بود روی تخت دراز کشیده بود و بابا و مهیار هم بالای سرش بودن.

با دیدن من دوتایی از پیش مامان رفتن کنار و من کنارش قرار گرفتم.

مامان که تا من رو دید دستش رو می آورد بالا گفت:

پسرم چرا زحمت کشیدی من که چیزیم نیست! درحالی که دستش رو می گرفتم توی دست هام گفتم:

این حرف ها چیه مامان چی شد که حالتون بد شد صبح که من داشتم از خونه می اومدم بیرون خوب بودین!

مهیار که می خواست مامان بیشتر از اینا حرف نزنه گفت:

یه ساعت هم نمی شه که اومدیم این جا! توی آشپزخونه بود که یه دفعه صدای اکرم بلند شد و فهمیدم که مامان بیهوش افتاده رو زمین...

فوری آمادش کردیم و اومدیم بیمارستان که توی راه هم زنگ زدم به بابا، بابا که ناراحت و گرفته نشسته بود روی صندلی گفت:

الانم دکتر آزمایش می خواد بیاد بگیره پسرم...

همون موقع دکتر به همراه دو تا پرستار وارد اتاق شد و گفت:

مگه بهتون نگفتم آقای فتوحی دور مریض رو شلوغ نکنین! همین جوریش هم می بینید که از ضعف زیاد دو تا سرم بهشون وصله خواهشا از اتاق بیرون باشید تا کاراشون رو انجام بدن خانومای پرستار و برای گرفتن آزمایش آمادشون کنن.

در حالی که دست مامان رو می بوسیدم گفتم:

مامان نگران نباشین ما کنارتونیم ایشا... که چیزی نیست و به همراه بابا و مهیار بیرون اتاق روی صندلی ها نشستیم.

از صبح روز خوبی رو شروع نکرده بودم و فقط از خدا می خواستم که آخر امروز رو به خیر تموم کنه!

با صدای گوشیم از توی کتم در آوردم و دیدم که سوگنده!

صدای شاداش که پیچید توی گوشم یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم که کجام! سلام استاد! چه خبر! کجایی هر چی زنگ زدم موسسه جوب ندادی؟ سلام، سلامتی و آره موسسه نیستیم! چه بد! حوصلم سر رفته بود می خواستم پیام اون جا! نه، امروز رو استراحت کن، حالا بعدا واست تعریف می کنم امروز تو موسسه چه خبر بود! با صدای بلندگوی بیمارستان که یکی از دکترها رو پیچ می کرد سوگند فوری گفت: کجایی بیمارستانی آره؟ فوری گفتم:

نگران نباش، چیزی نیست! مهیار زنگ زد و گفت که مامان حالش بد شده و الانم دارن آزمایش ازش می گیرن و خلاصه برایش توضیح دادم که چی شده. سوگند که نگران و پکر شده بود با بی حالی گفت:

اوکی مزاحم نمی شم پس! فقط هر موقع خودت صلاح دیدی و وقت بهتری بود به منم خبر بده که حال زن عمو چطوره؟ دلشوره گرفتم!

باشه خانوم، شما نگران نباش! ایشا... که چیزی نیست خب اگه کاری نداری من قطع می کنم! مامان رو از اتاق آوردن بیرون...

بعد از این که قطع کردم از جام بلند شدم و به مامان که روی برانکارد داشت به همراه پرستارا می رفت طبقه سوم برای آزمایش نگاه کردم.

تقریباً کارای آزمایشش یک ساعتی طول کشید و بعد دوباره آوردنش توی بخش.

از اولش خیلی بهتر شده بود و دکتر گفت که تا یک ساعت دیگه جواب آزمایشش میاد و اگه مورد مشکوکی توی آزمایشاش نباشه می تونه همین امشب بیاد خونه!

دکتر در حالی که برگه های آزمایش توی دستش بود بالای سر مامان ایستاده بود و ما هم کنارش بعد از نگاهی به برگه گفت:

این برگه درصد کم خونیتون رو خیلی زیاد نشون میده و همین طور هم قندتون رو که خیلی بالاست

ولی جای نگرانی نیست! در مورد قند ممکنه که از غذاهای قندی زیادی استفاده کرده باشین که آزمایش به طور تخصصی تری باید تکرار بشه.

ولی در مورد کم خونیتون باید یه فکر اساسی بکنید!

و از اتاق رفت بیرون و بابا هم دنبالش.

دقیقی بود که بابا بیرون از اتاق بود و داشت با دکتر حرف میزد که بالاخره در اتاق باز شد و بابا با

لبخند وارد شد.

گفت که دکتر بهش گفته تا یک ساعت دیگه مامان مرخص می شه ولی فردا صبح زود باید برای آزمایش ها تخصصی تر این جا باشه.

اون یک ساعت هم کنار مامان بودیم تا بالاخره اومدیم خونه.

وقتی دیدم حال مامان بهتره از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم موسسه.

توی راه بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره سوگند یه دونه زدم تو پیشونیم می دونستم که منتظر بوده من بهش زنگ بزنم و منم که حواسم پرت یادم نبود اصلا!

گفت که توی راهه و داره میره خونه ما تا به مامان سر بزنه و گفت که چه بی معرفتم و از یه زنگ هم دریغ کردم!

نمی تونم بگم از این که سبحان بهم گفت که اسفندیاری رو اخراج کرده خوشحال نشدم، این زن از همون اولی هم که اومده بودم توی موسسه چهره خوبش رو بهم نشون نداده بود و از نگاه های کینه توزانه و این حرف های اخیرش به سبحان همه چیز برام واضح شده بود که از ذات خوبی برخوردار نیست.

امروز قرار بود به همراه ددی بریم تا دکتر دستم رو معاینه کنه و اگه لازم بود گچ بگیره از صبح یکم استرس داشتم، خودم می دونستم که وضعیتم از اولش خیلی بهتر شده ولی ناراحت بودم اگه یه زمانی دکتر می گفت که گچ لازمه تا یک ماه بازم باید سنگینه این گچ رو دور دستم تحمل می کردم و همه کارهام رو اون طوری که می خواستم نمی تونستم انجام بدم از حمام رفتن گرفته تا غذا خوردن و خوابیدن و بیرون رفتن و رانندگی و...
با نگاه به ساعت شماره ددی رو گرفتم.

ددی پس شما کجایی؟ من وقت دکتر دارم ها یادتون که نرفته؟

ددی که صدایش بد می رسید گفت که یه جلسه فوری براش پیش اومده و یکم دیرتر میاد.
بعد از کمی غر غر بهش گفتم که نمی خواد بیاد و خودم تنهایی میرم که فوری گفت زنگ میزنه به سبحان که اگه کاری نداشت بیاد دنبالم و با اون برم.
توی اون نیم ساعتی که وقت باقی مونده بود سبحان نمی دونم چجوری کاراش رو درست کرد و اومد دنبالم!

در خونه رو باز کردم و تعارفش کردم بیاد تو که گفت:

آماده بشو، مگه نگفتی دیرت شده؟ خوب من برای خدمتگذاری آماده ام دیگه!
با لبخند رفتم سمت کاناپه و کیفم رو از روش برداشتم.

درحال قفل کردن در بودم که در واحد کرامت باز شد و در حالی که کیف به دست روبروی ما

ایستاده بود یہ نگاہ عجیب بہ سر تا پای من و سبجان انداخت و رفت سمت آسانسور.
 سبجان کہ بہ من نگاہ می کرد گفت:
 این چرا این جوری کرد و اخماش رو کشید تو ہم؟
 من کہ شونہ ای می انداختم بالا گفتم:
 زیاد جدی بگیر، آدما وقتی جواب رد می شنون صد درجہ تغییر می کنن!
 سبجان کہ چشم هاش گرد شدہ بود گفت:
 جواب رد؟ جواب رد برای چی؟
 با کیفم زدم بہ شونہ اش و گفتم:
 آقای استاد، دیرم شدہا! و در حالی کہ می رفتم سمت آسانسور گفتم:
 جواب رد برای درخواست خواستگاریش! همین!
 سبجان کہ دستش رو می کرد تو جیب های شلوارش گفت:
 اون وقت کی خواستگاری کردہ؟
 با تعجب بہش نگاہ کردم و گفتم:
 وای سبجان، چہ فرقی می کنہ!
 سبجان کہ انگار تازہ بہ خودش اومدہ بود و دست از کنجکاوی کردن برداشتہ بود با نگاہی بہ
 ساعتش گفت:
 اوہ بریم، فکر کنم اگہ خود عمو اومدہ بود تا حالا رسیدہ بودی اون جا.
 درحالی کہ می خندیدم بہ آسانسور کہ تازہ رسیدہ بود طبقہ خودمون اشارہ کردم بیا بریم بالاخرہ
 اینم اومد بالا و دوتایی سوار آسانسور شدیم.
 وارد مطبخ کہ شدیم ہفت، ہشت نفری توی نوبت نشستہ بودن...
 زیاد منتظر نموندیم و بعد از چند دقیقہ ای کہ ہنوز نگذشتہ بود منشی با صدای رسایی گفت:
 خانوم سوگند فتوحی برید داخل!
 بہ سبجان نگاہ کردم کہ اون زودتر از من از جا بلند شدہ بود، کمی سرش رو خم کرد و بہ من کہ
 ہنوز نشستہ بودم گفت:
 پس چرا نشستہ سوگند! بلند شو دیگہ!
 من کہ کیفم رو از صندلیہ کناریم بر می داشتم از جا بلند شدم و بہ ہمراہ سبجان رفتم داخل
 دہ روز از اتل بستن دستم گذشتہ بود.
 دکتر با دیدنم لبخندی زد و گفت:
 خوش اومدین، اوضاع دستت چطورہ خانوم فتوحی؟

با لبخندی که بهش می زدم نشستم روی صندلی که اشاره کرده بود و سبحان هم نشست روی مبل های کرمی رنگی که جلوی میز دکتر قرار داشت.
خب بزار اول این بندش رو برات باز کنم.

همزمان نگاه من و سبحان کشیده شد به سمت هم که سبحان با لبخندی سرش رو برام تگون داد.
بعد از باز کردن آتل دور دستم و کمی ماساژ دادن و معاینه کردن و یه چندتایی سوال در مورد دستم ازم پرسیدن گفت که باید تا چند وقت دیگه باهاش مدارا کنم تا بطور کامل خطر رفع بشه و فعلا هم هیچ احتیاجی به گچ نیست و با این وضعیت خوبی که داره برام خوشحاله که کار به گچ گرفتن نکشید.

با شنیده این جمله از دهن دکتر به حدی خوشحال شدم که یه لبخند عمیق نشست رو صورتم چقدر خدا خدا کردم که احتیاج به گچ نداشته باشه و توی این بیست روز به اندازه کافی اذیت شده بودم و خوشحال بودم که تموم شد.

سبحان که خوشحالیم رو دید گفت:

یادت که نرفت دکتر همین الان گفت زیاد به دستت نباید فشار بیاری پس زیادم خوشحال نباش.
ضدحال! فوری لبخندم جمع شد.

ولی ته دلم قرص بود خودم می دونستم که دستم وضعش خوبه و دکتر هم این حرف ها رو برای این که من بیشتر احتیاط کنم زده و سبحان هم دنباله حرف های دکتر رو گرفته!
بالاخره بعد از نیم ساعتی از مطب زدیم بیرون...

احساس سبکی عجیبی می کردم و خیلی خوشحال بودم، راحت شدن از دست اون بند محکمی که البته به کمک سبحان یکم شل تر شده بود برای همیشه خیلی خوب بود و از امشب می تونستم یه دل سیر به کارهام برسم بدون این که یه چیزی از گردنم آویزون باشه و عذابم بده!
برگشتم سمت سبحان که دیدم داره نگاهم می کنه و با لبخند فوری تا دید من نگاهش می کنم گفت:

ببینم نمی خوای شیرینه خوب شدن دستت رو بدی بهم؟
درحالی که سرمست لبخندی می زدم گفتم:

چرا که نه! شیرینی هم میدم و به تریا اون سمت خیابون اشاره کردم و در حالی که می رفتم نزدیکش دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با لودگی گفتم:
افتخار میدم که در کنارم یه بستنیه خوشمزه مهمون بشی.
سبحان که بلند بلند می خندید گفت:

به به از این افتخارا کاشکی همیشه نصیب آدم بشه.

درحالی که دستش رو می کشیدم گفتم:

بسه نمی خواد حالا زبون بریزی می دونستم که بستنی خیلی دوست داره و بخاطر همین گفتم
واست دو تا بستنی سفارش میدم و با خنده از خیابون رد شدیم.
در حال خوردن بستنی بودم که ددی زنگ زد و وقتی صدای شاد و سرحالم رو شنید خوشحال شد و
منم براش گفتم که دستم رو دکتر بعد از معاینه کردن دیده و گفته که خوبه وضعیتش! و الانم با
سبحان داریم بستنی می خوریم و جاش حسابی خالیه!
کنار سبحان توی ماشین نشسته بودم و داشتیم به اتفاقاتی که توی این چند وقتی که اومده بودیم
ایران فکر می کردم هم روزای خوب زیاد داشتیم و هم روزایی که خیلی تنها بودم و با غم از دست
دادن حاج خانوم داغ دل من و بابا هم دوباره تازه شده بود چقدر دلم می خواست مامان کنارم بود.
هرچند اگه مامان بود ممکن بود ما اصلا برنگردیم ایران برگشتیم و به سبحان که غرق توی رانندگی
بود نگاه کردم.

و شاید هیچ وقت من کنار پسرعموم نمی نشستیم و هیچ وقتیم با اون نمی رفتم دکتر که آتل دستم رو
باز کنه و هیچ وقت اصلا از دست کسی نارحت نمی شدم و با ناراحتی از موسسه ای نمی زدم بیرون
تا گیر یه موتور سوار بیفتم و این وضع برام پیش بیاد و شاید هیچ وقت به یه مهمونی دو نفره با پسر
عموم نمی رفتم و هیچ وقت برق نگاهی که اون شب توی چشم های یه مرد برای اولین بار می دیدم
رو نمی دیدم و حس نمی کردم.

و شاید، و شاید و شایدهای خیلی زیادی که اگه می خواست بهشون فکر هم بکنم این سبحان بود که
با تکون دادن دستش جلوی صورتم از فکر کردن آوردم بیرون و گفت:

سوگند؟! به چی این جوی زل زدی؟ من مشکلی دارم؟
و توی آینه ماشین به خودش نگاه کرد.

درحالی که لبخندی می زدم گفتم:

نه، ببخشید! داشتیم فکر می کردم حواسم نبود به تو!
سبحان که می خندید گفت:

آهان! حواست نبود که به من ذل زدی و داری فکر می کنی.

در حالی که با انشگت های دستم بازی می کردم گفتم:

آره، داشتیم به این فکر می کردم که توی این مدتی که اومدیم ایران چقدر اتفاق های جور واجور
رو تجربه کردم با این که مدت کمیه اومدیم این جا ولی خیلی با این محیط خو گرفتیم.
یه جورایی بهش دلبسته شدم، وابسته شدم! هرچند دلم برای اون جا تنگ شده و دلم می خواد برم
ولی دلم بیشتر از این می خواد که باقیه عمرم رو توی جایی که متولد شدم زندگی کنم شاید روز

اولی که پا گذاشتم توی این خاک این حس رو به هیچ عنوان نداشتم ولی الان...
نگاهم رو به بیروت انداختم و به آدمایی که توی پیاده روها از جنس خودم بودن از نسل خودم
بودن، از نسل آریایی! از نسل ایرانی اصل!
ولی الان دلم می خواد که توی این هوا فقط نفس بکشم!
با حس لمس دستی روی دستم صورتم رو برگردوندم و نگاهم افتاد توی چشم های مهربون
سبحان...

درحالی که دستم رو بین دستش گرفته بود فشار اندکی بهش وارد کرد و گفت:
خوشحالم که توی این مدت این احساس توی تمام وجودت رشد کرده و باعث شده که این حرف
های قشنگ رو به زبون بیاری.

هر چند تو دختر عموی منی و بیشتر از اینا ازت انتظار میره و خودش بلند بلند خندید.
درحالی که من توی دلم حس می کردم یه چیز دیگه ای هم توی وجودم داره رشد می کنه یه چیزی
که شیرینیش رو گرمایش رو همین الان هم حس می کردم! همین الان هم که نگاهش رو به روم بود
حس می کردم!

ولی زیاد نداشتم این فکر! درگیرم بکنه و با خنده در حالی که با مشت می کوبیدم به بازوش گفتم:
خوب امروز خودت رو تحویل می گیری ها! به قول مهیار برات پیسی باز کنم؟
سبحان که بلندتر می خندید گفت:

ای بدجنس حالا دیگه شدی هم دست مهیار! نه پیسی نمی خوام تو واسه خودت باز کن و پاش رو
روی پدال گاز فشار داد و با سرعت حرکت کرد.

جلوی برج ایستاد و هرچی هم بهش تعارف کردم که بیاد بالا قبول نکرد و درحالی که بازم سفارش
دستم رو می کرد رفت!

خواب آلود دستم رو کشیدم روی میز کنار تخت و بالاخره گوشیم رو پیدا کردم با چشم های نیمه
بازم به شماره نگاه کردم که دیدم مهیاره! چطور زنگ زده بود به من!

فوری دکمه اتصال رو زدم و اونم پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن، که دیگه تحویل نمی
گیری و همش من باید به این آبجیه یک یه دونه زنگ بزنم و دیگه بهشون سر نمی زنم و بعد از
کلی حرف زدن گفت که برای امشب یه برنامه مجردی و باحال ریخته و قراره که بریم شهر بازی و
کلی صفا! گفت که ساعت هشت منتظرمه و هیچ دلیلی رو هم نمی پذیره برای رد درخواستش و
سبحان رو هم از دیشب راضی کرده که پیام و توی این جمع مجردی پروانه و پگاه هم هستن و کلی
خوش می گذره...

در حالی که خیالم راحت شده بود خمیازه ای کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی میز و دوباره رفتم

زیر پتو، اینم برنامه شب! یه روزم بیکار نمی شد بمونیم!
حاضر و آماده جلوی برج ایستاده بودم که با دیدن نور ماشین به چند ثانیه هم نکشید که ماشین جلوی پام ایستاد و در حالی که اینبار مهیار پشت فرمون نشسته بود و سبCHAN کنار دستش دو تا دخترا هم عقب، سوار شدم و راه افتادیم تا رسیدن به شهربازی این قدر مهیار صدای این دویس دویس ضبط رو توی گوشمون زیاد کرد که چیزی تا کر شدنمون باقی نمونده بود و جالب این جا بود که امشب سبCHAN هم دست از اعتراض به کارای مهیار کشیده بود و با لبخند کاراش رو تماشا می کرد.

پگاه که دهنش رو می آورد نزدیک گوشم تا من صداش رو بهتر بشنوم گفت:
ببینم سوگند تو تاحالا این شهربازی اومدی؟

درحالی که سری تکون می دادم این بار من دهنم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:
توی این مدت که من وقت نکردم همه جا رو بگردم دختر جان، امشب اولین باره!
پگاه که می خندید گفت:

پس حسابی بهت خوش می گذره مطمئن باش، ما تاحالا چندبار با مهیار اینا اومدیم و حسابی خوش گذشته.

ماشین رو توی پارکینگ شهر بازی گذاشتیم و همگی باهم راه افتادیم سمت محوطه پارک.
شب جمعه بود و حسابی شهربازی به اون بزرگی شلوغ بود، با دیدن ترن هوایی بزرگی که اون جا بود دست هام رو کوبیدم به هم و گفتم:

وای بچه ها نگاه کنین عجب ترنی هم داره! من می خوام این رو سوار بشم.
مهیار که جلوتر از ما می رفت برگشت سمتم و گفت:

اصلا ناراحت نباش آبجی خانوم، خودم چارتم دریست سوار می شیم با هم این که کاری نداره!
سبCHAN که می اومد کنارم گفت:

سوگند این خیلی خطرناکه ها بیا و بیخیال این بشین، از این پروانه و پگاه که بپرسی میبینی که عمرا سوار بشن مگه نه؟ و برگشت سمت پروانه و پگاه که دید دارن می خندیدن و دوتایشون گفتن:

اتفاقا امشب ما هم می خوایم با سوگند سوار بشیم.

سبCHAN که دیگه نمی تونست حرفی بزنه رفت سمت مغازه و با چند تا بسته اسنک برگشت سمتمون.

بعد از کمی چرخیدن و به شلوغ بازی های مهیار و پروانه نگاه کردن سبCHAN رفت تا بالاخره بلیط ترن هوایی رو بگیره.

توی صف نسبتاً طویل ترن ایستاده بودیم که بالاخره بعد از چنددقیقه ای که گذشت نوبتمون شد. کف دست هام از هیجان عرق کرده بود، یکی دو بار دیگه هم سوار ترن شده بودم ولی ترن هوایش به بزرگیه این یکی نبود و می دیدم هر دختر و پسری که می اومدن از ترن پایین تلو تلو خوران می خوردن به هم و از می رفتن طرف دیگه...

یکی از ماشین هاش دو نفره بود و اون یکی هم سه نفره... پروانه و مهیار که نترس تر بودن نشستن توی ماشین اولی که دونفره بود و من و پگاه و سبحان هم توی ماشین دومی و البته سبحان نشست وسط، درست بین من و پگاه!

از یه طرف دلم قرص بود که سبحان پیشمه و هیجانم کم که نشده بود بیشتر هم شده بود. دست هام رو روی میله آهنی که جلومون قرار گرفت سفت کردم و یه نفس عمیق کشیدم وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم سبحان داره می خنده و بهم نگاه می کنه!

لبخندی زدم و دیدم که ماشین مهیار اینا زودتر حرکت کرد. با فاصله کوتاهی ماشین ما هم به حرکت افتاد و با تپ تپ اولش که روی میله های ترن هوایی بالا می رفت باعث می شد ضربان قلب آدم بیشتر و بیشتر بشه. و بالاخره یه دفعه شروع کرد و نگاهم رو که به مهیار اینا و گوشم رو که به صدای جیغ و سوت های مهیار بود رو جدا کرد و حواسم رو به خودم جمع کردم.

و نفسم رو با زدن جیغ می دادم بیرون و پگاه هم بدتر از من جیغ و داد می کرد، شالی که سرم کرده بودم دیگه روی سرم نبود و اگه سبحان نمی گرفتش روی هوا بود.

خودم رو بیشتر به سبحان چسبوندم و همین طور از هیجان زیاد جیغ می زدم، ترن به طرز وحشتناکی هنوز داشت حرکت می کرد و توی اون همه پیچ و خم ماشین می پیچید و از یه سربالایی بلند می رفت توی یه سرازیری عمیق و دوباره و دوباره، با قفل شدن دست های سبحان توی دست هام انگار جون برگشت توی تنم و برگشتم سمتش که نگاهش کنم ولی با اون موهایی که ریخته بود توی صورتتم درست جلوم رو نمی دیدم.

بالاخره ترن حرکت های آخرش هم تموم شد و کم کم از حرکت ایستاد. برام جالب بود که توی این دو دقیقه که خیلی طولانی تر از این حرف ها برام گذشت حتی صدای سبحان رو هم نشنیدم و صدای جیغ های من و پگاه و البته صدای مهیار و پروانه بود که فقط به گوش می رسید.

بدجوری دل و روده و معده و کلیه هام و کلا همه عضلات شکمم پیچیده بود به هم! از بس که از هیجان و ترس خودم رو سفت کرده بودم بدنم درد گرفته بود، تازه یاد دست سبحان افتادم که هنوز با اینکه حرکت ترن کمتر شده بود داشتم بهش فشار وارد می کردم.

پگاه که انگار بدتر از من دیگه جونى واسش نمونده بود دست از جیغ و داد برداشته بود و داشت روسریش رو مرتب می کرد.

ترن که ایستاد تازه دستم رو شل کردم و در حالی که موهام رو می زدم کنار به چشم های خندون سبحان نگاه کردم، که صدای خندش بلندتر شد و گفت:

یکی بیاد این شجاع ها رو ببینه و شالم رو گرفت سمتم.

درحالی که هنوز نفسم درست و حسابی برنگشته بود سر جاش گفتم:

بده به من ببینم، حالا دیگه به ما می خندی و با کمکش از ترن اومدیم پایین.

کمی بخاطر مارپیچی بودنش سرگیجه داشتم و بخاطر همین از قصد رفتم طرف سبحان که هنوزم می خندید و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

تو چقدر می خندی پسر، خسته نشدی!

سبحان که به مهیار اشاره می کرد گفت:

فقط اون دو تا رو نگاه کن، ببین چه رنگشون سفید شده!

مهیار و پروانه درحالی که رنگشون پریده بود، دست های هم رو گرفته بودن تا درست راه برن و تعادلشون بیشتر از اینا بهم نخوره، به پگاه که کنارم داشت راه می اومد نگاه کردم و گفتم:

اینجا که وضعشون از ما دوتا هم بدتره که، با چه اعتماد به نفسی رفتن ترن اولی! و خنده کنان از محوطه ترن اومدیم بیرون.

پگاه با دیدن قسمتی که برای تیر اندازی بود دوید اون سمت و گفت:

دختر! بیاین این جا، این عروسکا منتظرمون ها!

با خنده من و پروانه جلوتر از دو پسر رفتیم کنار پگاه.

پسر جوونی که مسئول این بازی بود به هرکدوممون یه تفنگ با سه تا تیر داد.

اگه کسی می تونست عروسکی که توی حلقه بود رو با این سه تا تیر بندازه پایین اون عروسک مال خودش می شد.

روبروی یه خرس سفید و پشمالو ایستادم و تصمیم گرفتم که خرس کوچولو رو مال خودم بکنم.

و مهیار و سبحان هم مثلاً داشتن ما سه تا دختر رو تشویق می کردن که چجوری بزنیم و چکار کنیم.

اولین تیر رو که مثلاً خیلی دقت کردم از دو فرسنگیه عروسک رد شد.

از همین اولی معلوم بود که چکاره ام!

تیر دومم هم خطا رفت که با صدای جیغ پروانه برگشتم سمتش و دیدم که یه قورباغه سبز رو که توی حلقه بود انداخته بود پایین و داشت می پرید بالا پایین که تونسته بزنه.

پگاه تیر سومش رو هم زد و بدتر از من بازم خطا رفت!

برگشتم پشتم رو نگاه کنم که دیدم سبجان دست به سینه ایستاده و داره تماشام می کنه.
 با نگاه من چند قدم اومد سمتم و در حالی که کنارم می ایستاد گفت:
 کمک نمی خوای؟ چشمکی زد.
 در حالی که لبخندی می زدم به مهیار و پگاه و پروانه که داشتن با هم حرف می زدن و حواسشون
 نبود نگاه انداختم و گفتم:
 چرا که نه! سبجان که دستش رو می گذاشت سر شونه هام گفت:
 خب پس بیا با همدیگه این خرس پشمالو رو شکار کنیم، ولی اگه افتاد زمین نصف مال من نصف
 مال تو!
 با لبخند نگاهم رو گرفتم سمت عروسک و اون حلقه که به فاصله سه متری ازم قرار داشت و از
 سقف آویزون شده بود.
 سبجان که یه دستش رو می گذاشت دور کمرم خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با یه دستش داشت
 کمک می کرد که تفنگ رو چجوری بگیرم.
 کلا یادم رفت که می خواستم چکار کنم، از فکر این همه نزدیک بودنش بهم و این که الان دخترا
 می بینم و ... اینا کلا همه چیز فراموشم شد، صدایش رو کنار گوشم شنیدم گه گفت:
 بعد از شمردن من بزن، یک...دو، حواسم رو جمع کردم و توی چشمیه تفنگ نگاه کردم، دقیق وسط
 شکم خرس رو نشونه گرفته بودم! سه...
 عروسک پرت شد از توی قلاب زمین و جیغ من رفت رو هوا...
 سبجان که می خندید رفت سمت پسر جوون و گفت:
 آقا بی زحمت این رو همین الان نصفش کن.
 من که چشم هام چهار تا شده بود دست سبجان رو گرفتم و در حالی که می کشیدمش طرف خودم
 گفتم:
 واسه چی نصفش کنه؟
 سبجان که می خندید گفت:
 مگه قرار نشد نصف مال من نصف مال تو و چمکی بهم زد.
 از برق نگاه شیطونش فهمیدم که داره سر به سرم می زاره.
 نخیر این همش مال خودمه!
 سبجان که می خندید گفت:
 باشه مال خودت، ولی یادت باشه جرزنی کردی ها!
 با خنده عروسک پشمالوی کوچولو رو از دست پسر روی هوا قاپیدم و درحالی که می رفتم سمت

بچه ها که داشتن قورباغه پروانه رو توی هوا پرت می کردن و نمی دادن بهش و اذیتش می کردن و با صدای بلند گفتیم من بردم منم بردم.

در حال خوردن پشمک های بزرگی که روی یه چوب زده بودن و مهیار خریده بود بودیم که مهیار رفت سمت چرخ و فلک بزرگی که اون جا قرار داشت و بدون این که به ما بگه بلیط هاش رو خرید و همگی رفتیم.

آخرین تیکه از پشمک رو هم خوردم و چوبش رو که توی دستم بود و نمی دونستم چکارش کنم از بالای چرخ و فلک پرت کردم پایین، مهیار که در حال شکستن تخمه بود گفت:

بابا آبجی خانوم شهر ما خانه ی ما! درحالی که می خندیدم به خودش که داشت تند تند تخمه می شکست و پوسته هاش رو پرت می کرد کف کابین اشاره کردم و گفتم: تو برو اول خودت رو یه دور آموزش بده بعد بیا سراغ من... پروانه که می خندید گفت:

این همیشه کارای دیگران رو میبینه ولی کارای خودش رو نه! چرخ و فلک به حدی بزرگ بود که سرتاسر خیابونی که ازش گذشته بودیم و کل محوطه شهر بازی دیده می شد، چقدر همیشه این نزدیکی به آسمون رو دوست داشتم.

دست از نگاه کردن به آسمون تیره شب برداشتم و نگاهم رو انداختم به پسری که درست روبروم نشسته بود و نگاهش رو انداخته بود به ناکجا آباد و توی فکر بود.

به ساعت که نگاه کردم دوازده شب رو نشون می داد و تقریباً نصف وسایل رو به لطف مهیار و البته پروانه سوار شده بودیم و حسابی خوش گذشته بود.

کنار رودخونه استخر بزرگی که توش پر بود از ماهی های کوچولو کوچولو ایستاده بودیم و داشتیم بلال های کباب شده رو آتیش رو که تازه آماده شده بود می خوردیم که سبجان گفت:

بچه ها چگونه یه دور هم با این قایق ها بنزیم و بریم خونه دیگه؟ هان؟! مهیار که مثل همیشه موافق بود زودتر از ما جلو افتاد و رو به مردی که قایق ها رو کرایه می داد گفت:

آقا دوتا قایق بده...

پگاه که معلوم بود خسته شده و خوابش گرفته گفت:

من یکی که دیگه حس پا زدن ندارم، میشینم روی همین سکوها و شماها هم برید و برگردید. قایق ها دونفره بود و بازم پروانه و مهیار از اون جایی که خیلی روابط صمیمانه ای هم داشتن کنار هم نشستند و من و سبجان هم.

تا جایی که تونستم حسابی به خودم استراحت دادم و گذاشتم سبجان قشنگ پا بزنه گاه گذاری

ماهی های بزرگتری هم حالا که وسط استخر رسیده بودیم از کنارمون رد می شدن.
دو سه تا پرک از دونه های بلال رو کندم و انداختم روی آب که چندتا ماهی کوچیک فوری دورش جمع شدن و تا اومدم دستم رو ببرم سمتشون رفتن طرف دیگه.

همین جور که یکم پا می زدم گفتم:

وای چه شب خوبی بود سبحان، کاشکی دفعه دیگه با ددی اینا بیایم فکر کنم بیشتر از اینا هم خوش می گذره!

سبحان که لبخندی میزد گفت:

آره اتفاقا ما چندباری با عمه اینا اومدیم و حسابی هم خوش گذشته! خدارو شکر حال مامان بهتر شده، حالا یه برنامه می ریزیم و با هم میایم دوباره!

در حالی که دست هام رو توی سینه ام محکم می کردم خمیازه ای کشیدم و گفتم:
خدا رو شکر که فردا جمعهست! وگرنه بازم مجبور بودی برام مرخصی رد کنی.

سبحان که بلند می خندید گفت:

تازه خبر از مرخصی که نیست هیچ، می خوام کلاس روزای سه شنبه که مال اسفندیاری بوده رو هم بهت بدم.

درحالی که می چرخیدم طرف سبحان گفتم:

مگه یه استاد دیگه استخدام نکردی؟ ای بابا انگار دلت می خواد من هر روز پیام موسسه ها!
سبحان که لبخندی میزد گفت:

مگه بده هر روز بیای موسسه؟

درحالی که سرم رو می چرخوندم طرف مهیار و پروانه که فاصله زیادی باهامون داشتن گفتم:
نه بد که نیست، خب می ترسم نتونم از پس کارا بر میارم! به این خاطر گفتم!

سبحان که می خندید گفت:

بله! عجب دلیل قانع کننده ای هم داریا، البته منم بودم خواب تا ساعت دوازده ظهر رو به همه چیز ترجیح می دادم مگه نه!

در حالی که می خندیدم یه چشم غره هم به رفتم و پا زدم.

داشتم کمد لباس هام رو مرتب می کردم که چشمم افتاد به لباس مشکی شبم که همراه سبحان توی جشن عروسیه دوستش پوشیده بودم و درست مثل یه فیلم که روی تند زده باشن صحنه های اون شب جلوی چشمم جون گرفتن و حرکت کردن.

بی اختیار دستم رو بردم سمت لباس و لمسش کردم.

سبحان! نمی دونم چرا ولی با آوردن اسمش هم یه سری احساسات ضد و نقیض توی وجودم به

جریان در می اومد، گاهی حس گرم و شیرین گاهی یه حس شیطون و سرکش که همش دلم می خواست سربه سرش بزارم و با اذیت کردنش لذت ببرم و گاهی هم یه حسی که نمی دونم شاید اسمش رو فقط می شد گذاشت حس مالکیت! حس مالکیت به کسی که می خواهی فقط به تو نگاه کنه، فقط به تو بخنده، فقط با تو و در کنار تو قدم برداره، فقط دست هات توی دست های اون جا بگیره و چشم هات توی چشم های روشنش قفل بشه، گاهی این حس به قدری زیاد می شد که دلم می خواست باهاش دعوا کنم و بگم چرا اصلا داره با یه نفر دیگه حرف میزنه این وقتی فهمیدم که نمی تونستم وجود گاه و بیگاه اسفندیاری رو کنارش تحمل کنم.

توی همین فکرها بودم که با صدای گوشیم از عالم هیروتی که خودم همیشه برای خودم می ساختم اومدم بیرون و گوشی رو که گذاشته بودم روی میز آرایشم برداشتم.

با دیدن شمارش لبخندی نشست رو لبم و زمزمه کردم عجب حلال زاده ای هم هستی.

جانم؟

به به خانوم استاد، خوش می گذره استراحت؟
با خنده گفتم:

چرا که بد بگذره آقای رییس، خوبی؟ چه خبرا؟ یادی از ما کردی؟
سبحان که می خندید گفت:

ای بابا ما که همش به یادتونیم خانوم خانوما!

«نه انگار امروز بدجوری کبکش خروس می خوند و خوشحال بود»

گوشی موبایل رو توی دستم جابجا کردم و نشستم روی صندلی گرد و پایه بلندم که جلوی میز آرایش بود و ذل زدم به عکس دسته جمعی که توی شمال انداخته بودیم و دستم رو دور بازوی سبحان حلقه کرده بودم.

و صدای سبحان که داشت ادامه می داد که برای چی زنگ زده نشست توی گوشم.

زنگ زدم بگم آخر هفته دعوت شدیم.

با تعجب گفتم:

دعوت شدیم؟ کجا دعوت شدیم؟!

سبحان که می خندید گفت:

بله درست شنیدین خانوم، دعوت شدیم برای دیدن یه تئاتر!

با آوردن اسم تئاتر ناخودآگاه قیافه بابک و خانومش جلوی چشمم بزرگ شد.

الو! سوگند صدام رو می شنوی؟

از توی فکر در اومدم و گفتم:

آره، چه خوب! حتما بابک دعوتمون کرده آره؟
 آفرین به این حافظه! آره گفت که دوتا بلیط برامون رزرو کرده و خوشحال می شه دوتایمون
 بریم!
 منم زنگ زدم بهت بگم که واسه آخر هفته برنامه ریزی نکنی که با هم باشیم.
 در حالی که موهام رو می پیچیدم دور انگشتم گفتم:
 اوکی من که برنامه خاصی ندارم! حالا کو تا آخر هفته هنوز چهار روز مونده آقا! تازه اول هفته ایم.
 سبحان که می خندید گفت:
 آره ولی تئاترش از اون تعریفی هاست که گیر هر کسی نمیداد بلیطش که بره تماشا! بخاطر این
 میگم.
 خلاصه بعد از کمی حرف زدن تلفن رو قطع کردم.
 جالب بود برام تا چند دقیقه پیش داشتم به اون شب فکر می کردم و الان دوباره یه شب دیگه رو در
 کنار سبحان می خواستم تجربه کنم!
 بالاخره ماشین رو یه گوشه از خیابون که بخاطر تئاتر شلوغ بود تونستیم پارک کنیم و از ماشین
 اومدیم پایین.
 تا چند دقیقه دیگه در سالن تئاتر باز می شد و خوشحال بود که توی ردیف های اول قراره بشینیم.
 اولین بار بود که می خواستم پیام و تئاتر ببینم! به سبحان که داشت به شماره های روی بلیط نگاه می
 کرد نگاهی انداختم و گفتم:
 سبحان تو قبلا هم تئاتر اومدی؟
 سبحان که سرش رو می چرخوند سمت من گفت:
 آره خیلی زیاد، بیشتر اوقات هم بلیطش رو خود بابک برام رزرو می کنه چطور مگه؟
 در حالی که شونه ای می انداختم بالا گفتم:
 هیچی آخه من تابحال نیومدم همیشه فکر می کردم که تئاتر یه چیز الکی و وقت گیریه!
 سبحان که می خندید گفت:
 من خودمم همین عقیده رو داشتم قبلا ها ولی وقتی دو سه بار که اومدم خیلی خوشم اومد، تازه
 تئاتر امشب یکم کمدمی و طنزه مطمئن باش که خوشت میاد و دستم رو کشید و برد سمت صندلی
 که شماره هامون رو زده بودن.
 به چند دقیقه هم نکشید که تمام سالن به اون بزرگی پر از آدم شد!
 با خاموش شدن برق های سالن صداها هم خاموش شد و پروژکتورهای بزرگی که توی سالن بود
 شروع به نورپردازی کرد پرده قرمز و بزرگی که روبرومون بود کم کم کنار رفت و تئاتر به نحوی

شروع شد!

هنوز چند دقیقه ای از اجرا نگذشته بود که جوری محو تماشا شده بودم که یادم رفته بود سبحان کنارم نشسته.

برگشتم سمتش و دیدم که اونم چشمش به آدمایی بود که داشتن برامون نمایش اجرا می کردن. یه لحظه حس کردم امشب چقدر صورت اصلاح شده و تمیزش خواستنی تر از همیشه شده توی اون کت و شلوار خوش دخت برازنده تر از همیشه شده بود.

داشتم صورتش رو آنالیز می کردم که دستش قرار گرفت روی دستم که لبه صندلی بود و نگاهش رو با یه لبخند برگردوند سمت چشم هام و درحالی که سرش رو به گوشم نزدیک می کرد با صدایی آروم گفت:

نمایش رو دارن اون جا اجرا می کنن دختر خوب نه تو چهره من و باعث شد که برای اولین بار به خودم پیام و دست از این نگاه های خیره ام بردارم و سرم رو بچرخونم طرف بازیگرا. وسطای نمایش بود به حدی خندیده بودم که اشک از چشم هام سرازیر شده بود با هر یه جمله ای که از دهن بازیگرا در می اومد صدای خنده بود که سالن رو پر می کرد.

حتی قسمت های عاشقانه اش هم طوری بود که لبخند رو می نشوند رو لب آدم! به دستم رو که هنوز توی دست های سبحان بود نگاهی انداختم و خواستم از زیر دستش بکشم بیرون که با قفل شدن انگشت هاش بین انگشت هام نفسم تو سینه حبس شد و نگاهم رو از دستم گرفتم و نشوندم روی صورتش که داشت جلوش رو نگاه می کرد و حس می کردم که یه لبخند کمرنگ نشسته رو لبش!

انگار دیگه چیزی از محتوای نمایش رو نمی فهمیدم با اینکه چشمم به صحنه بود. داشتم برای خودم، توی دلم، رفتارای سبحان رو تجزیه تحلیل می کردم، چرا وقتی تنها بودیم حس می کردم بیشتر از همیشه بهم نزدیکه!

چرا حس می کردم یه احساس قوی ما رو بهم نزدیک می کنه! چرا باهاش مخالفت نمی کردم و دستم رو که بین دست هاش قفل کرده بود در نمی آوردم؟ چرا لال مونی می گرفتم وقتی این رفتارها رو در کمال آرامش انجام می داد!

چرا این قدر خونسرد بود، حتی وقتی که برای بار اول اون شب بوسیدم نتونستم حرفی بهش بزنم، منی که توی روابطم با مردا آزاد بودم ولی نمی گذاشتم بیشتر از حدشون جلو بیان، چرا گذاشته بودم سبحان در جواب نگاه متعجب و سردرگم من فقط بهم یه لبخند پر اطمینان بزنه! لبخندی که بیشتر باعث می شد قلبم ضربان بگیره، لبخندی که گرماش توی وجودم خیلی وقت بود رخنه کرده بود، نفوذ کرده بود.

آه اصلاً این قلبم چش شده بود! چرا هذیون گفتن هام تموم نمی شد.
با دست زدن بقیه متوجه شدم که نمایش تموم شد و هنوزم دست هام توی دست هاش قفل شده بود.

بعد از این که بازیگرا خودشون رو معرفی کردن و از حضاری که توی سالن بودن تشکر کردن پرده سالن بسته شد.

تقریباً سالن خالی شده بود و ما هنوزم سرجامون نشسته بودیم.
توی این یک ساعت که خیلی سریع گذشت، تنها چیزی که ازش یادم مونده بود این رفتارای سبCHAN بود و انگار نمایشی ندیده بودم!

توی جام تکونی خوردم که بالاخره قفل دست هامون باز شد.
سبCHAN که با لبخندی نگاهی بهم می انداخت گفت:

چطور بود؟ به نظرت نمایش خوب بود؟

درحالی که دستی می کشیدم به شال روی سرم گفتم:
آره خیلی جالب بود.

سبCHAN که چشم هاش رو با شیطننت کمی ریز می کرد سرش رو آورد جلوتر و گفت:
همین؟ جالب بود؟

درحالی که می خندیدم می دونستم که انگار می خواد مچ بگیره ضربه ای زدم به بازوهای عضله ایش و گفتم:

آره همین! ببینم نمی خوای بلند بشی نمایش تموم شده ها!

سبCHAN که با حرکت بامزه ای سرش رو برمی گردوند طرف محل اجرای نمایش گفت:

||| داری راست میگی ها؟! تموم شد! بلند شو بریم پس به بابک یه خسته نباشیدی بگیریم.
درحالی که می خندیدم گفتم:

بی مزه! من رو اذیت می کنی؟!

سبCHAN که چشمکی می زد گفت:

ای بابا، من و اذیت؟ اصلاً با هم جور نیستیم!

داشتیم می رفتیم سمت پله ها که خود بابک روی اولین پله ظاهر شد و با لبخندی اومد سمتمون.
و با صدای بلند و پر لبخندی گفت:

سلام بر زوج جوان...

با تعجب به سبCHAN نگاه کردم، یعنی هنوز به بابک نگفته بود که من دختر عموشم نه زنش!

زنش؟ زن؟ زن سبCHAN؟ یعنی کی زن سبCHAN می شد!

با این فکر نمی دونم چرا حس کردم یه چیزی تو وجودم لرزید و باعث شد که چنگ بندازم دور بازوی سبhan و خودم رو بهش نزدیک کنم و نگاه متعجبش رو به جون بخرم.

حس می کردم یه جورایی رمز و رازی داره با بابک صحبت می کنه و چند دقیقه بعد به بهانه این که فکر کنم سوگند خانوم دلش بخواد صحنه اجرا رو از نزدیک تر ببینه بابک رفت و من و سبhan روی سکوی بلندی که بازیگرا داشتن تا چند دقیقه پیش نمایش اجرا می کردن ایستاده بودیم! به پیانو گوشه سالن نگاه کردم و رفتم طرفش.

انگشت هام که کشیده شد روی کلیدهایش به همراهش صدایی هم ازش بلند شد، برگشتم سمت سبhan که دیدم رفت سمت پرده ای که گوشه سالن قرار داشت و انگار یه کلید پشتش بود که وقتی دستش رو برداشت چراغ ها هم دوباره خاموش شد و یه نور قرمز و صورتی پخش شد روی سن! نگاهم رو توی سالن بزرگ به چرخش در آوردم انگار هیچ کس اون جا نبود!

فقط من بودم و سبhan!

سرم رو که برگردوندم دیدم با یه لبخند داره میاد طرفم!

با لبخند گفتم:

سبhan هیچ کس این جا نیست؟

درحالی که می اومد طرفم دستش رو کرد توی کتش و یه شاخه رز قرمز از توی جیبش در آورد و گفت:

نه هیچ کس نیست.

داشتم بهش نگاه می کردم و فکر می کردم که الان می خواد چکار بکنه! این گل توی دستش چیه؟ چرا من و سبhan اینجا تنهایییم؟ پس بابک که گفت زود میاد پیشمون کجا رفت!

که دیدم سبhan توی یه قدمی ایستاده و داره یه جور خاصی نگاهم می کنه، نگاهی که انگار تازه داشتم توی چشم هاش می دیدم.

نگاهی که رنگش آشنا بود، گل رو گرفت جلوم و گفت:

نمی خوای بگیریش؟!

درحالی که دستم رو می بردم جلو گل رو گرفتم و بعد از بوییدنش گفتم:

این کجا بود سبhan؟ مال کیه؟

سبhan که دست هاش رو می کرد توی جیبش یه قدم رفت عقب و درحالی که توی چشم هام نگاه می کرد گفت:

خوب معلومه مال کیه! مال کسی که الان توی دستشه!

با لبخندی گفتم:

من عاشق گلم، مرسی سبجان و چشم هام رو بستم و گل رو دوباره بوییدم ولی حس کردم گل بوی سبجان رو میدید! بوی عطر سبجان رو می داد چشم هام رو که باز کردم دیدم سبجان داره دورم می چرخه و من اون وسط وایسام.

با خنده گفتم:

سبجان چرا این جور می کنی تو چت شده امشب!

سبجان که دوباره روبروم می ایستاد دستش رو آورد سمت دستم و در حالی که دستم رو می گرفت گفت:

مگه آدم باید چیزیش بشه که دور یه خانوم خوشگل بچرخه؟! چشم هام بدجوری زد بیرون خوبه خودم کنارش بود و دیدم که چیزی نخورده و گرنه می گفتم مست کرده و داره یه چیزی می پروانه ولی نه سالم سالم بود خانوم خوشگل؟ منظورش من بودم؟

ادامه داد:

چیه مگه دروغ گفتم؟ و به دستم که توی دستش بود بوسه آرومی زد خواستم خودم رو بکشم عقب که نذاشت و با یه حرکت دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

بازم به روی خودم نیاوردم که چرا داره این جور می کنه و گذاشتم قلبم بازم سینه ام رو بیشتر از همیشه نوازش کنه.

در حالی که در ظاهر خیلی خودم رو آروم نشون می دادم گل رو گذاشتم توی جیش و گفتم:

سبجان...

نذاشت حتی حرفم رو کامل کنم

جان سبجان، چیزی نگو می خوام واست حرف بزنم.

یه حس عجیبی تمام بدنم رو گرفته بود، این پسر چش شده بود، چرا من الان این جا توی بغلش وسط این سالن بزرگ با این رقص نورهای قرمز و صورتی ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم! انگار دوتایی مسخ شده بودیم، چرا نمی تونستم نگاهم رو که نشسته بود توی نگاهش ازش جدا کنم.

چرا قلبم داشت بهم اطمینان می داد که یه چیزایی شیرین اتفاق داره می افته!

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و انداختم به کرواتش! کرواتش که همیشه روی سینه اش بود، دلم خواست اذیتش کنم.

ولی با محکم تر شدن دست هاش دور کمرم ذهنم ارور داد و صدایش گوشم رو نوازش کرد و چشم هام رو آروم بستم و گذاشتم حسی که داره توی وجودم رشد می کنه بزرگ تر بشه و بزرگتر!

سوگندم، امشب آوردمت این جا با هم اومدیم این جا کنارم نشست اومدیم و الان می خوام بهت

بگم، بهت بگم که خیلی وقته، خیلی وقته قلبم یه جور خاص می زنه! قلبم همش یه اسم رو صدا می زنه، دلم فقط می خواد دوتا چشم رنگی رو ببینه، دوتا چشمی که توش آدم گم میشه و دستش رو نوازش گونه کشید رو صورتم دوتا چشمی که همین الانم وقتی بهش نگاه می کنم می تونم تا عمقش رو بخونم می تونم توش قلبی رو ببینم که داره خودش رو به سینه می کوبه می تونم خواستن رو توش ببینم.

سرش رو آورد پایین تر و کنار گوشم زمزمه کرد، می تونم ببینم که همون قدر که من می خوامت تو هم منو، تو هم می تونی خواستن رو تو چشم هام ببینی می تونی شعله هایی که نبود و الان و بخاطر وجود تو اومده تو چشم هام رو ببینی چشم هات رو باز کن و نگاهم کن. پلک هام رو به آرومی حرکت دادم و نگاهم رو انداختم توی دوتا چشم بیقراری که حالا روبروم ایستاده بود، توی چشم های پسری که روز اولی که اومدم ایران این قدر باهام سرد و خشک برخورد کرد، توی چشم های پسری که الان این جا روبروم ایستاده بود، پسری که باعث شده بود ضربان قلبم این طور بالا بره دستم رو بردم زیر کتتش و گذاشتم روی قلبش، بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم، بوی عطر تنش رو هدیه دادم به ریه هام... و توی گوشش، کنار گوشش زمزمه کردم می تونم خواستن رو ببینم. و دستم رو انداختم دور گردنش که سرش رو بلند کرد و با لبخند عمیق و پرعشقی چشم دوخت به صورتم و گفت:

نوکرتم به خدا و در حالی که دست هاش رو دور کمرم سفت تر می کرد بردم وسط سالن و در حالی که می چرخوندم با خنده داد میزد که دوستت دارم! سوگند دوستت دارم! از خواب که بلند شدم نگاهم افتاد به عکسی که تازه چند ماهی می شد روی دیوار خونمون آویزون شده بود.

عکسی که توش من لباس عروس تنم بود و سبحان لباس دامادی! عکسی که توی آغوش سبحان بودم و دوتایی داشتیم به رزهای قرمزی که توی دستمون بود نگاه می کردیم.

نگاهم رو از عکس گرفتم و به مردی که کنارم خوابیده بود دوختم، با دستم موهایش رو ریختم بهم و سرم رو بردم نزدیک گوشش و چقدر معصومانه خوابش برده بود، دلم خواست توی این روز تعطیل یکم سربه سرش بزارم کنار گوشش زمزمه کردم گفتم:

سبحان جونم، آقای رییس نمی خوای بلند بشی بریم موسسه؟ دیرمون می شه ها! خواب آلود فوری چشم هاش رو باز کرد که با دیدن لبخند من انگار تازه یادش افتاد که امروز

جمعه ست دوباره چشم هاش رو بست و درحالی که با یه حرکت منو می کشید رو خودش گفت:
سوگند یه روز تعطیل هم نمی زاری بخوابیم ها و با همون چشم های بسته بوسه ای نشوند روی
موهام و گفت:

با همین اذیت کردن هات کار دستم دادی دیگه! و کنار گوشم زمزمه کرد عاشق این اذیت کردن
هات شدم!

با خنده دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

منم عاشق این عاشقم گفتن هات شدم.

سبحان که چشم های خواب آلودش رو باز می کرد کمی من رو از خودش جدا کرد و گفت:
یه سوال پیرسم سوگند؟

در حالی که موهایش رو نوازش می کردم گفتم:

خب پیرس عزیزم.

به نظرت ما دوتا...

نذاشتم جملش رو تموم کنه و گفتم:

ما دوتا عاشقیم، ما عاشقیم...

سبحان که قهقهه ای میزد من رو بیشتر کشید تو بغلش و بازم تو بارون بوسه هاش غرق شدم، صدای
قشنگش که تند تند زمزمه می کرد، ما عاشقیم.

پایان